

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوپنجاه‌ونهم، آبان‌ماه ۱۴۰۲، سال چهاردهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران



داستان ایرانی

داستان خارجی

جستار و ناداستان

معرفی کتاب «سایه باد»

نگاهی به رمان «یادگاری»

نگاهی به داستان «میزگرد»

شرحی بر رمان «اتاق لودویک»

یادداشتی بر فیلم «Platform»

نگاهی به فیلم «آخرین سفر دمتر»

خلاصه اسطوره «فراخوان جنگ ترویا»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی «مگس»

نگاهی به رمان «تونل»؛ «ارنستو ساباتو»

معرفی برنده جایزه نوبل «یون اولاو فوسه»

بررسی داستان «پرندگان در پرو می‌میرند»

یادداشتی کوتاه بر «اهمیت کارزار ذهنی با ایده برای خلق اثری ممتاز»

گزارش «جشن هجدهمین سال فعالیت خانه داستان چوک و جایزهٔ ادبی چوک»

این شماره همراه با: سیمین دانشور، هستی قبنری، شکوفه محمدی شیرمحله، آرزو معظمی، محمد اکبری، محمود حسینی‌زاد، نوشین خلیفه سلطانی، نجف دریابندری، مصطفی مفیدی، امیر حسین نصری، حدیث کریمی، مهدیه خردمند محمد شرفی، محمدجواد محمدی، سپیده عابدی، فاطمه حیدری مراغه، آرزو معظمی، اکرم حسینی‌نسب، سارا افلاکی حمیدرضا نظری، بهمن عباس‌زاده، فروغ صابرمقدم، الهام بیاتی‌مقدم، آرزو معظمی، اکرم جلوداری، سمیه جعفری سیاوش ملکی، مریک کمالی، سیدفاخر علوی، جاکوب و ویلیام گریم، نورمن پیتمن، هیرومی کاواکی، دی.اچ.لارنس فرانتس کافکا، هری جی. فرانکفورت، کارل فایفر، کارلوس روییس سافون، رومن گاری، آلویس هوچنیگ، ارنستو ساباتو، گالدر گازتلو اوروتیا، آندره اُوْرِدال

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«**چوک**» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیاثی، زهرا فرازاندام آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، صحرا کلانتری، نوشین جم‌نژاد، زویا قلی‌پور، اکرم حسینی‌نسب، آریانا سلطانی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

---

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدوپنجاه و نهمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

به لطف خدا جشن هجدهمین سال فعالیت خانه داستان چوک و اختتامیه جایزه ادبی چوک با حضور همراهان همیشگی برگزار شده و برگزیدگان معرفی شدند. هرچند بار سنگین دیگری به دوش‌مان گذاشته شده، اما با عشق به ادبیات و هنر به راه خود ادامه می‌دهیم.

هدف اصلی ما ایجاد رقابت و پویایی در ادبیات است. در جهانی که گویا برای کشتن همدیگر به رقابت می‌پردازند، ما همچنان به نگاه انسانی خود برای صلح و دوستی در جهان پایبند هستیم.

ما حقیقت را در ادبیات یافتیم و با زبان مولانا به طعنه باید گفت:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

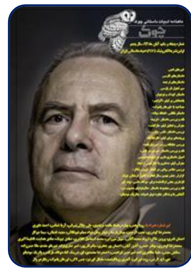
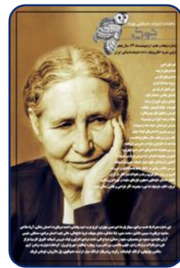
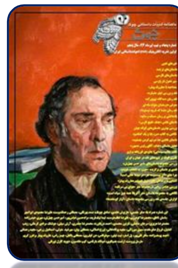
هرچند افرادی هستند که قهقه تمسخر به سر می‌دهند از برای هنر و ادبیات اما خب دوباره روزی خواهد رسید که همه دنیا در برابر هنر و ادبیات زانو بزنند.

شما شیپور جنگ بنوازید و ما شیپور انسانیت و صلح! هرگاه به ما بخندید باز تکرار می‌کنیم

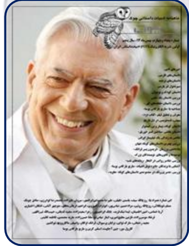
تو کو همه به جنگند و ز صلح من چه آید

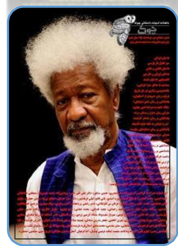
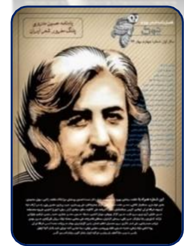
تو یکی نه‌ای هزاری تو چراغ خود برافروز



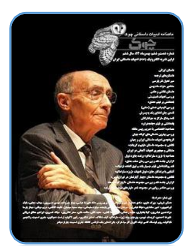


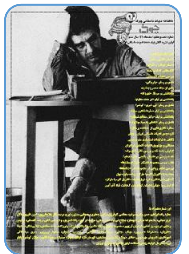


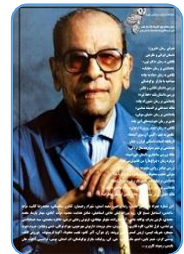


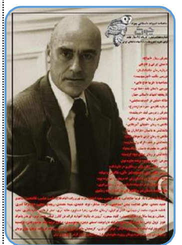


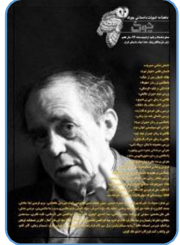



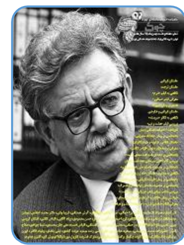
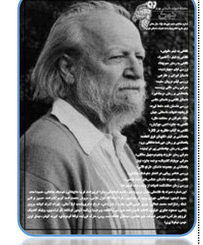
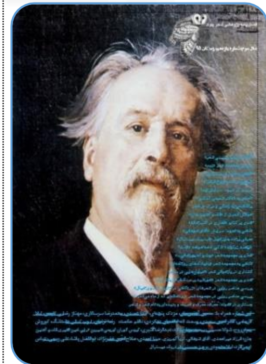





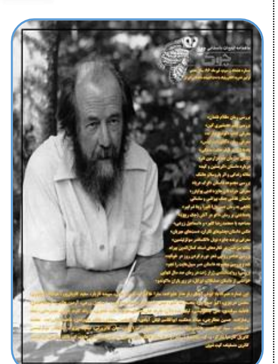




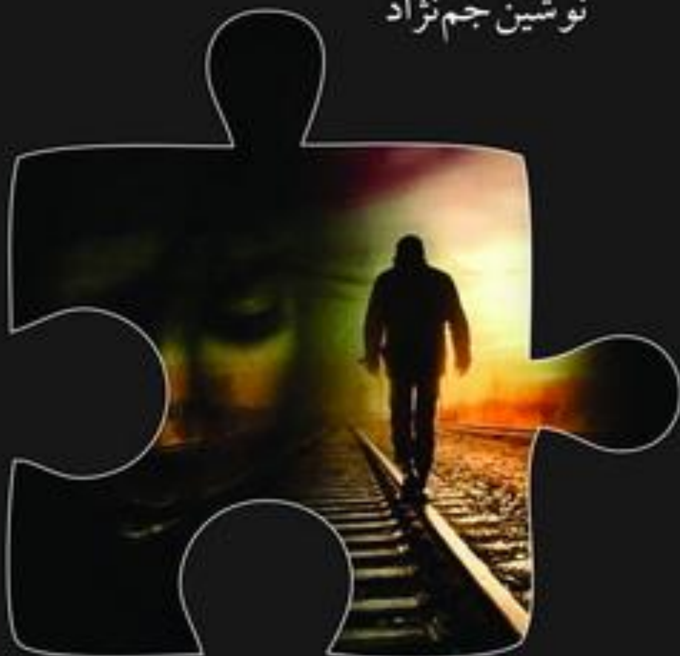






پازلی از سایه‌ها

نوشین جم‌نژاد



یاد چه روزهای می‌کشید، وقتی برای ماهیگیری در آن غروب سرخ سپتامبر سمت کرانهٔ دریا به راه افتادیم! همراه بودیم و با همدیگر عزممان را برای رفتن جزم کرده بودیم و خبر از تصمیم آسمان نداشتیم؛ چشم به موج‌هایی دوخته بودیم که سویمان پیش می‌آمدند.

«یادته مگی؟»

از آن روز تا حالا دو سال، زندگی‌ام با افسردگی و نکبت گذشته‌است! آن اتفاق هرگز از یادم نمی‌رود، اتفاقی که لحظه‌ای همه‌چیز را برایم زیرورو کرد و هر بار که آن را به یاد می‌آورم، بندبند بدنم به‌لرزه می‌افتد و عرق سرد روی پیشانی‌ام می‌نشیند!



ISBN: 978-622-93465-8-7



قیمت: ۸۰۰۰۰۰ ریال



جلد اول

برکرانهٔ خوانش

مجموعه مقالات تحلیل رمان

آزاده جمشیدپور

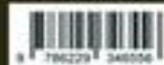








ISBN: 978-622-93465-5-6



قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال



مرگ حواصیل

زویا قلی‌پور

گاهی پایان یک رابطه، پایان زیستن دو انسان و متولد شدن دو انسان دیگر، چرخش و دگرگونی تفکر و آغاز یک زندگی متفاوت است!
انسان در ارتباط با انسان‌ها شکل می‌گیرد، ویران می‌شود و دوباره به شکلی دیگر متولد می‌شود!
به نظر می‌رسد، تصمیم‌گرفتن برای خارج شدن از یک رابطه، تفاوت چندانی با قتل ندارد، زیرا ابتدا باید کسی را و چه بسا خود پیشین را در ذهن کشت!





ISBN: 978-622-93465-9-4



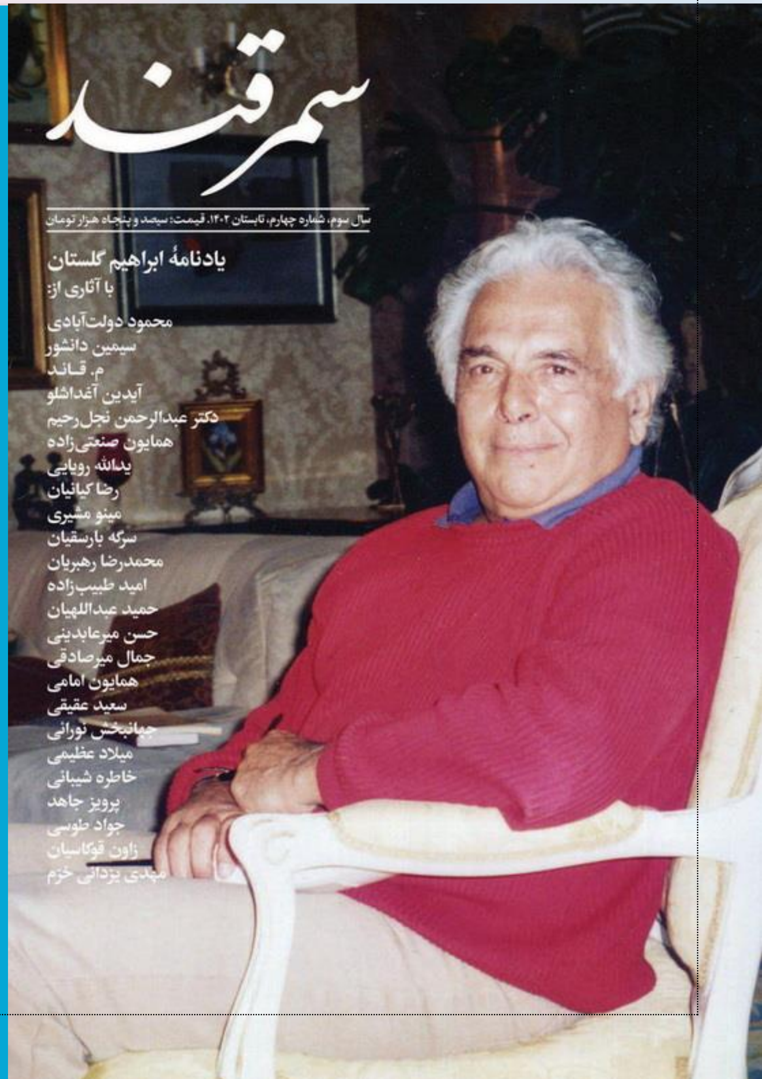
قیمت: ۴۰۰۰۰۰۰ ریال

بُخارا

شماره ۱۵۷، مرداد و شهریور ۱۴۰۲، قیمت دویست هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • سایه اقتصادی‌نیا • حسن انوری • محمد ایران‌منش • زیور ایزدپناه • سهیلا ایمان‌خواه • دکتر بهروز برومند • سارا بهبهانی • ناصرالدین پروین • نصرالله پورجوادی • مسعود حسینی‌پور • بهاءالدین خرمشاهی • دکتر هوشنگ دولت‌آبادی • شهاب دهباشی • هاشم رجب‌زاده • سعید رضوانی • رسول رئیس جعفری • دکتر علیرضا زمانی • ندا سنجری • دنیا شریف • محمدرضا شفیعی کدکنی • محمدمنصور طباطبایی • نیما ظاهری • مسعود عرفانیان • میلاد عظیمی • نعمت‌الله فاضلی • نجمه فاطمی • علی فردوسی • حمیدرضا قلیچ‌خانی • علی قیصری • بهرام گرامی • گلنار گلناریان • نهال محذوف • صدف محسنی • سیدمصطفی محقق داماد • مراد معظمی • حسن میرعابدینی و جشن‌نامه دکتر همایون کاتوزیان





برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سیدمحمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: [illegible] افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «پاچه خیزک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

داش آکل

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرضیه اسدی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «خرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذریزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیرباران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سه‌شنبه‌ی خیس» نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ محله» نویسنده «عزیز نسین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «[illegible]» نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خوشبخت» نویسنده «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «هاروکی موراکامی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره [illegible] نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خواب» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کدو قلقله زن» گردآورنده «فضل‌الله مهتدی (صبحی)»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «عینک کجایی؟» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جکو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و [illegible] نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، الهیرا مجابی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و [illegible] نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، الهیرا مجابی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

درباره داستان

خلاصه اسطوره: «فراخوان جنگ تروپا»؛ «مرتضی غیاثی»

معرفی برنده جایزه نوبل: «یون اولاو فوسه»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به رمان: «یادگاری»؛ «هستی قنبری»؛ «زهرا فرازاندام»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی: «مگس»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

نگاهی به کتاب: «میزگرد»؛ «سیمین دانشور»؛ «نوشین جمنژاد»

گزارش: «جشن هجدهمین سال فعالیت خانه داستان چوک و جایزهٔ ادبی چوک»

نگاهی به رمان: «تونل»؛ «ارنستو ساباتو»؛ «مصطفی مفیدی»؛ «آریانا سلطانی»

یادداشتی کوتاه بر «اهمیت کارزار ذهنی با ایده برای خلق اثری ممتاز»؛ «اکرم حسینی نسب»

شرحی بر رمان «اتاق لودویک»؛ «آلویس هوچنیگ»؛ «محمود حسینی‌زاد»؛ «نوشین خلیفه سلطانی»

بررسی داستان: «پرندگان در پرو می‌میرند»؛ «رومن گاری»؛ «محمد اکبری»؛ «آزاده جمشیدپور»

معرفی کتاب: «سایه باد»؛ «کارلوس روییس سافون»؛ «شکوفه محمدی شیرمحله»؛ «آرزو معظمی»



گزارش «جشن هجدهمین سال فعالیت خانه داستان چوک و جایزهٔ ادبی چوک»

اختتامیهٔ جایزه ادبی چوک همراه با جشن هجدهمین سال فعالیت خانهٔ داستان چوک روز پنجشنبه ۲۷ مهرماه با حضور قباد آذرآیین پیشکسوت ادبیات داستانی و جواد کراچی کارگردان برگزار شد.



«استاد قباد آذرآیین و استاد جواد کراچی»

در این مراسم، سوری رحیمی دبیر جایزهٔ ادبی درباره این اختتامیه گفت: «داوران تمام تلاش خود را کردند تا دقیق‌ترین تصمیم را برای انتخاب برگزیدگان بگیرند.»



«سوری رحیمی دبیر جایزهٔ ادبی چوک و مهدی رضایی ناظر جایزه ادبی چوک»

مهدی رضایی ناظر این جایزهٔ ادبی گفت: «سال‌ها همه درخواست می‌کردند که مراسم جایزهٔ ادبی فراهم بیاوریم و من خودداری می‌کردم؛ چون دلیلی نمی‌دیدم در انبوه جوایزی که شکل می‌گیرند و زود هم از گردونه خارج می‌شوند، ما هم حضور داشته باشیم. دنبال این بودم که جایزه و رقابتی متفاوتی برگزار کنیم و وقتی به روند دیگر جوایز نگاه کردم، متوجه شدم جای بسیاری از فرهیختگان در دیگر حوزه‌های نویسندگی خالی است؛ پس تصمیم گرفتیم که این جایزه مختص به تمامی فرهیختگان در حوزه‌های مختلف باشد؛ مثل جستارنویسی، تجربه‌نگاری، ناداستان، نقد ادبی، نقد فیلم، ترجمه و... درضمن نگرش دیگری هم به زحمات نویسندگان داشتیم که از فعال‌ترین هر بخش هم تقدیر کنیم. البته یادآور می‌شوم که این داوری در راستای آثار سال ۱۴۰۱ بودند.»

سپس نوبت به معرفی برگزیدگان رسید.



برگزیدهٔ بخش بهترین داستان کوتاه

عاطفه فرخی‌فرد



شایستهٔ تقدیر بهترین داستان کوتاه

غزال شاه‌پناه



برگزیدهٔ بهترین منتقد گروه نقد داستان مجازی

ژینوس هنرجویی

برگزیدهٔ بخش بهترین مترجم سال

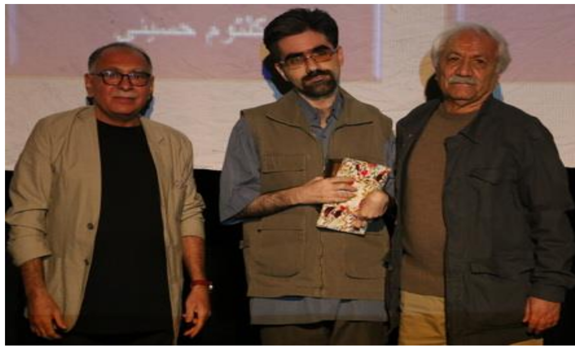
سهند درویشی

برگزیدهٔ بخش فعال‌ترین مترجم سال

اسماعیل پورکاظم



برگزیدهٔ بخش بهترین منتقد جلسات کارگاه نقد هفتگی/ پژمان آریا



برگزیدهٔ فعال‌ترین منتقد فیلم ماهنامهٔ چوک

فرنوش رضایی



برگزیدهٔ بهترین مقالهٔ ادبی

شهناز عرش اکمل



برگزیدهٔ بخش فعال‌ترین منتقد ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک/ زهرا فرازاندام



برگزیدهٔ فعال‌ترین مقاله‌نویس

آزاده جمشیدپور



برگزیدهٔ بخش بهترین ناداستان

فروغ صابرمقدم برای کتاب «خوشمزه‌ترین سیب سرخ کرم‌زده دنیا»



برگزیدهٔ بهترین منتقد فیلم ماهنامهٔ چوک

صحرا کلانتری



برگزیدهٔ بخش بهترین راوی داستان صوتی

علی فخاری



برگزیدهٔ بخش فعال‌ترین راوی داستان صوتی

سیما میرهادی‌زاده



برگزیدهٔ بخش بهترین رمان

سارا طهماسبی برای رمان «رویسا»



برگزیدهٔ بخش بهترین مجموعه داستان

علی‌اصغر محمدزاده برای کتاب «فقط چند مترآن‌طرف‌تر»



برگزیدهٔ بخش بهترین جستارنویسی

بهمن عباس‌زاده برای کتاب «هنر درک عمیق آگاهی»



برگزیدهٔ بخش بهترین تجربه‌نگاری

نسرین عطیفی آذر

همچنین طبق روال سال‌های گذشته در بخش خارج از جایزه، از اعضای مؤسسه در بخش‌های مختلف تقدیر شد.

تقدیر به مناسبت روز جهانی ترجمه

آسیه صابرمقدم برای سه دهه فعالیت در زمینهٔ ترجمه از زبان ژاپنی

تقدیر از بهترین مدرس مؤسسه خانه داستان چوک

سوری رحیمی، مدرس ویراستاری و سرویراستار انتشارات چوک

تقدیر از سه نوجوان فعال در حوزه فرهنگ و هنر

سونیا شاه‌بوداغیان، آرمان رضایی و باران قره‌گزلو

تقدیر از طراح جلد انتشارات چوک

سپیده عابدی

تقدیر از عوامل برگزاری این همایش

نیلوفر رحیمی نوازنده سنتور

زهرا نوایی عکاس و فیلمبردار

عرفان نوایی عکاس و فیلمبردار

سوری رحیمی در انتهای مراسم اعلام کرد که بخش بیستم این جایزه ادبی که به تقدیر از یک پیشکسوت ادبیات داستانی اختصاص دارد، در روز جهانی داستان که در بهمن ماه برگزار خواهیم کرد، اعلام می‌شود. ■





جشن هجدهمین سال فعالیت خانهٔ داستان چوک

و اختتامیه اولین دورهٔ جایزهٔ ادبی چوک





آشنایی با برنده جایزه نوبل ادبیات «یون اولاو فوسه»

«گیتا بختیاری»

آنچه را که نمی‌توانی بگویی، باید بنویسی



آکادمی نوبل روز پنجشنبه (۵ اکتبر) اعلام کرد که جایزه نوبل ادبیات ۲۰۲۳ به نویسنده نروژی «یون اولاو فوسه» برای "نمایشنامه‌ها و نثرهای بدیع او که صدای ناگفتنی‌ها را می‌دهد" اهدا شده است. فوسه ۱۰ سال پیش نیز به عنوان یکی از کاندیدهای نوبل در نظر بود اما بخت او برای برنده شدن نیاز به صبری ۱۰ ساله داشت؛ او در سال ۲۰۱۴ به گاردین گفت: «البته من دوست دارم برنده شوم، اما حقیقت ساده این است که وقتی خبر رسید که من نیستم، بسیار خوشحال شدم. به طور معمول، اعضای آکادمی جایزه را به نویسندگان بسیار قدیمی می‌دهند، که حکمتی در آن وجود دارد، این جایزه را زمانی دریافت می‌کنید که تأثیری بر نوشته‌های شما نداشته باشد.»

«یون فوسه»، برنده جایزه نوبل ادبیات ۲۰۲۳، جایزهٔ نوبل را به خاطر آثاری که «ناگفتنی‌ها را بیان می‌کنند»، از آن خود کرد. آثار او بیش از هفتاد رمان، شعر، کتاب کودکان، مقاله و نمایشنامه‌های تئاتر را شامل می‌شود که به بیش از چهل زبان ترجمه شده‌اند. پس از هنریک ایبسن، فوسه یکی از نمایشنامه‌نویسان معاصر در سطح جهان است که بیشترین نمایش را داشته است.

گذری کوتاه بر زندگی یون فوسه

فوسه در سال ۱۹۵۹ در سواحل غربی نروژ- شهر هوگسوند در مزرعه‌ای کوچک و در خانواده‌ای معتقد کوئیکری۱ به دنیا آمد که از نوعی سختگیرانه از آیین لوتری پیروی می‌کردند که نقش مهمی در شکل‌گیری دیدگاه‌های معنوی او داشت. لحظه مهم در زندگی او در هفت سالگی اتفاق افتاد، تصادفی شدید که او را به مرگ نزدیک کرد، این تجربه به طور قابل توجهی بر نوشتن او در بزرگسالی تأثیر گذاشت. بخش زیادی از دوران کودکی خود را در یک قایق در وسط آب گذراند. برخی از بهترین خاطرات او از دوران بزرگ شدن زمانی بود که بعدازظهر و شب با پدرش برای ماهیگیری با قایق می‌رفتند، به خصوص در تابستان یا اوایل پاییز، به گفته خودش «تجربه حضور در قایق در هنگام تاریک شدن هوا، در این منظره، در این ساحل، نوعی عکس است که بیشتر شبیه یک رنگ یا یک صدا است. وقتی می‌نویسم هرگز چیزی را به وضوح یا به معنای واقعی کلمه تصور نمی‌کنم. این یک عمل گوش دادن است. من به چیزی گوش می‌دهم. وقتی می‌نویسم- می‌شنوم، اما من نمی‌بینم. من تصور نمی‌کنم. نمی‌دانم از کجا می‌آید، فقط مال منه این زبان منه و از چیزی که می‌دانم به عنوان مطالب استفاده می‌کنم.»

در نوجوانی، علاقه‌مند به موسیقی و دنیای راک شدف هویت جوانی فوسه با آرمان‌های کمونیسم، آنارشیسم و سبک زندگی «هیپی» شکل گرفت اما در نهایت پس از دست کشیدن از آرزوهایش برای تبدیل شدن به یک گیتاریست راک، زمان بیشتری را به نوشتن اختصاص داد. البته دست از نواختن کمانچه برنداشت و برای قطعات موسیقی اشعاری می‌ساخت.

---

۱ کوئیکِرها به افرادی گفته می‌شود که به جهت تاریخی متعلق به چندین فرقه مسیحی ذیل پروتستانتیسم هستند و رسماً به عنوان جامعهٔ مذهبی دوستان شناخته می‌شوند. اعضای این جنبش‌ها به طور کلی در این اعتقاد مشترکند که هر انسانی قادر است «نور درون» را تجربه کند یا «نور خداوند را در همگان» ببینند.

پس از اتمام دبیرستان، در دانشگاه برگن ثبت نام کرد و به تحصیل ادبیات تطبیقی پرداخت. در همین دوران در شغلهای مختلفی در حوزه ادبیات از جمله مشاور ادبی، تدریس در آکادمی نویسندگی، همکاری در پروژه ترجمه کتاب مقدس به زبان نروژی تجربه کسب کرد، اما بیشتر زمان خود را به عنوان نویسنده‌ای پرکار صرف نوشتن در سبک زبانی نینورسک سپردی کرد که استاندارد مکتوب ویژه مناطق روستایی غرب بود.

فوسه تحت تأثیر نویسنده Nynorsk Tarjei Vesaas اولین رمانش به نام «قرمز، سیاه»۲، را در سال ۱۹۸۳ منتشر کرد؛ این رمان با داستان‌های واقع‌گرای اجتماعی رایج در نروژ در آن زمان در تضاد بود و به جای طرح داستان، بر بیان زبانی تأکید داشت. دومین رمان خود را به نام «گیتار بسته»۳ در سال ۱۹۸۵ و یک چرخه شعری به نام «فرشته‌ای با آب در چشمانش»۴ در سال ۱۹۸۶ منتشر کرد. در سال ۱۹۸۷ مجدداً از دانشگاه برگن مدرک کارشناسی ارشد خود را در رشته ادبیات تطبیقی گرفت و سومین رمان خود را با نام «خون»۵ منتشر کرد. جدایی او از همسرش در سال ۱۹۸۹ تلنگری در حرفه ادبی او بود که منجر به انتشار رمان‌های بیشتر و اولین مجموعه مقالاتش شد. در اوایل دهه ۱۹۹۰ در کنار حرفه نویسندگی خود با ترجمه آثار نویسندگان دیگر خلاقیت‌های ادبی خود را گسترش داد و در همین دهه با همسر دومش، گریث فاطیما سید هندی-نروژی بر روی تعدادی ترجمه کار کرد.

با سرعتی خیره‌کننده به خلق نمایشنامه‌های متعدد پرداخت و خیلی زود نه تنها راه خود را به صحنه‌های اجرای تئاتر در نروژ باز کرد بلکه، آن‌ها در خارج از کشور نیز بر روی صحنه به اجرا درآمدند. موفقیت بین‌المللی برای او در سال ۱۹۹۹ از راه رسید، وقتی کارگردان فرانسوی، «کلود رِژی»، نمایشنامهٔ «کسی می‌آید» را در حومهٔ پاریس بر روی صحنه برد. یک سال بعد، نمایشنامه‌ای دیگر از او با عنوان «نام» در «فستیوال سالزبورگ» در برلین اجرا شد. این دو اجرا، مسیر را برای موفقیت نمایشنامه‌های «فوسه» در عرصهٔ بین‌المللی هموار کرد.

دوران تحصیل در دانشگاه بسیار تحت تأثیر مارکسیسم بود اما به گفته خودش (مصاحبه با نیوزویک) این طرز تفکر، این روش پوزیتیویستی محاسبه چیزها - اصلاً آن چیزی نبود که قناع فکری او را سبب شود بنابراین به سمت فلسفه رفت و در آن سالها تغییر بزرگی از مارکس به پساساختارگرایان فرانسوی در او روی داد. با آشنایی آثار ژاک دریدا متوجه حس نزدیکی افکارش به افکار این اندیشمند شد به گفته خودش متأثر از گفته دریدا «آنچه را که نمی‌توانی بگویی، باید بنویسی» به بازی گفتار و سکوت درآثارش توجه ویژه نشان داد به ویژه در «فرشته‌ای در صحنه قدم می زند» تأثیر افکار دریدا به شدت حضور دارد همچنین این تأثیر را می‌توان در الگوهای فکری بسیاری از نمایشنامه‌ها و رمان‌هایش حس کرد.

> اندرس اولسون عضو اکادمی سوئد در باره ویژگی‌های نوبل پسند آثار او گفت:
> "عمیق‌ترین احساسات؛ اضطراب‌ها، ناامنی‌ها و سؤالات مرتبط مرگ و زندگی در اثر او لمس می‌شود". او افزود: آثار فوسه فارغ از درام، شعر یا نثر جذابیت امانیستی اساسی دارد و تأثیر نوشته‌هایش جهانی است.

با مطالعه آثار هایدگر و مقایسه آن با آثار دریدا در پی کشف خود در چیستی نویسندگی بود «احساس می‌کردم کاری که دریدا انجام می‌دهد این است که هایدگر را روی سرش می‌چرخاند. سؤال اصلی برای هایدگر این بود: هر چیزی که وجود دارد مشترک است؟ سؤال اصلی برای دریدا برعکس بود: چه چیزی همه موجودات را متفاوت می‌کند؟ و من فکر کردم که عمل نوشتن چیزی بسیار عجیب است. مثل حرف زدن نیست این چیزی متفاوت است، بسیار متفاوت است. و این به من نوعی ارتباط البته با دریدا و مفهوم نویسندگی او داد.» (مصاحبه با نیوریوکر).

با یک چرخش مذهبی در زندگی‌اش به یک دوره ناشناخته قدم گذاشت. ابتدا یک آتئیست بود، اما نمی‌توانست توضیح دهد که وقتی می‌نویسد چه اتفاقی افتاده، چه چیزی باعث شده. از کجا آمده است؟ در مصاحبه با نیوریوکر عنوان کرد که: «شما همیشه می‌توانید مغز را به روشی علمی توضیح دهید، اما نمی‌توانید نور یا روح آن را درک کنید. چیز دیگری

Raudt, svart۲
Stengd gitar۳
Engel med vatn i augene٤
Steinen er٥



است ادبیات به خودی خود بیشتر از آنچه نظریه ادبیات می‌داند، می‌داند.»

پس از مطرح شدن نامش به عنوان رمان‌نویس، شاعر، مقاله‌نویس، و نویسندهٔ کتابهای کودک، به دنیای خلق نمایشنامه قدم گذاشت. اولین نمایشنامه فوسه، «و ما هرگز از هم جدا نمی‌شویم»[۶]، در سال ۱۹۹۴ اجرا و منتشر شد. در اثر دو قسمتی «مالیخولیا ۱ و ۲» به ذهن شکنجه‌شده هنرمند منظره‌ساز قرن نوزدهم، لارس هرترویگ می‌پردازد. این رمان‌ها بررسی دلخراش بیماری روانی را ارائه می‌دهند و مهم‌تر از آن، معنای هنرمند بودن را بررسی می‌کنند. نمایشنامه "رویای پاییز" را در سال ۱۹۹۹ منتشر کرد که پیچیدگی‌های روابط انسانی و گذر زمان را بررسی می‌کند. فوسه پس از یک دوره بسیار موفق و پرهیجان که در طی آن تقریباً منحصراً به عنوان نمایشنامه‌نویس کار می‌کرد، در سال ۲۰۱۲ به مذهب کاتولیک گروید، نوشیدن الکل را ترک کرد و دوباره ازدواج کرد.

رمان هفت جلدی «Septology» (سِپتولوژی یا هفت‌گانه)را آغاز کرد، که بیانگر واقعیت امر الهی است: "در تاریکی نور را می‌یابیم. پس هنگامی که در اندوه هستیم، این نور از همه به ما نزدیکتر است.»، این رمان داستان نقاشی به نام آسل که به مذهب کاتولیک گرویده است و غمگین است. آسل دوستش را که او نیز نقاش نام دارد، بیهوش در کوچه‌ای در برگن پیدا می‌کند که بر اثر مسمومیت با الکلم میرد. خاطرات آنها دو برابر می‌شود، تکرار می‌شود و به تدریج در یک صدای واحد محو می‌شود، آگاهی پراکنده‌ای که می‌تواند در زمان‌ها و مکان‌ها به طور همزمان وجود داشته باشد. اسل در مورد خدا چنین می‌اندیشد: "چون خدا هم غایب بسیار دور است، هم حضوری بسیار نزدیک دارد."

سفر ادبی فوسه

سفرادبی فوسه از دوازده سالگی آغاز شد اما هدایتگرسفر آکادمیک او دانشگاه برگن بود، تأثیرات ادبی او از ساموئل بکت گرفته تا گئورگ تراکل و توماس برنهارد، همراه با نویسندگانی مانند اولاو اچ. هاگ، فرانتس کافکا، ویلیام فاکنر، ویرجینیا وولف و کتاب مقدس است. فوسه در کارنامه خود به عنوان نمایشنامه‌نویس به عنوان «ایبسن جدید» مورد ستایش قرار گرفته است – که نشان از این واقعیت دارد که نمایشنامه‌های او پس از نمایشنامه ایبسن بیشترین اجرا را در نروژ دارند. ویژگی سبک او استفاده عمیق از فرم، ترجیح سادگی در زبان و احترام به قدرت سکوت است.

اولین اثر او داستان کوتاه به نام «او» به سال ۱۹۸۱ است که مسیر ادبیش را باز کرد این اثر در یک روزنامهٔ دانشجویی انتشار یافت که از همان ابتدا، ویژگی‌هایی ثابت و مشخص مانند تکرار، مونولوگ درونی، و سبکی آهنگین و احساس‌برانگیز در نثر «فوسه» به چشم می‌خورد. با انتشار «قرمز، سیاه» در سال ۱۹۸۳، جدائیش را از داستان رئالیستی اجتماعی دوران خود به نمایش گذاشت و بر بیان زبانی بیش از طرح تاکید داشت. نمایشنامه‌های مینیمالیستی و عمیقاً درون‌گرای او، با زبانی که اغلب با نثر و شعر غنایی هم مرز است، به عنوان ادامهٔ مدرن از سنت نمایشی که توسط هنریک ایبسن در قرن نوزدهم تأسیس شد، مورد توجه قرار گرفته‌اند. سفر ادبی فوسه، که با ظرافت مینیمالیستی و درون‌نگری عمیق آن مشخص شده است، به جمع نامداران ادبی می‌پیوندد که کلماتشان جهان را شکل داده است. توانایی منحصربه‌فرد فوسه در رساندن صدای ناگفتنی‌ها، اثری محو نشدنی در چشم‌انداز ادبی بر جای گذاشته است، و این به رسمیت شناختن نوبل گواهی بر تأثیر ماندگار او بر دنیای ادبیات است.

مجموعه آثار او از ۱۹۸۳ تا ۲۰۱۳ با دوگانگی و تقدیرگرایی مشخص می‌شود. از داستان‌های مهم این دوران می‌توان به داستانهای «علامت بوسه قرمز روی نامه» و «و سپس سگم پیش من بازگردد» در مجموعه داستانی «صحنه‌هایی از دوران کودکی»[۷] اشاره کرد. «قایق‌خانه» که در سال ۱۹۸۹ منتشر شد، یکی از نزدیک‌ترین برخوردهای فوسه با ژانر رمان جنایی است. این رمان ترکیبی قانع کننده از درون‌نگری و تعلیق را ارائه می‌دهد. نمایشنامه "رویای پاییز" در سال ۱۹۹۹ پیچیدگی‌های روابط انسانی و گذر زمان را بررسی می‌کند. دو شخصیت در یک قبرستان با هم ملاقات می‌کنند و رابطه‌ای را آغاز می‌کنند، اما با رفتن آنها، روایت در زمان به جلو می‌رود و حس عمیقی از دایره‌ای بین نسلی ایجاد می‌کند. این نمایشنامه گواهی بر توانایی فوسه در به تصویر کشیدن اعماق احساسات و ارتباطات انسانی است.

فوسه با دیالوگ‌های ساده، مینیمال و تند و تیز سبک نوشتاریش را متمایز می‌کند. او موقعیت‌های روزمره‌ای را ارائه

[۶] Og aldri skal vi skiljast

[۷] Scenes from a Childhood



می‌کند که فوراً در زندگی ما قابل تشخیص هستند. کاهش رادیکال زبان و کنش نمایشی او قوی‌ترین احساسات انسانی اضطراب و ناتوانی را به ساده‌ترین عبارت بیان می‌کند. مضامین او پوچی، بیهودگی و در عین حال قدرت شرایط انسانی را بررسی می‌کند. سردرگمی‌های روزمره و عدم تصمیم‌گیری؛ و مشکل ایجاد ارتباطات واقعی. نمایشنامه‌های او، که شخصیت‌هایش معمولاً نام‌های عمومی دارند - مرد، زن، مادر، کودک - از شدت روابط اولیه ما بهره می‌برند و به نوبه خود تیره و تار و کمیک هستند. شخصیت‌های نمایشنامه‌هایش بیشتر به‌عنوان حالت‌هایی از بودن در جهان که برای هر کسی قابل سکونت است، به نظر می‌رسند. شخصیت‌های اصلی داستان او سایه‌هایی از خود او هستند که با ویژگیهای گوناگونی در داستانهایش حضور پیدا می‌کنند.

نمایشنامه‌هایش اغلب فشرده‌ترین و دردناک‌ترین تصاویر حسادت جنسی را نشان می‌دهند. این موضوع در رمان‌هایش بسیار کمرنگ‌تر است، یا حداقل، تا حد زیادی به پس‌زمینه منتقل شده است؛ به اعتقاد او بهترین موضوع برای نمایشنامه حسادت است. که ریشه آن به دوران باستان برمی‌گردد که صحنه با دونفر آغاز و سپس نفر سوم وارد می‌شود و یکباره درامی روی صحنه متولد می‌گردید. بین نمایشنامه‌ها و رمان‌هایش رابطه‌ای ریتمی وجود دارد یک تناوب بسیار عمدی، نقطه‌گذاری شده و موسیقیایی بین گفتار و اندیشه.

او شخصیت‌های داستانی خود را به عنوان یک شخص نمی‌بیند، او معتقد است شخصیتها نوعی صدا هستند و بین این صداها رابطه‌ای وجود دارد و سپس این رابطه به صدای جدیدی تبدیل می‌شود؛ صداها با هم به چیزی تبدیل می‌شوند که او آن را یک آهنگ، یا، بلندپروازانه، آن را آهنگسازی می‌نامد آثار او مینیمال‌اند و بر ادبیات ساده‌ای متکی هستند که پیام را از طریق ریتم، ملودی و سکوت منتقل می‌کنند، و شاید از اینکه نمایشنامه‌هایش‌تا حدودی مورد توجه بوده است این باشد که با کلمات می‌تواند، ریتم را به شیوه‌ای دیگر بازآفرینی و نوعی آهنگ بسازد که قادرند به زبان‌های مختلف به صورت تصنیف یا اپرا یا هر چیز دیگری آن را خواند. فوسه خیلی ساده می‌نویسد و کلمات در آثارش، مثل نت در موسیقی، صاحب شخصیت است. جمله‌ها ریتم دارند. جمله‌ها و کلمات، صاحب یک خصلت‌اند، که همانا خصلت موسیقی‌ست،

شخصیت‌های داستان‌های او زیاد صحبت نمی‌کنند و اغلب جملات را با تغییرات کوچک اما تاثیرگذار تکرار می‌کند. یون فوسه از «ناممکنی بیان از طریق کلمات» سخن می‌گوید. آثارش جنسی از آرامش دارد و به همین دلیل است که از آثار او اغلب به‌عنوان تداعی‌کننده تجربیات معنوی یاد می‌شود. او در مصاحبه‌ای اشاره کرده که ریتم و سبک نوشتنش تحت تأثیر فضایی است که در آن زیسته است.

اثر تاریخی سِپتولوژی یا هفت‌گانه روایتی چند جلدی است که فوسه در آن خالق یک جهان هست. "سپتولوژی" یک جهان است که بر روی اسل، هنرمندی مسن که در مکانی دورافتاد در جنوب غربی نروژ زندگی می‌کند، تمرکز دارد. داستان به درون مایه‌های زمان، هنر، هویت و دوگانگی هستی می‌پردازد. این اثر کاوش عمیقی از بحران وجودی، از دست دادن حافظه، است. این کتاب که بدون شکستن جمله نوشته شده است، خواننده را عمیقاً در زندگی و افکار اسل غوطه‌ور می‌کند و یک تجربه خواندنی شدید و فراموش نشدنی را ایجاد می‌کند.

بخش‌هایی از گفتگوی یون فوسه با مجله نیوریوکر

تصمیم گرفتم «اسل» شخصیت اصلی در داستان «Septology» شبیه خودم باشد، با این ژانر بازی کنم و سپس آن را به شیوه خودم، به عنوان داستان بنویسم. اما افکاری وجود دارد، به خصوص در بخش‌های مقاله‌گرایانه‌تر، که به طرز فکر من نزدیک است. مثلاً این تصور که خدا آنقدر نزدیک است که نمی‌توانی او را تجربه کنی و آنقدر دور که نمی‌توانی به او فکر کنی. اما عده قلیلی خوشحال هنوز تجربیاتی از چیزی دارند که می‌توان آن را خدا نامید

احساس آسل از دین به ویژه اعتقادی یا جزمی نیست. در مورد رابطه بین خدا و کلیسا و عقاید آن چگونه فکر می‌کنید؟

اگر شما یک مؤمن واقعی هستید، به جزمیات یا نهادها اعتقاد ندارید. اگر خدا برای شما یک واقعیت است، در سطح دیگری باور دارید. اما این بدان معنا نیست که جزمیات و نهادهای مذهبی ضروری نیستند. اگر راز ایمان برای دو هزار سال باقی مانده است، این مربوط به تبدیل شدن کلیسا به یک نهاد است. شما به نوعی درک مشترک نیاز دارید. اما این بدان معنا نیست که جزمیات از نظر مذهبی درست هستند.

در دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم، من احساس می‌کنم که قدرت‌ها، قدرت‌های اقتصادی هستند که بسیار قوی هستند. شما نیروهایی دارید که در طرف دیگر هستند و



کلیسا یکی از آنهاست. کلیسا مهمترین نهاد الهیات ضد سرمایه‌داری است. شما ادبیات و هنر را به عنوان نهاد دیگری دارید، اما آنها به اندازه کلیساها قوی نیستند.

لطف برای شما چه معنایی دارد؟

من خیلی در مورد مفهوم آن فکر کرده‌ام. مفهوم مهمی است. گاهی وقتی موفق به نوشتن می‌شوم، آن را به عنوان یک هدیه، به عنوان نوعی لطف می‌بینم. من الان فکر می‌کنم سزاوار این نیستم که اینجا در کنار شما نشستم، احساس می‌کنم لیاقتش را ندارم، حتی تولید یکی از نمایشنامه‌های من یا هر اثری کار زیادی می‌طلبد تا بازیگران خطوط و صحنه‌شناسی و همه چیز را یاد بگیرند. من افراد زیادی را وادار کردم کارهای زیادی انجام دهند، و من لیاقت آن را ندارم. این بیشتر از لیاقت من است.

نوشتن و نوشتن خوب، این لطف است. فکر می‌کنم شاید زندگی به خودی خود نوعی لطف باشد. من کاملاً می‌توانم افرادی را که تصمیم به ترک این زندگی می‌کنند درک کنم. از بسیاری جهات مکان وحشتناکی است. شما همچنین می‌توانید مرگ را به عنوان یک فیض در نظر بگیرید. برای همیشه اینجا بودن، باید افتضاح باشد. شامل رنج است.

در این دنیای سقوط کرده، زندگی نوعی هدیه و نوعی فیض است. اما پس از آن بسیار متناقض می‌شود. همه چیز برای من به نوعی به یک پارادوکس ختم می‌شود. و گاهی احساس می‌کنم آنقدر پر از تناقض هستم که به سختی می‌توانم بفهمم چگونه می‌توانم با هم بمانیم، یکی باشیم.

خیلی زیبا از دوران کودکی می‌نویسی. آیا دوران کودکی دورانی خالی از پارادوکس است؟ از بی گناهی؟

در سن هفت سالگی به دلیل یک تصادف نزدیک به مرگ بودم. و سپس، از آنجا [به دوردست اشاره می‌کند]، می‌توانم خودم را ببینم که اینجا نشسته‌ام — خودم را این‌طور دیدم. و همه چیز آرام بود، و من به خانه‌ها، نگاه کردم، و کاملاً مطمئن بودم که برای آخرین بار است که آنها را می‌بینم. همه چیز درخشان و بسیار آرام بود، حالتی بسیار شاد، مانند ابری از ذرات نور. این تجربه مهمترین تجربه دوران کودکی من است. این تجربه چه خوب چه بد برای من به عنوان یک فرد بسیار شکل‌دهنده بوده است. فکر می‌کنم مرا به‌عنوان یک هنرمند خلق کرد.

او در نروژ میراث زندهٔ فرهنگ و هنر است، برای قدردانی از کمک‌هایش به هنر و فرهنگ، فوسه از سوی پادشاه نروژ، اقامتگاه افتخاری گروتن واقع در محوطه کاخ سلطنتی در اسلو را دریافت کرد.

برای سه گانه «Andvake» (بیداری)، «Olavs draumar»(رویاهای اولاو) و «Kveldsvævd» (خستگی) جایزه ادبیات شورای نوردیک ۲۰۱۵ را دریافت کرد.

در آوریل ۲۰۲۲، رمان فوسه با عنوان «سِپتولوژی یا هفت‌گانه» که توسط دیمیون سرلز به انگلیسی ترجمه شد، در فهرست نهایی جایزه بین‌المللی بوکر قرار گرفت.

اوج دستاورد حرفه‌ای درخشان جان اولاو فوسه در اکتبر ۲۰۲۳ با دریافت جایزه نوبل ادبیات به دست آمد. این افتخار معتبر او را به عنوان اولین نویسنده نینورسکی تبدیل کرد که جایزه نوبل را دریافت کرد و چهارمین نروژی برنده جایزه نوبل، به دنبال سیگرید اوندست، که در سال ۱۹۲۸ این جایزه را دریافت کرد.■

منابع

https://www.iranketab.ir/blog/jon-fosse
https://www.theguardian.com/books/۲۰۲۳/oct/۰۵/where-to-start-with-jon-fosse
https://en.wikipedia.org/wiki/Jon_Fosse
https://indianexpress.com/article/explained/everyday-explainers/nobelliterature-who-is-jon-fosse-8970192/
https://www.newyorker.com/culture/the-new-yorker-interview/jon-fosses-search-for-peace



یادداشتی بر رمان «یادگاری»

نویسنده «هستی قنبری»؛ «زهرا فرازاندام»



درباره کتاب: رمان یادگاری در ۵۲۸ صفحه و ۱۵ فصل با راوی اول شخص مفرد نوشته شده و در سال ۱۳۹۹ توسط انتشارات شقایق به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: رمان‌های منتشر شده از این نویسنده به قرار زیر است: اقیانوس خورشید - نجوای ناجی - آنیموس - بهشت و برهوت - پاتوق پاییز

خلاصه رمان: رمان دربارهٔ دختری به نام آتش و از زبان او نوشته شده، در راه مدرسه دلبستهٔ پسری می‌شود که هر روز او را تعقیب می‌کند؛ اما پدرش به‌شدت مخالف این وصلت بوده و فرد دیگری را که پسر یکی از دوستانش است برای همسری با دخترش کاندید می‌کند، در حالی که آن پسر هم تمایلی به این ازدواج نداشته و دختر دیگری را دوست دارد. پدر آتش عنوان می‌کند به این دلیل که خطری جان آتش را تهدید می‌کند و برای حفظ امنیتش باید تن به این وصلت دهد؛ اما توضیحات کافی برای این تصمیم‌گیری به او ارائه نمی‌دهد و به‌اجبار و با تهدیدِ جان رضا، دوست‌پسرش او را وادار به همراهی با دوستش و راهی جنوب می‌کند.

آتش در زندگی شرایط سختی را می‌گذراند زیرا پدر و مادرش روابط حسنه‌ای با یکدیگر نداشته، پدرش به‌دلیل شرایط کاری اغلب در سفر بوده و آتش از شغل واقعی او اطلاع چندانی ندارد، برادر بزرگش هم در کشور دیگری زندگی می‌کند و ارتباط صمیمانه‌ای باهم ندارند. پشت سر گذاشتن مسائل متعدد آتش را به این حقیقت می‌رساند که پدرش عضو فرقه‌ای خاص بوده و همین مسئله او را دچار دردسر می‌کند زیرا دشمنان پدرش به قصد انتقام، آتش را دزدیده و طی روزهای متمادی او را تحت انواع شکنجه‌های روحی و جسمی قرار می‌دهند.

تحلیل و بررسی رمان: اسم معمولی برای رمان انتخاب شده و طرح جلد سنخیتی با نام یا محتوای رمان ندارد. شروع داستان کشش کافی داشته و تعلیق ایجاد شده در حدی است که می‌تواند خواننده را تا انتهای داستان با خود همراه کند. نثر روان بوده و به دل مخاطب می‌نشیند، اشکالات اندکی در آن دیده می‌شود که از جمله می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

بیاندازم به‌جای بیندازم، هل هل به‌جای هول‌هول، جرأت به‌جای جرئت، خوب به‌جای خب، احسنت به‌جای احسن، سوأل به‌جای سؤال، سنگکوب به‌جای سنکوپ، شکلین به‌جای شکلی‌ان، همتون به‌جای همه‌تون و چیکارن به‌جای چی‌کاره‌ان نوشته شده است.

استفاده از کوتیشن مخصوص متون انگلیسی بوده و نباید در فارسی از آن استفاده شود. آوردن «را» بعد از فعل اشتباه بوده و باید بلافاصله بعد از مفعول قرار گیرد. «ویا» نباید همراه هم استفاده شود و فقط مجازیم یکی از این حروف ربط را به‌کار بریم چون هر کدام معنی متفاوتی دارد. ایتالیک نوشتن در داستان‌نویسی جایز نیست.

> رمان دربارهٔ دختری به نام آتش و از زبان او نوشته شده، در راه مدرسه دلبستهٔ پسری می‌شود که هر روز او را تعقیب می‌کند؛ اما پدرش به‌شدت مخالف این وصلت بوده و...

اصطلاحاتی از قبیل «چشمان از حدقه درآمده» در واقعیت اتفاق نمی‌افتد و بهتر است قبل از آن انگار یا گویا نوشته شود.

داستان شرح حال زندگی دختری را نشان می‌دهد که تنها امید و تکیه‌گاهش در زندگی پدرش بوده و فقط او بوده که همیشه رفتاری محبت‌آمیز با آتش داشته، به همین جهت وقتی در وضعیتی قرار می‌گیرد که پدرش او را به‌اجبار و برخلاف میلش راهی جنوب می‌کند به‌شدت از دستش دلگیر شده و رفتار خصمانهٔ پدر دور از انتظارش است. آتش که در سال‌های اخیر تنهایی‌هایش را با حضور دوست‌پسرش پر کرده، در شرایطی ناخواسته برای جلوگیری از آسیب‌رسیدن به رضا توسط پدرش همراه ایرج دوستِ پدرش که برای اولین‌بار است او را می‌بیند راهی خانهٔ آنان در جنوب می‌شود.

پسر ایرج هم شرایطی کم‌وبیش مشابه آتش دارد و او نیز توسط پدرش تحت فشار قرار گرفته تا تن به این وصلت بدهد؛ اما پس از گذشت مدتی نفس متوجه می‌شود همهٔ آن‌چه تا آن سن از پدرش می‌دانسته تنها ظاهر قضیه بوده و پدر عضو فرقه‌ای بوده که برای پیروی از آئین‌های آن دست به جنایت و بسیاری اعمال خلاف دیگر می‌زند. پس از دزدیده‌شدن آتش به دست دشمنان پدرش، حقایقی را برایش به نمایش می‌گذارند که تا آن روز بی‌اطلاع بوده و زیرلایه‌های وحشتناک زندگی مخفیانهٔ پدرش آشکار می‌شود.

دانستن همین واقعیات به اندازه‌ای باعث فروپاشی روح و روان

آتش می‌شود که حاضر نیست از آن پس با پدر کوچک‌ترین دیداری داشته باشد. نویسنده سعی داشته در این داستان نشان دهد برخی فرقه‌ها تا چه اندازه می‌توانند مخرب باشند که حتی خانوادهٔ خود را فدای رسیدن به آمال و اهداف‌شان می‌کنند و انسانیت در نظرشان بی‌ارزش می‌شود. باورهای گروه مد نظر چنان در تاروپودشان فرورفته که نگاه‌شان به زندگی تغییر کرده، بسیاری از اصول را زیر پا می‌گذارند و شیوه‌ای متفاوت را برمی‌گزینند.

آتش دختری که زمانی در اوج شادابی و سرزندگی بود طی پنج روزی که در اسارت دشمنان پدر به سر برده به‌قدری در معرض انواع شکنجه‌های روانی و جسمی قرار می‌گیرد که بعد از آن نمی‌تواند مثل انسانی سالم و عادی به زندگی ادامه دهد. ترس‌ها و اضطراب‌ها که ناشی از تزریق مواد روان‌گردان بوده و دیدن صحنه‌های دلخراش از او فردی عصبی و غیرنرمال ساخته که تنها با مصرف قرص‌های متعدد قادر به ادامهٔ حیات است.

آتش دختری که زمانی در اوج شادابی و سرزندگی بود طی پنج روزی که در اسارت دشمنان پدر به سر برده به‌قدری در معرض انواع شکنجه‌های روانی و جسمی قرار می‌گیرد...

خانم قنبری به‌زیبایی توانسته‌اند شرایط جسمی و روحی این دختر رنج‌کشیده را به تصویر بکشند و خواننده را با خود همراه کنند. شخصیت‌پردازی در داستان به نحو احسن صورت گرفته و فضاسازی شایستهٔ رمان کمک می‌کند تا بتوان به‌راحتی خود را در دل وقایع حس کرده و با کاراکترها همذات‌پنداری کرد. در مقابل افراد شیطان‌صفت حاضر در داستان افرادی را می‌بینیم که انسانیت را به تمام معنا نشان داده و تقابل این شخصیت‌هاست که توانایی خانم قنبری را در پرداخت کاراکترها به اثبات می‌رساند.

نویسنده سعی داشته واقعیاتی که در جامعه وجود دارد؛ ولی از دید بسیاری مخفی مانده به نمایش بگذارد تا به این حقیقت دست یابیم که نمی‌توان از روی ظاهر افراد به باطن‌شان پی برد و چه بسا تفاوت بسیار باشد بین این دو بعد. گاهی شخصی که ظاهری مهربان و دلسوز دارد؛ ولی در شرایط خاص تبدیل به شیطان شده یا گاهی افرادی ممکن است به قصد انتقام وارد زندگی شده و ظاهری موجه از خود به نمایش بگذارند که برای دختری به سن آتش تشخیص رویهٔ پنهان این اشخاص آسان نبوده و او را گرفتار دام‌های شیطانی می‌کند.

این میان کسانی هم هستند که وجودی خنثی دارند و بود و نبودشان در زندگی یکسان است، کسانی که حتی ممکن است ارتباط نزدیک خونی با آنان داشته باشیم؛ اما در مواقع لزوم کمک مؤثری از آنان دریافت نخواهیم کرد؛ در مقابل هستند انسان‌هایی که شاید نسبت نزدیکی با آنان نداشته باشیم؛ اما از هیچ کمکی برای التیام روح زخم‌خورده‌ات فروگذاری نمی‌کنند، افرادی که با عشقی پاک و خالصانه حمایتت کرده و در جهت آسایشت قدم برمی‌دارند.

همین حامی در جایی به نفس می‌گوید: «خودت به ترسات اجازه دادی اژدها بشن.» به این ترتیب قصد دارد راه مقابله با ترس‌هایش را به او نشان داده تا مانع بزرگ‌شدن و پروبال دادن به آن‌ها شود، سعی می‌کند کمکش کند تا به ترس‌ها میدان نداده و مبارزه کند برای آن‌که مانع شود تسلط رفتارش را در دست گرفته و کنترل اوضاع از اختیارش خارج شود، دوستی خالصانه‌ای که فاصله‌اش را با او حفظ کرده و در حد حامی به همیاری‌اش می‌شتابد.

آتش حتی از خود واقعی‌اش گریزان بوده و به همین خاطر نام جدیدی برای خود برگزیده تا هویت قبلی را فراموش کند؛ اما همین حامی در جای دیگری به او گوشزد می‌کند: «تو رو انداختن تو دهن شیطان و تو هنوز فرشته‌ای.» با این حرف می‌خواهد به آتش نشان دهد ذات او همچنان پاک مانده و تصوری که از خودش دارد اشتباه است، این که تصور می‌کند وجودش ناپاک بوده و از نزدیک‌شدن به انسان‌ها دوری می‌کند، به‌قدری بدبین شده که نمی‌تواند به کسی اعتماد کرده و همه را از خود می‌راند.

نویسنده با نمایش ذات‌های پلید و شیطانی در تقابل با افرادی فرشته‌صفت و طلح‌جو به‌خوبی توانسته نشان دهد انتخاب راه از چاه در اختیار خودمان است و این ما هستیم که تصمیم می‌گیریم کدام شیوه را برای رستگاری در پیش بگیریم، آیا برای رسیدن به مراتب بالاتر دیگران را پله‌ای برای ترقی قرار دهیم یا در راه پیشرفت دست افراد دیگر را هم گرفته و همراه خود بالا بکشیم؟ آیا انسان‌ها درجه‌بندی دارند و اجازه داریم برایشان تکلیف تعیین کنیم یا تنها موظفیم روشنگر راه‌شان باشیم؟

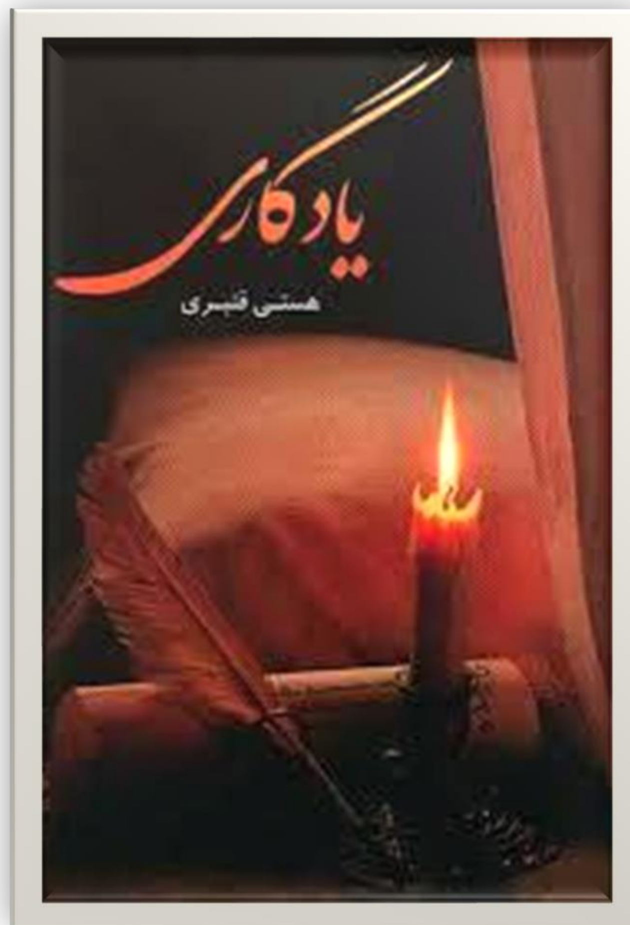
نکتهٔ بسیار اساسی که در این رمان به آن توجه شده این است که بسیاری از آسیب‌های روحی و روانی شاید التیام‌پذیر نبوده و تا پایان عمر با آن درگیر باشیم و این مهم را به اثبات می‌رساند که تا چه اندازه در برابر اطرافیان و خصوصاً فرزندان‌مان مسئولیم تا آنان را از هر گونه آسیبی محافظت نماییم. در این داستان مادر نمایندهٔ افرادی است که تنها به

فکر آسایش و راحتی خود است، حتی سرنوشت فرزند برایش حائز اهمیت نبوده و به‌راحتی از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کند. پدر در این داستان تنها دیکتاتوری است که زمام امور را در دست گرفته و معتقد است دخترش باید از همان راهی برود که او تشخیص می‌دهد به صلاح‌شان است. برادرش نیز فردی منفعل و خنثی بوده که هیچ‌گاه حرکت قابل‌توجهی برای نجات خواهر انجام نداده و تنها نام برادر را یدک می‌کشد، کسی که سعی نکرده خود را به آتش نزدیک کند تا ذره‌ای از آلامش بکاهد یا در شرایط ناگوار پناهی برایش باشد.

در عوض افراد دیگری را در داستان می‌بینیم که نسبت خونی با آتش ندارند؛ اما در قبالش احساس مسئولیت می‌کنند، وجدانشان از دیدن رنج‌های آتش به درد می‌آید و سعی دارند به هر نحو ممکن به او یاری رسانند تا از کابوس‌هایش رهایی یابد، البته کسانی هم در این داستان هستند که ناخواسته درگیر شده و مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌اند و به شکل غیرمستقیم موجبات آزار آتش را فراهم کرده‌اند که همین مسئله سبب شده آتش به همه بدبین باشد.

آتش وقتی حمایت لازم را از جانب افراد خانوادهٔ خود دریافت نمی‌کند، نمی‌تواند به افراد غریبه و آشنایی که اطرافش وجود دارند اعتماد کند، به‌قدری زجر کشیده که حتی کوچک‌ترین لمس یا تماس بدنی او را دچار اضطراب غیرقابل کنترلی می‌کند که تنها با پناه‌بردن به داروها می‌تواند خود را آرام کند. این میان تنها دست‌آویزی که سبب شده دست از خودکشی‌های متعدد بردارد تنها حس انتقام از مسببین آلامش است، فقط به این امید که بتواند عاملان اصلی را در دام انداخته و ذره‌ای از گذشتهٔ دردناکش را التیام دهد.

خانم قنبری در این رمان نشان داد به‌خوبی از عهدهٔ پرداخت سوژه‌های خاص برمی‌آید و با صحنه‌پردازی مناسب و دیالوگ‌های متناسب با شخصیت‌ها داستانی منسجم را پیش روی مخاطب قرار داده که به‌راحتی می‌توان خود را در فضای داستان قرار داده و با کارکترها همذات‌پنداری کرد. امید که شاهد موفقیت‌های روزافزون این نویسندهٔ گرامی باشیم.■



یادداشتی بر رمان «تونل»

نویسنده «ارنستو ساباتو»؛ «آریانا سلطانی»



«یک رمان خوب تا مدت‌ها پس از آن که کنارش می‌گذاریم، به بخشی از زمینهٔ زندگی ما تبدیل می‌شود. تجربه‌ای از باورپذیری است که مانند یوگا یا یک جشنواره دینی، موانع زمان و مکان را درهم می‌شکند و دامنه همدلی ما را می‌گستراند تا بتوانیم با زندگی‌ها و حرمان‌های دیگران همدلی کنیم. به ما شفقت می‌آموزد و توانایی حس بودن با دیگران.»

کارن آرمسترانگ

تاریخ مختصر اسطوره

رمان تونل، نوشته ارنستو ساباتو با براعت استهلال یا شگرف‌آغازی، در همان ابتدا همه را میخکوب می‌کند:

《کافی است بگویم که من خوان پابلو کاستل هستم، نقاشی که ماریا ایریبارنه را کشت.》

همین جمله است که داستان را آغاز می‌کند. کاستل نقاشی منزوی و گوشه‌گیر، تلخ، بدبین، پر از تنفر و تحقیر به نوع بشر و ناامید از فرجام انسان‌هاست. چهره روح او فاقد هرگونه لطافت و آراستگی و محبت است و اغلب دیدی تاریک به جوهره درونی آدم‌های اطرافش دارد.

《برای ما بسیار موجه‌تر است که از چیزهایی که به آن‌ها آشنایی کامل داریم بیزار باشیم.》

(کتاب تونل – صفحه ۲۵)

《معمولاً احساس تنها بودن در جهان با حس نخوت‌آمیز تکبر و برتری جویی همراه است. من انسانیت را یکسره تحقیر می‌کنم، افراد دور و برم به نظرم پست، زبون، کودن، آزمند، خشن، تنگ نظر می‌رسند. از تنهایی نمی‌ترسم! آن را خدای گونه می‌بینم.》

(کتاب تونل – صفحه ۱۰۶)

پس از این شروع تکان‌دهنده، خوان پابلو کاستل به شرح زندگی خود و مبرهن کردن دلیل ارتکاب جنایتش می‌پردازد. ماجرا این است که پس از پایان جنگ جهانی دوم، کاستل که نقاشی پرآوازه است، در نمایشگاهی که در شهر بوینس آیرس برپا شده اثری را به نمایش گذاشته که از نظر خودش پر از معناست، اما نظر هیچ مخاطب یا منتقدی را به خود جلب نمی‌کند، به جز زنی با موهای بلوطی رنگ که لحظه‌ای درنگ کرده و به منظره دریا و زنی که مقابل آن است خیره می‌شود. همان موقع است که کاستل، حس می‌کند سلول تاریک و تنهای وجودش توسط شخصی دیگر دیده شده و نورانی گشته است. کاستل تصور می‌کند آن زن توان درک او را دارد، می‌خواهد پیش برود و با او صحبت کند، اما شرم جلو او را می‌گیرد. شک ندارد که در شهری پر جمعیت همچو بوینس آیرس، دیگر قرار نیست او را ملاقات کند.

پس از مدتی در مقابل آسانسور یک ساختمان اداری دوباره او را می‌بیند و افکار وسواس‌گونه او فعال شده و این بار ارتباط برقرار می‌شود. کم کم کاستل به آن زن نزدیک‌تر می‌شود؛ نام آن زن با موهای بلوطی رنگ ماریاست. هرچه پیش می‌رود گویی نیاز کاستل به تملک و هضم ماریا درون تنهایی خودش اغنا نمی‌شود. گویی سیاه‌چالی عمیق و بزرگ در وجودش نهفته است که هرچه بیشتر طالب به درون کشیدن ماریا، به درون تنهایی خودش، است.

رابطه عاشقانه آن‌ها شکل می‌گیرد و کاستل و ماریا به دفعات و مکرر به دیدار هم می‌روند، تا این که کاستل در می‌یابد که ماریا همسر دارد و خودش را درگیر رابطه‌ای خیانت‌آمیز کرده است. هنگامی که از ماریا می‌خواهد که با یکدیگر فرار کنند، همه چیز درهم می‌ریزد.

《به‌نحوی احساس می‌کنم که دارم تاوانی را می‌پردازم، تاوان قانع‌نبودن به آن بخش از ماریا که مرا (موقتاً) از تنهایی نجات می‌داد. فوران غرور، شور و شوق افزون شونده به اینکه او فقط مال من باشد باید به من هشدار می‌داد که راه خطایی در پیش گرفته‌ام، راهی که سمت و مسیر آن را خودپسندی و نخوت تعیین می‌کرد.》

(کتاب تونل – صفحه ۱۲۸)

با این که در ابتدای داستان، در یک جمله متوجه نتیجه ماجرا می‌شویم، داستان تونل ابداً مارا دلسرد نمی‌کند. قلم سوزان و درخشان ساباتو، شیوه روایت بی‌پرده و پرتنش او داستان را همراه با فرازهایی مناسب و کوبنده همچنان زنده و جذاب حفظ می‌کند.

خوان پابلو کاستل آنتاگونیستی است که تفکرات منطقی‌اش دقیق و موشکافانه‌اند، با این حال هنگام عمل که می‌رسد، گویی مسائلی دیگر او را از راه به در می‌برند. کاستل چنان عقلانی سخن می‌گوید که اغلب فراموش می‌کنیم راوی داستان یک ضدقهرمان جنایتکار است که مرتکب قتل شده و ما از درون سلول یک زندان یادداشت‌های وی را می‌خوانیم.



《بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم که هیچ چیز معنی ندارد. در سیاره‌ای که میلیون‌ها سال است با شتاب به سوی فراموشی می‌رود، ما در میان غم زاده شده‌ایم، بزرگ می، شویم، تلاش و تقلا می‌کنیم، بیمار می‌شویم، رنج می‌بریم، سبب رنج دیگران می‌شویم، گریه و مویه می‌کنیم، می‌میریم، دیگران هم می‌میرند و موجودات دیگری به دنیا می‌آیند تا این کمدی بی‌معنی را از سر گیرند.
واقعاً اینطور بود؟ همانطور که نشسته بودم درباره مساله بی‌مفهوم بودن همه چیز تعمق می‌کردم. آیا زندگی ما چیزی جز یک سلسه زوزه‌های بی‌معنی در بیابانی از ستارگان بی‌اعتنا نبود؟》
(کتاب تونل – صفحه ۵۱)
کاستل ابتدا تصور می‌کند که ماریا را در اختیار داشته و به واسطه ماریا تمامی رنج‌ها، تنهایی‌ها و اندوهگینی زندگی‌اش پایان یافته است، اما هرچه بیشتر بر ادغام خودش و ماریا اصرار می‌کند، ماریا از او دورتر می‌شود. زمانی که ماریا از او می‌گریزد و دیگر او را در تملک خود نمی‌بیند، افکار وسواس‌گونه اما دقیق و موشکافانه او جایگزین عشق پرشوری را که به ماریا نثار می‌کرد، می‌گیرد. او نمی‌داند که ماریا به چه دلیل او را رها کرده، و احساس عدم‌کفایت و تحقیرشدگی را بر گوشت و استخوان خود احساس می‌کند. چنان دقیق و ساختاریافته به چیدن تکه‌های واقعیات و تحلیل آن‌ها همت می‌گمارد که گویی جانش به فهمیدن حقیقت وابسته است.
عده‌ای گمان می‌کنند شاید این داستان نمایانگر عشق ویرانگر است و یا گویی از سویی دیگر نشان از ابعاد جنون انسان دارد. هرچند ما به عنوان مخاطب نه «عشق» می‌بینیم و نه «جنون»؛ چرا که کاستل و ماریا نه از عشق بهره‌ای برده‌اند و معنی ایثار و شفقت و محبت را درک و ابراز می‌کنند، و نه جنون کاستل بی‌پایه و اساس و مضحک است، بلکه ما شاهد منطقی‌ترین و فصیح‌ترین افکار از سوی او هستیم.
حقیقت اما چیست؟
خوان پابلو کاستل اغلب توجه نداشت که به جز منطق، احساسات نیز در رفتار و افکار او نقش دارند و او از سازوکار احساسات خود بی‌اطلاع بود. کاستل چنان در افکار علت و معلولی خود غرق شده که نمی‌دانست ترک شدن توسط ماریا احساسات او را متلاطم و رفتارش را به سوی جنون کشانده است.
این نقاش مغرور نمی‌خواست محکومیت انسان به تنهایی را بپذیرد و به هر قیمتی خواهان از بین بردن این تنهایی، حتی به بهای خاکستر کردن زندگی خود یا دیگری شده بود.
او چنان در پی یافتن علت رفتارهای ماریا در افکارش غرق شد که ساحل واقعیات را گم کرد و آرام آرام از دایره عقلانیت پا به ورطه جنون گذاشت.
«من از خودم می‌پرسم چرا حقیقت باید ساده باشد. تجربه من کاملاً خلاف این را به من یاد داده است، حقیقت تقریباً هیچ وقت ساده نیست، و اگر چیزی بیش از حد واضح و آشکار به نظر می‌رسد، اگر عملی به ظاهر از منطق ساده‌ای پیروی می‌کند، معمولاً انگیزه‌های پیچیده‌ای پشت سر آن هست.»
(کتاب تونل – صفحه ۶۹)
کاستل تنها بود اما نمی‌خواست این نفرین ازلی بشر را بپذیرد و قصد داشت به هر قیمتی شده این انزوا را با حضور ماریا و غلبه بر وجود او مغلوب سازد:
«و مثل این بود که ما دوتا در دالان‌ها و تونل‌های موازی زندگی می‌کردیم و هیچوقت نمی‌دانستیم که داریم همچو ارواحی به‌طور همزمان در کنار هم حرکت می‌کنیم تا سرانجام به‌هم برسیم.» (کتاب تونل - صفحه ۱۶۵)

«مثل این که بعد از هرگزی دالان‌ها به هم رسیده بودند... چه پندار ابلهانه‌ای! نه، دالان‌ها هنوز موازی بودند، همان طور که همیشه بودند، فقط حالا دیواری که آن‌ها را از هم جدا می‌کرد، مثل دیواری شیشه‌ای بود و من می‌توانستم «ماریا» را به صورت چهره‌ای خاموش و دست نیافتنی ببینم. و همه چیز به کنار، شاید فقط یک تونل وجود داشت، تاریک و خلوت: تونل من... و در یکی از قسمت‌های شفاف دیوار سنگی، من این دختر را دیده بودم و ساده اندیشانه باور کرده بودم که در تونلی موازی تونل من حرکت می‌کند، در حالی که در واقع او متعلق به جهان پهناور، جهان نامحدود کسانی بود که در تونل زندگی نمی‌کردند.» (کتاب تونل - صفحه ۱۶۶)
کاستل تمامی این وقایع را با لحنی جدی و با چنان شگفتی به تصویر می‌کشد که مخاطب نیز همراه با او وقایع را همچو یک رخداد بدیع و دور از انتظار نظاره می‌کند. گویی خود کاستل نیز از هرآنچه اتفاق می‌افتد متحیر است و هرچه فکر می‌کند و برنامه ریزی می‌کند و به اکتشاف انگیزه‌ها و افکار ماریا کمر می‌بندد، همچنان گویی از درک او عاجز است. گویی هرچه بیشتر به ناتوانی خود از درک و شناخت کامل ماریا آگاه می‌شود، مغاک بی‌کسی‌اش ژرف‌تر و هراس دل او بیشتر می‌شود. کنترل این اضطراب تنهایی و میل به هرچه بیشتر یکی شدن با ماریا در نهایت، زمانی که متوجه می‌شود از تملک او عاجز است، به نفی و قتل ماریا می‌انجامد.



قتل و جنایتی که راوی، خوان پابلو کاستل که اکنون در سلولی زندانی و در انتظار کیفر خود می‌باشد، همچنان برای او مبهم و به دور از حس پشیمانی است.
داستان تونل، روایتگر شخصی است که هیچ توانی برای پذیرش بار احساسات خود ندارد و از شناخت خود و دیگران عاجز است. فردی که نمی‌تواند با تنهایی ابدی خودش کنار آمده و در جستجوی تملک و حل کردن وجود دیگری در خودش برای فرار از این عزلت است. شخصی که افکاری منسجم و روشن دارد اما اعمال او تحت تأثیر عواطفش دچار پریشانی و جنون و جنایت می‌شوند.
او نماینده افرادی است که در صحبت‌ها و سخنان و نظرات خود بسیار روشن و موجه جلوه می‌کنند اما در موقعیت‌هایی، با رفتارهایی متناقض و نامعقول دست به اقداماتی شگرف می‌زنند که خارج از انتظارات است. آیا بشر به صورت کلی چنین نیست؟ آیا می‌توان بشر را تنها حامل افکار و اقدامات ناشی از آن افکار دانست یا چیزی فراتر از آن در میان است؟ این رمان، داستانی جذاب، کوتاه و گزنده دارد که ساختار وجودی (اگزیستانسیالیستی) آن پیکر افکار مخاطب را به لرزه وا می‌دارد؛ رمانی که مورد تحسین توماسمان، آلبر کامو و مارک تواین قرار گرفت و شهرتی جهانی برای نویسنده کسب کرد. بشر در این روایت به صورت مبسوط و دقیق همچو موجودی تماماً ناتوان اما پر از پیچیدگی نمایان می‌شود.
ارنستو ساباتو نویسنده آرژانتینی و ایتالیایی تبار این رمان که پیش از ورود به جهان ادبیات و هنر، فیزیک‌دانی مطرح و در دهه ۳۰ قرن بیستم بوده و در مؤسسه 《هسته‌ای کوری》 به تحقیقات مشغول بود. پس از آنکه در دهه چهل جنگ جهانی دوم کوره‌های آدم‌سوزی خود را با تکنولوژی تجهیز کرد، و اسلحه‌های پیشرفته گروه گروه انسان را به سوی مرگ رهسپار کردند و در آخر بمبی اتمی کره زمین را لرزاند و چهره تاریخ بشر، این بار با کشتاری به سبکی نوین و کاملاً علمی مخدوش شد، ساباتو از فیزیک و دنیای علم رویگردان شده و به ادبیات روی آورد. او رمان‌های انگشت شماری از جمله: تونل و قهرمانان و گورها و فرشته ظلمت را نوشته و تحسین و تمجید فراوانی را در مجامع ادبی جهان نثار خود کرد؛ از جمله جایزه ادبی میگوئل سروانتس و نامزدی نوبل ادبیات در سال ۲۰۰۷. همچنین بسیاری ساباتو را به علت فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی و بشر دوستانه‌اش ستوده‌اند.
خواندن این رمان شگفت‌انگیز و گیرا و کم‌حجم را به کسانی که دوست‌دار فهم گوشه‌های تاریک ذهن بشر هستند پیشنهاد می‌کنم.■





شرحی بر رمان «اتاق لودویک»

نویسنده «آلویس هوچنیگ»؛ «نوشین خلیفه سلطانی»

آلویس هوچنیگ نویسنده اتریشی متولد ۱۹۵۹ و برنده دو جایزه ادبی اریش فرید و یان میخالسکی است. کتاب‌های او به بسیاری زبان‌های دنیا ترجمه شده‌اند. رمان "اتاق لودویک" از بهترین رمان‌های ادبیات معاصر کشورش به حساب می‌آید. این کتاب در ایران توسط "محمود حسینی زاد" ترجمه و انتشارات چشمه چاپ و منتشر شده است.

داستان اتاق لودویک از عمارتی در مرز سوییس و یوگسلاوی سابق آغاز می‌شود که به کورت رگر از عموی پدرش ارث رسیده است. عمارتی که "عمرخود را کرده، از هم پاشیده و درب و داغون" است. راوی داستان کورت است. او از ابتدا از خاطرات کودکی‌اش در عمارت، عمویش و عکس‌هایی که از او و دیگران می‌گرفته صحبت می‌کند.

ذهن خواننده را به سمت مکان و زمانی تاریک و پررمز و راز می‌برد. عمارت قدیمی در طرفی از دریاچه قرار دارد که به سمت سایه معروف است و جنازه‌هایی که در تابستان در سمت آفتابی دریاچه غرق شده بودند.

راوی از همان ابتدا با عباراتی چون "بوی خانه، بوی اجداد، بوی مردار و گندیدگی" ما را وارد فضای تاریک و پرانده گذشتگانش می‌کند. تکرار کلمات " گور، گورستان، تاریکی، مرده، سایه، مرگ، ترس، انزوا، سکون،...." ذهن خواننده را به سمت مکان و زمانی تاریک و پررمز و راز می‌برد. عمارت قدیمی در طرفی از دریاچه قرار دارد که به سمت سایه معروف است و جنازه‌هایی که در تابستان در سمت آفتابی دریاچه غرق شده بودند، در پاییز در سمت سایه روی آب می‌آیند؛ تمثیلی از اتفاقات تلخ گذشته که اکنون به تدریج آشکار می‌شوند. در اطراف عمارت درختانی که طی سال‌ها به صورت جنگل بلوط در آمده بودند، اکنون توسط راوی یکی یکی قطع می‌شوند و این نیزتمثیلی است از کنار رفتن ابهامات و باز و روشن شدن افق دید راوی و حتی خواننده.

موتیف های جنگل، کلاغ، پرنده‌های مرده، خرگوش‌های سلاخی شده، سایه، .... که مدام در خواب و بیداری راوی دیده می‌شوند خبر از مرگ و جنایت‌هایی می‌دهند که در این مکان اتفاق افتاده‌اند و صدای مداوم تبر و قطع درختان و جمع کردن جنازه‌ها قدم به قدم خواننده و راوی را در آشکار کردن فجایع رخ داده در این مکان آشنا می‌کند.

دو مفهوم مرگ و زندگی از مفاهیم پراهمیت و کلیدی داستان، مدام تکرار می‌شوند. در جملات "بستر زایمان، همیشه بستر مرگ هم هست و محل تولد هم، محل درگذشت" و " آدم‌ها کنار مرده‌ها به هم نزدیک می‌شوند" از جدایی ناپذیری مرگ و زندگی صحبت می‌کند. اشاراتی چون ـ زندگی در سایۀ آدم‌ها ـ و ـشانه کردن یک کلاه گیس، شانه زدن به موی چه کسی است ـ،ـدکتری که بعد از مرگ بیمارش، باغچه وجین می‌کندـ از موازی بودن و گریزناپذیری مرگ و زندگی حرف می زند، گویی مرگ چیزی کاملاً طبیعی است به همان سادگی و طبیعی که پس از مرگ مردچمن زن، پسرش بلافاصله مشغول ادامه چمن زنی وی می‌شود.

تمام افراد این فامیل و همسایه‌ها و دوستان این ناحیه شخصیت‌هایی هستند که مدام از مرگ سخن می گویند. گویی مرگ در تارو پود آن‌ها تنیده شده و همواره در انتظار آن هستند. پدر راوی همیشه از گورستان دیدن می‌کند و هنگام خروج از خانه لباس مرتبی به تن می‌کند زیرا می‌اندیشد:"باید طوری خانه را ترک کنی انگار برنمی گردی." مادر راوی همواره جملۀ:" دیگه نمی خوام زندگی کنم " را بر زبان می‌آورد و خانه را برای مدتی ترک می‌کند و دوباره باز می‌گردد زیرا گریزی از مرگ و زندگی نیست. راوی از زن عمویش نقل می‌کند:"جای آدم آن جاست که مرده‌ای توی گورستانش داشته باشد."

اتاق گئورگ که همیشه قفل بوده پس از به ارث رسیدن به راوی و با همراهی اینگه پیرزنی که بسیاری از داستانها را برای کورت بازگو می‌کند، باز می‌شود. این اتاق به اتاق لودویک معروف است. لودویک از بستگان و صاحب قبلی عمارت هنوز زنده است اما آن مکان را ترک کرده. در نهایت و با راهنمایی‌های اینگه اتاق مخفی پشت اتاق لودویک پیدا می‌شود. و سرنوشت او، گئورگ، اینگه و گرتنر که در همسایگی آنها زندگی می‌کند و واگویه هایش، گذشته و طرز تفکر اهالی این عمارت را برای راوی آشکار می‌کند، نمایان می‌شود. لودویک زیاد اهمیتی ندارد درواقع اتاق اوست که چون کلیدی رازها را برملا می‌کند.

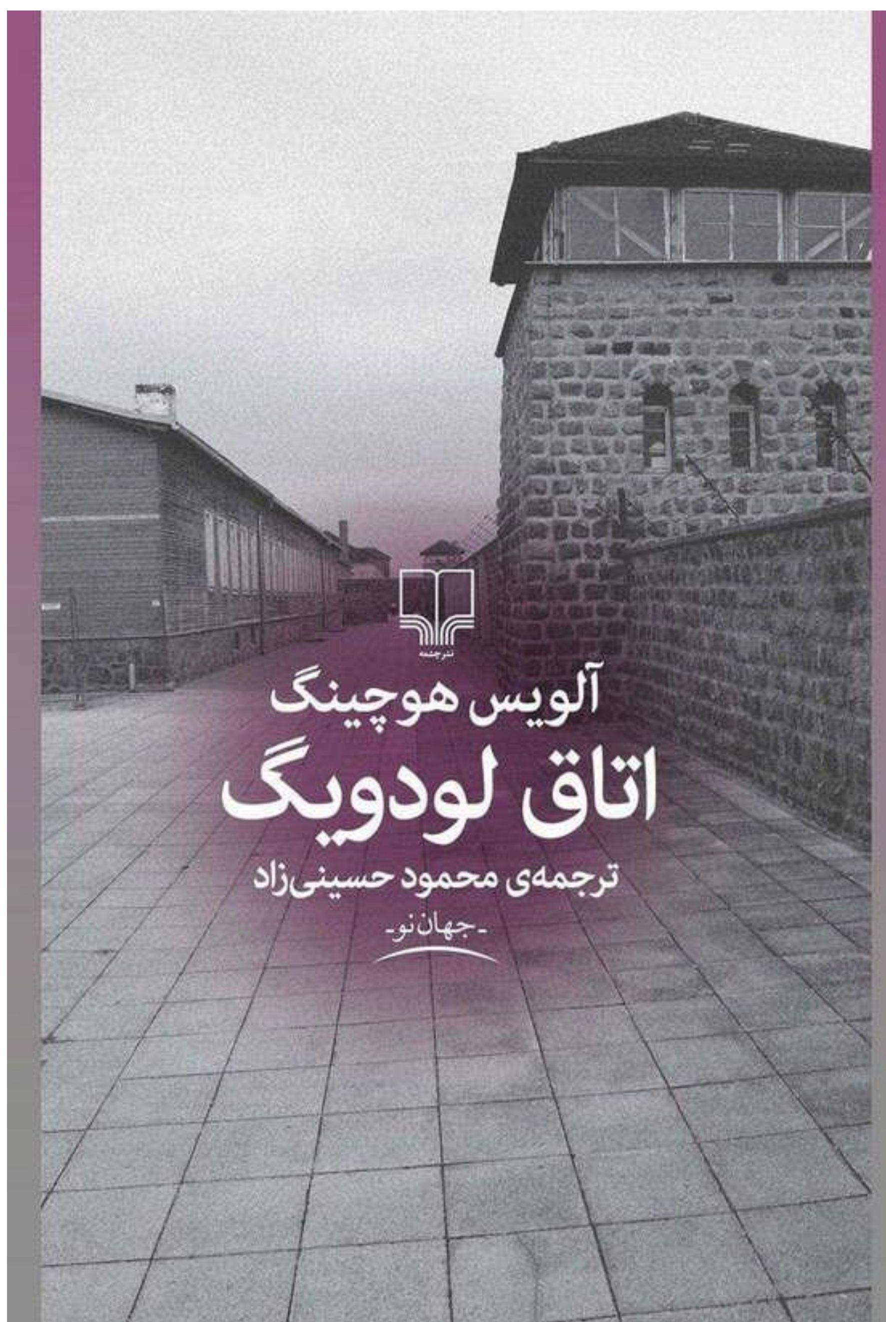
این داستان وابسته به موقعیت و مکان محور است. نام مکان‌ها، شهرها، آسایشگاه، صومعه و... همگی واقعی و بر اساس تاریخی

واقعی یعنی جنگ جهانی دوم و حمله نازی‌ها و کشتاری که آن‌ها در این مناطق انجام دادند، نوشته شده است. آن چه بر سر این مردم که برخی به مبارزه با نازی‌ها و برخی در همراهی با آن‌ها گام برداشتند، پیدا و پنهان در داستان اشاره شده است. اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها و شکنجه و قتل مردم توسط آن‌ها و تاثیراتش بر زندگی این افراد، حوادث و وقایع تلخی را که زندگی‌های زیادی را تحت تأثیر قرار داده و ناگفته‌های بسیار تاریخ در این کتاب مورد توجه قرار گرفته‌اند.

در پایان از دادگاهی عاملان جنایات در اردوگاه‌ها صحبت می‌شود که برخی اعدام و زندانی شدند و عده‌ای به حبس ابد .

و برخی تبرئه شدند. و در نهایت گفته می‌شود که همه چیز باید تمام شود و بازسازی صورت گیرد و برخی بخشیده شوند مثل پزشک اردوگاه که در نهایت کارش را دوباره از سر می‌گیرد. و برای بسیاری هم " لاس" (بیمارستان) محلی است که انچنان که گرتنر می‌گوید "مسیرآخر" است و سرنوشت هر کس به گونه‌ای رقم می‌خورد تا زندگی به روال معمول خود بازگردد.

مطالعه این کتاب دریچه‌ای به سوی گذر و گذار از یک جامعه ویران و بازگشت به سیر طبیعی زندگی را به زیبایی به تصویر می‌کشد.■





معرفی رمان «سایهٔ باد»

نویسنده «کارلوس روییس‌سافون»؛ مترجم «شکوفه محمدی‌شیرمحله»؛ «آرزو معظمی»

کتاب «سایه باد» نوشته «کارلوس روییس سافون» یکی از بهترین کتابهایی است که تاکنون نوشته شده است.
داستان اززبان پسری ۱۰ ساله به نام «دانیل» نقل می‌شود. اوکه درطول داستان به سن بلوغ می‌رسد، درخانه ای در طبقه بالای کتابفروشی پدرش زندگی می‌کند، جایی که هردو درآن کارمی کنند. پدرش که درشناخت وخرید وفروش کتاب‌های دست دوم کمیاب تبحر دارد، بعد از مرگ مادرش او را به تنهایی بزرگ می‌کند.
داستان ازاینجا شروع می‌شود که پدردانیل یک روز صبح او را به کاخی پر رمز وراز درقلب شهربارسلون می‌برد و ازاو قول می‌گیرد که رازاین کاخ اسرار آمیز را با کسی درمیان نگذارد. این کاخ سری درواقع یک کتابخانه بسیار بزرگ و تودرتو با دالان‌های مختلف و پراز کتاب‌های کمیاب است. رسم جالب این قصرقدیمی کتاب، این است که هرکس برای اولین باربه این کتابخانه قدم می‌گذارد باید یک کتاب برای خودانتخاب کند وهمیشه مراقب آن باشد. دانیل کتاب «سایه باد» نوشته «خولیان کاراکس» را انتخاب می‌کند و سرنوشتش با این کتاب و سرنوشت نویسنده آن پیوند می‌خورد.
او متوجه می‌شود که از تمام کتابهای نویسنده این کتاب تنها همین یک جلد باقی مانده که خیلی‌ها به دنبالش هستند. او که دراین مورد کنجکاو شده وسعی در کشف جریان زندگی این نویسنده و کتابش دارد، وارد ماجراهایی می‌شود که به راستی جالب و خواندنی هستند. جستجوی دانیل برای کشف جزئیات زندگی خولیان کاراکس، ماجرای عشقی‌ای که دراین ضمن برایش اتفاق می افتد و برخوردش با یک الکلی بی خانمان که ازقضا فردی ادیب از کاردرمی آید وبعدا بهترین دوستش می‌شود، آنقدر داستان جالب وپرکششی می‌سازد که تا پایان کتاب حتی یک لحظه نمی‌توان آن را زمین گذاشت. شخصاً درضمن خواندن آن، بارها آرزو کردم که‌ای کاش این کتاب تمام نشود.
پاراگرافی جالب از کتاب:
پدر دانیل خطاب به او درکاخ اسرار آمیز کتاب:
«دانیل این محل رازی است، پرستشگاهی است. هرکتاب، هرجلد کتابی که می‌بینی جان دارد. جان کسی را که او رانوشته، جان کسانی که او راخوانده، زندگی کرده و رؤیا دیده‌اند. هر گاه کسی نگاهش را بر روی صفحات می‌لغزاند، روح کتاب بزرگ می شودو قوت می‌گیرد... در این مکان، کتاب‌هایی که دیگر هیچ کس به یاد نمی‌آورد، کتاب‌هایی که در زمان گم شده‌اند، برای همیشه زندگی می‌کنند، در انتظار روزی که دوباره به دست خواننده تازه‌ای، روح تازه‌ای، برسند. ما درمغازه ها آن‌ها را می‌فروشیم ومی خریم اما درحقیقت کتاب‌ها مالک نمی‌شناسند. هر کتابی که اینجا می‌بینی بهترین دوست کسی بوده است. اما اکنون تنها ما را دارد، دانیل. فکر می‌کنی بتوانی این راز را نگه داری؟» (سایه باد، ص ۱۰ و ۱۱)

کارلوس روییس سافون نویسنده کتاب سایه باد، بارها به عنوان پر خواننده‌ترین رمان نویس اسپانیایی بعد از «سروانتس» معرفی شده است. اوکه دربارسلون متولد شده، دررمانهایش با شیفتگی از معماری و کوچه‌های پیچ در پیچ زادگاهش سخن می‌گوید. وی بعداً به آمریکا نقل مکان می‌کند وهمیشه بین اسپانیا و کشورجدیدش دررفت وآمد بوده است.
کتاب سایه باد اولین کتاب از سری «گورستان کتابهای فراموش شده» است که سه رمان دیگر به نام‌های «بازی فرشته»، «زندانی بهشت» و «هزارتوی ارواح» را شامل می‌شود. ظاهراً جلدهای دیگراین کتاب‌ها بعد از سایه باد نوشته شده‌اند وامیدوارم به زیبایی آن باشند.
کارلوس سایفون در مورد آنها گفته است: «این کاری بود که رویایش را در سر داشتم. کتاب‌هایی درباره دنیای درونی خودم، درباره خواندن و نوشتن. می‌خواستم روند خلق داستان را روایت کنم واین به من اجازه داد تا خیلی چیزها را درمورد خودم کشف کنم. نمی‌دانم که عاقل‌تر شده‌ام یانه، اما احساس آرامش بیشتری می‌کنم.»

لازم است اشاره کنم که ترجمه بسیار زیبا و روان «خانم دکترشکوفه محمدی شیر محله» که مستقیم از متن اسپانیایی انجام شده، لذت خواندن این کتاب را چند برابر می‌کند. این مترجم توانا، ساکن اسپانیا بوده و مدرک دکترای زبانشناسی خود را درآنجا گرفته است.
امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید. ■



یادداشتی کوتاه بر «اهمیت کارزار ذهنی با ایده برای خلق اثری ممتاز»

«اکرم حسینی‌نسب»



در کتاب "از این لحاظ" نوشته "نجف دریابندری" آمده است نویسندهٔ آمریکایی "ارنست همینگوی" طرح داستانی "پیرمرد و دریا" را پانزده سال در ذهنش داشته و بعد از این همه سال آن را طی شش هفته نوشته و منتشر کرده است. او یک ایدهٔ یک صفحه‌ای از پیرمرد و دریا را در نامه‌ای آورده و سال‌ها آن را در ذهن پرورانده ولی در عمل کاری انجام نداده تا اینکه سالها بعد آن را شسته و رفته تحویل مخاطب داده است. بر خلاف بسیاری که فکر می‌کنند تنها کاری ارزشمند است که به عمل درآید ولی در واقع کلنجار ذهنی و پختن ایده و حلاجی کردنش هم نوع مهمی از کار محسوب می‌شود. متن نامه همینگوی که در آن طرح اولیهٔ رمان پیرمرد و دریا آمده که شاید برای برخی جالب و خواندنی باشد بدین شرح است:

"پیرمردی که تنها در قایقی در نزدیک کاناباس ماهی می‌گیرد مارلین بزرگی به قلابش می‌افتد و ماهی با ریسمان کلفت دستی قایق را به دریا می‌برد. دو روز بعد ماهیگیران صد کیلومتر به طرف شرق پیرمرد را پیدا می‌کنند. در حالی که کله و قسمت جلو مارلین به پهلوی قایقش بسته است. آنچه از ماهی باقیست، که کمتر از نصف آن است، بیش از سیصد کیلو می‌شود. پیرمرد یک روز و یک شب و یک شب دیگر با ماهی تلاش کرده است و ماهی از زیر آب قایق را می‌کشیده. وقتی که ماهی بالا آمده است پیرمرد قایق را به کنار او برده است و با نیزه او را زده است. پس از آن ماهی را به پهلوی قایق بسته است بمبک‌ها حمله کرده‌اند و پیرمرد از قایق خود در گلف استریم تنها با آن‌ها جنگیده است. آن‌ها را با تخماق و کارد و دسته پارو آن قدر زده است تا خودش از حال رفته و بمبک‌ها هر چه توانسته‌اند خورده‌اند. وقتی که ماهیگیران پیرمرد را می‌گیرند او دارد گریه می‌کند و از غصه عقل از سرش پریده است، و بمبک‌ها همچنان دور قایقش چرخ می‌زنند."

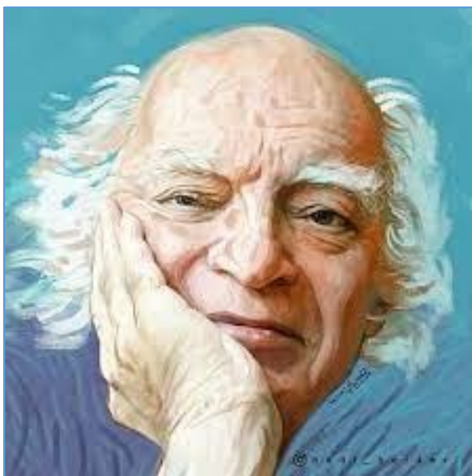
خواندن بخش مربوط به پرورش طرح داستان در کارگاه ذهنی همینگوی من را یاد عملی مشابه "لئوناردو داوینچی" نقاش ایتالیایی انداخت که برای کشیدن تابلوی شام آخر چه ماجرای خارق‌العاده‌ای را پشت سر گذاشته بود.

داوینچی برای اینکه یک تابلوی بی‌نظیر و شبیه به واقعیت بکشد و "نیکی" را در شکل عیسی و "بدی" را در شکل یهودا (از یاران مسیح که به او خیانت می‌کند) به تصویر بکشد دنبال مدل می‌گردد. جوانی خوش سیما در مراسمی توجهش را جلب می‌کند و آن را مناسب برای مدل مسیح می‌داند. او را به کارگاهش دعوت می‌کند و از چهره‌اش طرحهایی می‌زند و بعد از آن تابلو نیمه کاره می‌ماند تا الگویی مناسب برای کشیدن تصویر یهودا پیدا کند.

سه سال بعد جوانی ژولیده و مست را کنار خرابه‌ای می‌بینند آن را به کلیسا و محل کارش می‌برد و اتودهایی از او می‌زند جوان بعد از رفتن مستی از سرش با دیدن تابلوی داوینچی چیزی یادش می‌آید و به نقاش مشهور می‌گوید این تصویر و نقاشی مسیح چه قدر برای من آشناست، چند سال پیش وقتی زندگی سالمی داشتم و در پی رویای آواز خواندن بودم استادی من را به کارگاهش برد و طرحهایی از چهره من کشید.

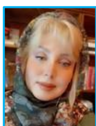
راستش اندیشیدن به فلسفهٔ این نوع از اتفاقات ساعت‌ها زمان و انرژی می‌طلبد و از ابعاد مختلفی می‌شود به آن نگاه کرد ولی ربط دادن تلاش این دو هنرمند مشهور یکی در حوزه نوشتن و دیگری نقاشی ستودنی‌ست و البته کلاس درسی برای آنها که می‌خواهند یک شبه ره صد ساله را بروند و پس از مدت کوتاهی به اوج برسند.

این که سالها ذهن درگیر ایده‌ای باشد و آرام و قرار نداشته باشد تا آن را به بهترین نحو ارائه کند تا در نوع خود بی‌نظیر باشند عشق و علاقه‌ای وافر می‌طلبد و تعهدی مثال‌زدنی که از عهده هر شخصی برنمی‌آید و همین نقطه تمایز بین انسانها و هنرمندان است که در پی بهترینِ خود بودندند. ■



یادداشتی بر داستان «میز گرد»

نویسنده «سیمین دانشور»؛ «نوشین جم‌نژاد»



داستان پیچیده و تامل‌برانگیز «میز گرد» داستانی پسامدرن است که یک مصاحبه‌گر روایت می‌کند که با بعضی از شخصیت‌های ادبی و اسطوره‌ای مانند رستم، سعدی، حافظ و مهدی اخوان ثالث به گفت‌وگو نشسته است. پیرنگ داستان از پرسش‌های مصاحبه‌گر و پاسخ‌هایی که شخصیت‌های نام برده شده به او می‌دهند تشکیل شده است که بیشتر هم به نمایشنامه شباهت دارند، مانند این‌که می‌گوید: «رستم سر به زیر می‌اندازد. اشک می‌ریزد روی ریش دوشاخه‌اش...». در کلِ داستان مصاحبه‌گر پرسش‌های گوناگونی می‌کند که همگی به نحوهٔ عملکرد شخصیت‌ها در طول تاریخ و متون ادبی مربوط می‌شوند. برخی از پرسش‌های راوی دربارهٔ شخصیت‌ها با تردید و عدم قطعیت نشان داده می‌شوند. برای مثال، مصاحبه‌گر از رستم می‌پرسد: «معروف است وقتی جنازهٔ سرایندهٔ شرحِ حال شما را از دروازهٔ شهر بیرون می‌بردند، صِلهٔ سلطان محمود غزنوی شصت هزار دینار طلا، بارِ شتر، برای او به شهر وارد شد. آن مرحوم در دنیای مردگان در این باره چیزی به شما نگفت؟». یا در قسمت دیگری از داستان، مصاحبه‌گر از حافظ در خصوص صحّت یا سقم ملاقاتش با امیر تیمور سؤال می‌کند: «آقای حافظ، دیدار شما با امیر تیمور راست است؟». یا بعضی از پرسش‌ها صورتی آیرونی‌دار و حالت طنزآمیز دارند. مثلاً مصاحبه‌گر خطاب به سعدی می‌گوید: «آقای سعدی، راست است که زن یا دختر شما سر و گوش‌شان می‌جُنبیده؟». راوی به همین صورت از حافظ هم می‌پرسد: «آقای حافظ، شما هم زن‌وبچه داشتید و هم عاشق شاخ‌نبات بودید؟» و پس از انکار حافظ که می‌گوید: «خانهٔ ما در کوچهٔ حیران بود و خانهٔ شاخ‌نبات در کوچهٔ عاشقان. گاهی دیدار میسر می‌شد.»، مجدداً با لحنی طنزآمیز می‌پرسد: «با بوس و کنار؟ آن زنی که پیراهن چاک کرده و غزلخوان نصف شب به سراغ شما آمده شاخ‌نبات بوده؟». با مطرح کردن این پرسش‌های راوی، تصورات ما دربارهٔ این شخصیت‌های تاریخی در ادبیات داستانی دگرگون می‌شود. حتی پاسخ‌های شخصیت‌های داستان به این پرسش‌ها بر خلاف توقع ما می‌باشد که بسیار عجیب، مضحک و حیرت‌آور است و در تصورات ما نمی‌گنجد.

سعدی در قرن هفتم و حافظ در قرن هشتم بوده است. اخوان ثالث هم که شاعری معاصر بوده. گرد هم آمدن این سه شخصیت در سه برههٔ زمانی مختلف حاکی از «زمان‌پریشی» نویسنده می‌باشد و باعث می‌شود مفاهیم و معانی متفاوتی را به ذهن خواننده متبادر سازد. از طرفی رستم شخصیتی اسطوره‌ای و قهرمان اثر ادبی شاهنامه بوده است. نویسنده ملاقات شخصیت‌های واقعی و غیرواقعی را در این داستان به تصویر کشیده است که با این کار مرز بین واقعیت و تخیل را مخدوش ساخته است.

کاوش معنا در این داستان معناگریز چیزی مرتبط به مفهوم «تاریخ» می‌باشد. همه عناصر داستان «میزگرد» از زاویهٔ دید گرفته تا زمان و شخصیت و پیرنگ و کشمکش به رابطهٔ بین ذهنیت فردی و تاریخ معطوف می‌شود و اینکه تفسیر ما از رویدادهای تاریخی بر پایه‌های‌معرفتی استوار است. (درک واقعیت، یقین و تردید به ادراک) جلوهٔ دیگری از آیرونی در نخستین سطر داستان هم دیده می‌شود. «آقای رستم، از شما شروع می‌کنم.» یعنی راوی مصاحبهٔ خود را با شخصیت اسطوره‌ای و غیرواقعی رستم شروع می‌کند و نه با شخصیت‌هایی که زمانی واقعاً حیات داشته‌اند و این موضوع نشان می‌دهد که برای فهم حقیقت، اسطوره مهم‌تر از تاریخ است. جالب اینجاست که در ادامهٔ مصاحبه، راوی در خصوص فردوسی (شخصیتی واقعی) از رستم پرسش می‌کند (و نه - آن‌گونه که ما توقع داریم- از فردوسی دربارهٔ رستم)؛ همچنین رستم دربارهٔ قدرت شعرسرایی خالق خود نظر می‌دهد: «آن کس که ماجرای مرا سروده، این صحنه (ازدواج رستم با تهمینه) را بسیار دلکش گزارش نموده است». بدین ترتیب، طبق داستان‌های مدرن، شخصیت تخیلی دربارهٔ نویسندهٔ واقعی اظهار نظر می‌کند. این بدان معناست که شخصیت‌های داستانی می‌توانند مستقل از آفرینندهٔ خود وجود داشته باشند. مصداق آیرونی را همچنین در ادعای حافظ مبنی بر نفع بردن از اشعار سعدی می‌توان دید: «شما هم که یک نیم مصرع از غزل من ربودید.» امکان ربودن اشعار سعدی از حافظ محال است، چون سعدی حدود یک قرن پیش از حافظ می‌زیسته و اگر هم انتحالی در کار بوده باشد، حافظ می‌توانسته است از سعدی انتحال کند و نه برعکس. کارکرد صنعت ادبی آیرونی در این داستان، تردیدآفرینی دربارهٔ صحت دانسته‌های ما درباره «تاریخ» است. راوی با سوالاتی خلاف توقع (از قبیل اینکه می‌پرسد آیا زن و دختر سعدی «سر و گوش‌شان می‌جنبیده»، یا آیا حافظ به‌رغمِ داشتن زن و فرزند معشوقی هم به نام «شاخ‌نبات» داشته است)، نوعی معرفت تاریخی را نشان می‌دهد که موضوعی حل‌وفصل ناشده است و می‌گوید تاریخ می‌بایست بحث‌انگیز باشد نه بی‌چون‌وچرا. به عبارتی، تاریخ در این داستان، خود حکم نوعی داستان را دارد. داستان «میزگرد» فراداستانی است که در آن چهره‌های شاخص حماسی- اسطوره‌ای ادبیات ساختارشکنی کرده است و سخنان شخصیت‌ها پراکنده، آشفته، گلایه‌آمیز و گاه پرخاش‌جویانه است تا آشفتگی جهان را به خواننده نشان دهد و قطعیت هویت آنها را در هم بشکند. همسو با عدم قطعیت معرفت‌شناختی، در این داستان نوعی عدم قطعیت وجود شناختی هم به نمایش گذاشته می‌شود که نماد تمام‌عیاری از وضعیت نااستوار و مغشوش هستی‌شناختی این شخصیت‌هاست.





خلاصهٔ اسطوره «فراخوان جنگ ترویا»

«مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ چهار قسمت گذشته است.]

منلائوس[۸] همینکه از ربوده شدن همسرش آگاه شد، سربازان خویش را به جستجوی کشتی پاریس گسیل کرد. اما آنان هر چه بیشتر گشتند، کمتر یافتند و سرانجام با دست خالی به اسپارت بازگشتند. منلائوس درمانده و خشمگین نزد برادر خویش آگاممنون[۹] که پادشاه موکنای[۱۰] بود رفت و از او خواست که هرچه پرشتاب‌تر سپاهی گرد آورد و برای بازپس گرفتن هلن به ترویا بفرستد. آگاممنون نیز که از دزدیده شدن هلن و بی‌ارج شدن خاندانشان سخت آزرده شده بود، به برادر نوید داد که از هیچ کمکی دریغ نکند و تا سرنگون شدن ترویا از پای ننشیند.

سپس نامه‌هایی در فراخوان جنگ نوشت و برای سرداران بزرگ یونانی فرستاد. سردارانی که پیشتر خود خواستگار هلن بودند. آگاممنون سوگندی را که خواستگاران در روی پدر هلن، توندارئوس[۱۱]، خورده بودند به یادشان آورد[۱۲] و از آنها خواست که با کشتیهای جنگی خود به ناوگان آخایی[۱۳] بپیوندند. افزون بر این، به این بهانه که اگر گستاخی تروائیان تاوان داده نشود، یونانیان در سراسر جهان به بزدلی آوازه خواهند یافت و آنگاه

همهٔ آخاییان در خطر ربوده شدن زنانشان خواهند بود، آن‌ها را به نبرد برانگیخت. از سوی دیگر، در آن زمان ترویا یکی از آبادترین و توانگرترین شهرهای زمین بود، یونانیان امید داشتند که با گرفتن آن ثروتمندی کلان برای خود به دست آورند. این بهانه‌ها برای همهٔ پهلوانان یونانی بسنده بود تا آمادگی خود را برای پیوستن به آگاممنون اعلام کنند، به جز دو تن که هنوز از جنگیدن تن می‌زدند، یکی اودوسئوس[۱۴]، پادشاه ایتاکه[۱۵] و دیگری آخیلئوس[۱۶]، سردار مورمیدونها[۱۷].

اودوسئوس که به خواست خویش از خواستگاری هلن دست کشیده و خواهان پنه‌لوپه[۱۸] شده بود، خود را جزء دستهٔ سوگندخورندگان نمی‌شمرد. نیز روا نمی‌دانست که خانواده و میهن خویش را به بهانهٔ جنگی که بر سر ماجرایی عاشقانه درگرفته است، رها کند. بنابراین نقشه‌ای کشید. وقتی پیغامبرانِ دو برادر به ایتاکا آمدند، خود را به دیوانگی زد تا از پیوستن به جنگ شانه خالی کند. جامه‌های خود را وارونه به تن کرد، خیش را بجای گاو بر اسب بست و سرگرم پاشیدن نمک بجای دانه بر زمین شد.

اودوسئوس که به خواست خویش از خواستگاری هلن دست کشیده و خواهان پنه‌لوپه شده بود، خود را جزء دستهٔ سوگندخورندگان نمی‌شمرد. نیز روا نمی‌دانست که خانواده و میهن خویش را به بهانهٔ جنگی که بر سر ماجرایی عاشقانه درگرفته است، رها کند.

اما در میان فرستادگان مردی به نام پالامدس[۱۹] بود که در تیزهوشی و نیرنگبازی دستکمی از اودوسئوس نداشت. وی با خرد سرشتی خویش پی به نقشهٔ اودوسئوس برد. برای آنکه نیرنگ او را بر همگان آشکار کند، خود نیرنگی تازه ریخت. او پسر کوچک اودوسئوس به نام تلماخوس[۲۰] را که هنوز نوزاد بود، رندانه از نزد ندیمگان برداشت و او را بر سر راه اودوسئوس نهاد. این قهرمان همچنانکه دیوانه‌وار شخم می‌زد و نمک می‌پاشید، ناگهان نوزاد دلبند خویش را بر سر راه خیش دید. بیدرنگ سر اسب را گرداند و از کنار بچه گذشت. بدینسان بر همگان آشکار شد که خردش هنوز پابرجاست. دیگر پنهانکاری ممکن نبود، به ناچار همراه پالامدس به لشکر آگاممنون پیوست. اما کینهٔ این فریب هرگز از دل اودوسئوس بیرون نرفت تا اینکه سرانجام در ترویا تاوان آن را از پالامدس

---

8. Menelaos
9. Agamemnōn
10. Mukēnai
11. Tundareos
12. بنگرید به داستان این سوگند که در شمارهٔ ۱۵۵ همین ماهنامه آمده است.
13. یونانیان در زمان جنگ ترویا خود را آخایی یا آرگوسی می‌نامیدند. واژهٔ «یونانی» برگفته از شهر ایونیا در آسیای کهین، بعدها و نزد مردمان دیگر رواج یافت. حتی امروزه نیز مردم این سرزمین خود را «هلنی» می‌نامند، نه یونانی.

14. Odusseus
15. Ithakē
16. Akhilleus
17. Murmidonēs
18. Pēnelopē
19. Palamēdēs
20. Tēlemakhos

ستاند. بدینسان که اسیری فروگیایی[۲۱] را وادار به نوشتن نامه‌ای دروغین کرد. این نامه نشان می‌داد که پالامدس به آرگوسیان خیانت کرده و پریاموس[۲۲]، پادشاه ترویا، برای پاداش همیانی زر برای وی فرستاده است. اودوسئوس این نامه را بر سر راه آگاممنون افکند و کیسه‌ای زر نیز در چادر پالامدس پنهان کرد. فرمانده نامه را یافت، پالامدس را بازخواست کرد و چادرش را گشت. با پیدا شدن همیان زر، دیگر کسی انکارهای او را باور نکرد. سرانجام پالامدس به دستور سرداران سپاه مانند یک خائن سنگسار شد.

اما آخیلئوس، از مادرش، پری دریایی تتیس[۲۳]، شنید که رفتن به ترویا مایهٔ مرگ او خواهد شد. پس با یاری مادرش کوشید تا خود را از دیدگان پنهان سازد. تتیس او را به آبخوست اسکورُس[۲۴] نزد پادشاه لوکومدس[۲۵] فرستاد. پادشاه جامه‌های زنانه بر او پوشاند و او را به اندرونی فرستاد. آگاممنون اودوسئوس را به یافتن و آوردن آخیلئوس گمارد. اودوسئوس چندی به دنبال آخیلئوس گشت، اما او را نیافت. نشانه‌ها را دنبال کرد تا به اسکورس رسید. در آنجا برای آنکه آخیلئوس او را نشناسد با لباس مبدل وارد شهر شد. او خود را به ریخت فروشندگان دوره‌گرد درآورده بود، در حالیکه در یک تَبَنگو[۲۶] جواهراتی درخشان و در دیگری شمشیرها و دشنه‌هایی خوش ساخت جای داده بود. اودوسئوس با این نیرنگ آزادانه پا به اندرونی شاه گذاشت و کالاهای خود را عرضه کرد. زنان برگرد وی چنبره زدند، دیری نپایید که همگی به سوی تبنگوی گوهر کشیده شدند و سرگرم تماشا و انتخاب گردنبندها و دستبندها شدند. اما آخیلئوس از دسته جدا شد و به سوی جنگ ابزارها رفت. همچنانکه بر آنها دست می‌سایید و برمی‌سنجید، اودوسئوس سر رسید و مچ او را گرفت. آخیلئوس که رازش از پرده بیرون افتاده بود، برای آنکه بیش از این رسوا نشود و به بزدلی آوازه نگرید، سر تسلیم فرود آورد و از اودوسئوس خواست تا ماجرا را برای دیگران بازگو نکند. پس مرگ زودهنگام خویش را پذیرفت و به فرمان آگاممنون گردن نهاد. ■

[این داستان دنباله دارد.]

[برگرفته -با دگرگونی فراوان- از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, epitome, 3.3.
- The Classic Bestseller Mythology, Edith Hamilton, Grand Central, New York, 1969, pp. 258.

نقاشی آخیلئوس در اسکورس، نیکولاس پوسین، ۱۶۵۶.



---

21. Phrugia

22. Priamos

23. Thetis

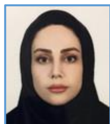
24. Skuros

25. Lukomēdēs

26. در زبان پارسی میانه به صندوق تبنگو می‌گفتند.

بررسی داستان «پرندگان در پرو می‌میرند» «رومن گاری»

نویسنده «رومن گاری»؛ «محمد اکبری»؛ «آزاده جمشیدپور»



«رومن گاری» رمان‌نویس یهودی‌فرانسوی، فیلمنامه‌نویس، کارگردان، خلبان و دیپلمات جنگ جهانی دوم، در ۱۹۱۴ در خانواده‌ای از یهودیان لیتوانیایی به دنیا آمد و از چهارده‌سالگی به همراه مادرش در فرانسه زندگی کرد. نام اصلی او «رومن کاتسف» بود که بعد از فرار از فرانسه اشغالی به بریتانیای کبیر برای جنگ علیه آلمان، آن را به «رومن گاری» تغییر داد. در سِمت خلبانی، تحت رهبری شارل دوگُل خدمت کرد، بیش از بیست‌وپنج حمله موفقیت‌آمیز داشت و در ۱۹۵۶ به سِمت کنسولی فرانسه در لس‌آنجلس نائل شد.

گاری در ۱۹۴۵ اولین رمان خود «جنگل خشم» را منتشر کرد که برنده جایزه منتقدان شد. با نوشتن بیش از سی رمان، مقاله و خاطرات به یکی از محبوب‌ترین و پرکارترین نویسندگان فرانسه تبدیل شد. وی تنها کسی است که دو بار برنده جایزه گنکور شده است؛ جایزه‌ای که تنها یک‌بار به نویسنده فرانسه‌زبان تعلق می‌گیرد. البته گاری که قبلاً در ۱۹۵۶ این جایزه را دریافت کرده بود، در ۱۹۷۵ رمان «زندگی در پیش رو» را با نام مستعار «امیل آجار» منتشر کرد و آکادمی گنکور بدون اینکه هویت واقعی او را بداند، این جایزه را به او اهدا کرد.

همسر اول گاری، روزنامه‌نگار و سردبیر مجله ووگ، «لزلی بلانچ» بود که پس از هفده سال از هم جدا شدند و گاری یک‌سال بعد با «جین سیبرگ»، بازیگر امریکایی، ازدواج کرد و صاحب پسری به نام «الکساندر دیگو گاری» شد. همچنین در نوشتن فیلمنامه فیلم سینمایی «طولانی‌ترین روز» و نویسندگی و کارگردانی فیلم «کشتن(بکش! بکش! بکش!)» با بازی همسرش سیبرگ، مشارکت داشت.

گاری که پس از خودکشی «جین سیبرگ» در ۱۹۷۹ از افسردگی رنج می‌برد، در دوم سپتامبر ۱۹۸۰ در پاریس با شلیک گلوله به سرش، جان خود را از دست داد؛ اگرچه یادداشتی از خود به جا گذاشت که مشخصاً در آن قید کرده بود که مرگ او هیچ ارتباطی با خودکشی سیبرگ ندارد. از آن‌جا که کتاب‌هایی که گاری با نام مستعار «امیل آجار» منتشر می‌کرد، در قیاس با کتاب‌هایی که با نام اصلی خود منتشر می‌کرد، احترام ادبی بیشتری داشتند، حدس زده شده است که موفقیت «امیل آجار»، آلتر ایگوی گاری، عامل کلیدی مرگ خودخواسته او بود.

مجموعه داستان «پرندگان در پرو می‌میرند» اولین بار در 1962 منتشر شد و دارای پنج داستان کوتاه است. بر اساس این داستان، فیلم سینمایی‌ای به کارگرانی شخص «رومن گاری» در ۱۹۶۸ ساخته شد که همسرش «جین سیبرگ» نیز در آن ایفای نقش کرده است. این فیلم با وجود حضور بازیگران تأثیرگذار سینمای فرانسه، توسط بیشتر منتقدان به عنوان شکست بزرگی برای سازندگان آن درنظر گرفته شد. از آن زمان از دیدها ناپدید شده است؛ اما تصاویر چشمگیر و عکس‌های با ارزش هنری از آن به جا مانده است. داستان کوتاه «پرندگان در پرو می‌میرند» با صحنه‌پردازی غم‌انگیزی از ساحل اقیانوس آغاز می‌شود و شخصیت اصلی بدون معرفی مستقیم، در جمله آغازین داستان حضور دارد. نشان دادن نمونه‌های متعدد مرگ حیوانات، به‌خصوص پرنده‌ها، نه تنها عنوان داستان را در ذهن مخاطب جا می‌اندازد، بلکه تم ناامیدانهٔ داستان و اوضاع درونی شخصیت اصلی را نیز بیان می‌کند؛ چراکه داستان از زاویه دید مرد میانسال تنهایی روایت می‌شود.

راوی سوم‌شخص، تنهایی شخصیت اصلی را به زیبایی در صفحه آغازین داستان به مخاطب نشان می‌دهد. با تکرار نمایش پرندگان مردهٔ روی ساحل، کنجکاوی مخاطب را دربارهٔ علت مرگ پرنده‌ها و ارتباط آن با روند داستان و دیدگاه شخصیت اصلی برمی‌انگیزد: «هیچ‌کس نتوانسته بود توضیح دهد چرا آن‌ها از جزایر دیگر می‌آیند تا در این ساحل بمیرند.» این جمله علاوه بر اینکه نشان می‌دهد هنوز دلیل درستی برای علت این اقدام پردگان پیدا نشده، با ایجاد تعلیق نامحسوس مخاطب را وامی‌دارد تا داستان را برای دانستن آن دنبال کند.

سپس راوی تجربیات شخصیت اصلی را از نظارهٔ چگونگی آمدن پرنده‌ها به ساحلِ صحنهٔ داستان بیان کرده و با تشبیه آن به گورستان بنارس هند «جایی که مؤمنین می‌روند تا جان به جان‌آفرین تسلیم کنند؛»، نوعی تقدس تخیلی به آن می‌دهد؛ اما بلافاصله همذات‌پنداری شخصیت اصلی با پرنده‌های در حال مرگ و نیاز هر دو به پناه بردن به گرمای احساسات دیگری را وارد روایت می‌کند.

جملهٔ «همیشه برای هر چیزی توضیحی علمی وجود دارد و البته آدم همیشه می‌تواند به دلایل شاعرانه پناه ببرد،» دارای پیچش ادبی ظریفی است که منطق بشر را در برابر احساساتش قرار داده، با بیان دلایل شخصیت اصلی برای حضور در چنین محلی، علاوه بر شخصیت‌پردازی ماهرانه، تصمیم او را برای چگونگی گذران زندگی پس از سال‌ها جنگ و آرمان‌گرایی توضیح می‌دهد. مرد چهل‌وهفت‌ساله‌ای که به گفتهٔ راوی «بالاخره درسش را یاد گرفته بود و دیگر از آرمان‌های بزرگ و زنان هیچ انتظاری نداشت؛ وقت آن بود که به چشم‌اندازها و مناظر رضایت دهد.»

این چند سطر داستان دربرگیرندهٔ تمام مفهوم و درون‌مایهٔ داستان است. نمایانگر یأس انسانی که سال‌های زیادی را صرف دنبال کردن آرمان‌ها و علاقه‌مندی‌هایش کرده و در میانسالی، تنهایی را به طرز عمیقی تجربه می‌کند. انسانی که طبعاً شاعرصفت و حساس است؛ اما در عمل بیشتر به اصول علمی و شیوه‌های خشک واقع‌گرای زندگی رفتار می‌کند« جنگ، تشکیلات زیرزمینی و آرمان‌گرایی متمدنانه.»

این سه سطر از داستان، ماهرانه به هم تشبیه شدند تا موضوع یکسانی را در لایه‌های داستان به عبارت عنوان داستان پیوند بزنند و مفهوم همسانی را به ذهن مخاطب متبادر کنند. پرندگانی که از مناطق دیگری به آن ساحل می‌روند تا آن‌جا بمیرند و معبد هندی‌ای که مؤمنانش آن‌جا را برای مردن انتخاب می‌کنند، مشابه رفتار شخصیت اصلی داستان است که به ساحلی در دامنهٔ رشته‌کوه آند، واقع در پرو، آمده چون از زندگی ناامید شده و فکر می‌کند وقت رفتن است.

عبارت‌های تضادگونه در بندهای پشت سر هم داستان، بیانگر این است که شخصیت اصلی با نوعی تضاد درونی درگیر است و دنبال پاسخ قانع‌کننده‌ای برای تشویش فروخفتهٔ درونش و احساس ناامیدی بارز رفتاری‌اش است. آنچه شخصیت اصلی داستان با آن سر و کار دارد، او را به برداشت‌های احساسی زودگذر اما عمیق وامی‌دارد؛ در عین حال عقلاً به دنبال دلایل علمی توجیه‌کنندهٔ آن رخدادها است. به عنوان مثال: «خیلی زود شعر را به صورت علمی توضیح خواهند داد و به عنوان ترشح سادهٔ غدد داخلی مورد مطالعه قرار خواهد گرفت.»

احساسات او را در خود غرق می‌کنند و عقل را برای درک آن‌ها به یاری می‌طلبد. نویسنده استعارهٔ پیشی گرفتن علم از بشر را به کار می‌برد تا ذهن مخاطب را برای آنچه در ادامهٔ داستان اتفاق می‌افتد، آماده کند. در ادامه داستان مخاطب با دو مسئلهٔ نادر از اختلالات جنسی مواجه خواهد شد و این اشاره‌های ظریف نویسنده به فتح انسان به‌دست علم، می‌تواند در تلطیف برداشت مخاطب از رخدادهای اصلی داستان مؤثر باشد. همچنین با کنار هم قرار دادن برداشت‌های



احساسی و علمی، مخاطب را در برداشت آزاد می‌گذارد.
شخصیت اصلی در کنار اقیانوس، جایی که پرندگان زیادی می‌آیند و در میان انبوه فضله‌های خودشان می‌میرند، کافه‌ای راه انداخته تا به خودش بقبولاند که دلیل واضحی برای ادامه زندگی ندارد و منتظر مردن است. این‌جا است که نویسنده با مهارت تمام کنایه‌ای احساسی را به امیدواری نهفته و ناپیدای درون انسان وارد می‌کند؛ امیدواری به ادامهٔ زندگی پس از مرگ. اقیانوس را برای این کنایه قوی انتخاب می‌کند و می‌نویسد: «آیا اقیانوس وعدهٔ یک فراسو، یک زندگی ابدی، یک اطمینان خاطر برای بقا، یک تسلی غایی نیست؟»
در ادامه توجه مخاطب به پرندگان تازه از راه رسیده‌ای جلب می‌شود که هنوز نگاهشان به جزیره‌هایی است که از آن‌جا آمده‌اند. جزیره‌هایی که از فضلهٔ این پرندگان پوشیده شده‌اند؛ فضله‌ای که نوعی کود طبیعی مفید برای استفاده اهالی جزیره هستند. نویسنده این توصیف کوتاه را از حالت پرندگان درحال مرگ، برای توضیح دلیل حضور شخصیت اصلی در چنین مکانی به کار برده است. چنین توصیف کرده است که پرندگان به مأموریت انجام‌شدهٔ خود در زندگی کوتاهشان چشم دوخته‌اند و شخصیت اصلی نیز بعد از تلاش‌هایی که برای بقای حکومت حتی با شرکت در جنگ کرده، حالا می‌توانست بگوید مأموریتش تمام شده و به این ساحل مرگ آمده تا بمیرد.
شخصیت اصلی خود و شیوه گذران زندگی‌اش را با پرندگان و فواید حیاتشان برای انسان‌ها مقایسه می‌کند. نویسنده دو جمله با مفهوم مشابه به کار می‌برد تا این شباهت را از دیدگاه شخصیت اصلی به مخاطب منتقل کند. در سطری از داستان می‌نویسد: «گوانایی که یک باکلان در طول حیاتش تولید می‌کند، می‌تواند به همان مدت یک خانواده را زنده نگه دارد.» و در سطری دیگر شباهت این مأموریت ذاتی پرندگان باکلان را با عملکرد شخصیت اصلی در طول زندگی‌اش به این صورت بیان می‌کند: «ایده‌آلی که یک روح اصیل و آزاده به‌وجود می‌آورد، می‌تواند به همان مدت یک حکومت پلیسی را زنده نگه دارد.»
در بندهای بعدی داستان نیز با تقابل عمیق امید و ناامیدی روبه‌رو هستیم. شخصیت اصلی به آینده بشر احساس ناامیدی دارد و با خود فکر می‌کند که «به زودی آدم‌ها به ماه می‌روند و آنجا دیگر هیچ ماهی باقی نخواهند گذاشت.»؛ چراکه عملکرد آدم‌ها را در جنگ به چشم خود دیده است. با این فکر، اشتیاقش به مردن بیشتر می‌شود. سپس در ادامه فکر می‌کند که «یک عشق بزرگ هنوز می‌تواند این اوضاع را سروسامان دهد.» نویسنده با تلمیح کوتاهی به داستان شکست قیصر و ویلهلم، وضعیت امید و ناامیدی شخصیت اصلی را توصیف می‌کند؛ به‌خصوص با توصیف چهرهٔ از جوانی دور شدهٔ شخصیت داستان.
شخصیت اصلی با ابراز تأسف برای چهرهٔ خود در آینه که از نظر خودش جوانی‌اش رو به پایان بود، خود را شکست‌خورده دانسته و از آدم‌ها کناره گرفته است. «او دیگر به کسی نامه نمی‌نوشت و هیچ نامه‌ای دریافت نمی‌کرد. هیچ کس را نمی‌شناخت؛ با دیگران قطع‌رابطه کرده بود؛ یعنی دقیقاً همان کاری را که آدم همیشه وقتی بیهوده تلاش می‌کند با خود قطع‌رابطه کند؛ انجام می‌دهد.» این اقدام شخصیت اصلی نوعی مکانیزم دفاع روانی به نام «همه توانی» است که شخص در حالتی قرار می‌گیرد که به خود تلقین می‌کند که به هیچ کس جز خودش نیازی ندارد و خودش برای خودش کافی است.
مخاطب به راحتی درمی‌یابد که شخصیت‌پردازی به جای اینکه یک‌جا در ابتدا یا میانه داستان به او ارائه شود، به‌صورت خردخرد در لابه‌لای جملات داستان شکل گرفته است. این موضوع نمایانگر ورزیدگی نویسنده در پرداخت داستان مدرن است. نویسنده

بدون اینکه مستقیماً به دلایل روان‌کاوانه رفتارهای شخصیت اصلی داستان اشاره کند، آن را در عملکرد داستانی شخصیت نشان می‌دهد که این مسئله از قانون محکم نویسندگی مدرن «نگو، نشان بده.» پیروی کرده و علاوه بر قدرت بخشیدن به شخصیت‌پردازی و آفرینش صحنه داستانی به پیرنگ داستان نیز کمک می‌کند.
درآمیختگی روان‌شناسی و ادبیات در داستان‌های مدرن و پسامدرن با اشاره نامحسوس به رفتارهای شخصیت‌های داستانی و نشان دادن چگونگی دفاع روانی آن‌ها در خلال داستان، مخاطب را با دلایل پنهان پشت عملکرد انسان‌ها آشنا کرده و مجالی برای تفکر در شیوه‌های شخصی‌اش در مواجهه با مسائل مشابه را به او می‌دهد.
انتخاب و عملکرد شخصیت اصلی این داستان، قطع ارتباطش با انسان‌ها و به انتظار پایانِ خود نشستن، آن هم در جایی که مرگ هر روز به چشم می‌آید، نشان دهنده چگونگی دفاع انسان از روان‌رنجوری خود با بهره بردن از مکانیزم «افسردگی ماژور» یعنی حمله به خود یا نفرت از خود است. هم‌زمان امیدواری او به اینکه شاید عشقی بزرگ او را نجات دهد، مکانیزم دفاع روانی «خیال‌پردازی» را به وضوح به مخاطب نشان می‌دهد. مخاطب در پایان داستان درمی‌یابد که هیچ‌کدام از این مکانیزم‌ها راه چاره فردی نیست که به افسرده‌خویی یا ناامیدی دچارشده است.
رخداد اصلی داستان با مواجه شدن شخصیت اصلی با سه نفر آغاز می‌شود که روی شن‌های ساحل خوابیده بودند. سه مرد که هرکدام به شکل غیر عادی جلب توجه می‌کردند. یکی به شکل اسکلت انسان، یکی با بدنی سراپا رنگ‌شده و دیگری سیاه‌پوستی که کلاه‌گیس و لباس غیرمعمولی پوشیده و همگی به نظر مرده می‌آیند. سپس در طرف دیگر ساحل، زن جوانی که با پای برهنه به طرف اقیانوس قدم می‌زند. شخصیت اصلی رفتن زن به سمت موج‌های مهیب اقیانوس را می‌بیند و در آخرین لحظه خود را به او رسانده و از غرق شدن نجاتش می‌دهد.
لحظات بالا آمدن آب اقیانوس و برخورد موج با زن جوان به خوبی توصیف شده و تأثیرگذاری صحنه‌پردازی قوی در داستان به خوبی عیان است. اما چیزی که در این بین اهمیت می‌یابد دویدن شخصیت اصلی داستان به طرف زن جوان است و پا گذاشتن بر پرندگان مرده یا نیمه‌جان روی ساحل؛ چراکه این توصیف با ایهام غنی درباره اهمیت نجات جان یک انسان و هم‌زمان برتری امیدواری انسان به زندگی، در مقابل ناامیدی‌های بشری او را نشان می‌دهد. استفاده از آرایه‌های ادبی در متن این داستان به ارزش ادبی آن افزوده است.
زن جوان که از مرگ یا خودکشی نجات یافته، هیچ مقاومتی در برابر مردی که او را نجات داده نمی‌کند. مرد اولین دلیلی که برای اقدام به خودکشی زن جوان به ذهنش می‌رسد، احتمال ماجرای عشقی نافرجام است؛ اما زن بعد از نجات یافتن اولین پرسشی که می‌کند درباره پرنده‌ها، تعداد زیادشان و دلیل مرگشان است. با این پرسش به نظر می‌آید با پرندگان مرده همذات‌پنداری کرده و همچنین دنبال این است که ببیند تعداد موجوداتی که شرایطی مشابه خودش دارند، زیاد است.
بعد از آن از دلیل حضور مرد(شخصیت اصلی داستان) در آن ساحل پرسش می‌کند؛ گویی می‌خواهد همراه یا مشابهی برای خودش بیابد و ناخواسته به دنبال کس یا کسانی می‌گردد تا در این اقدام و موقعیت، شباهتی با او داشته باشند. دنبال جماعتی نوعی می‌گردد تا همرنگی با آن باعث تسکین آشوب درونی‌اش شود. آن‌قدر آشفته است که یادش نمی‌آید کفش‌هایش را کجا از پایش درآورده است.
با شروع ایجاد حس نزدیک شدن شخصیت اصلی به زن جوان، عبارتی در داستان گنجانده شده که می‌توان گفت بهترین کد داستانی برای نتیجه‌گیری



مخاطب از چرایی رفتار شخصیت‌های داستان باشد: «سروصدای اقیانوس داشت زیاد می‌شد، سطحش آرام بود، اما جریان آب زیر اقیانوس در این ساعت قوی‌تر می‌شد.» مخاطب با خواندن این جمله‌ها که در ظاهر صحنه‌پردازی داستانی به‌نظر می‌آیند، می‌تواند جوشش احساسات جنسی را به‌طور تلویحی از متن برداشت کرده و با استناد به آن، در پایان داستان به دلایل رفتارهای شخصیت‌های داستان پی ببرد.

در بند بعدی داستان نیز به کار بردن ترکیب «حماقت شکست‌ناپذیر»، عبارت توصیفی جالبی است برای مقاومت نداشتن مرد در برابر کشش جنسی یا احساساتی که با اشک ریختن زن جوان، در خود درک می‌کند. «کاملاً به آن آگاه بود و عادت داشت ببیند همه چیز درست در دستانش بر باد می‌رود.» در میانه این توصیف دلپذیر، نویسنده پیشینه‌ای از شخصیت اصلی داستان ارائه داده است که مخاطب از طریق آن از دلایل مرد برای انتخاب انزوا آگاه می‌شود. این رابطه قوی علت و معلولی، نه تنها به شخصیت‌پردازی کمک بسزایی کرده، در قدرت بخشیدن به پیرنگ داستان نیز مؤثر است.

نیاز درونی شخصیت اصلی داستان به احساسات رومانتیک، در قالب تمایل او به نجات دادن یکی از پرنده‌هایی که برای مردن به آن ساحل آمده بود، نمایش داده شده است. همین نیازهای رومانتیک، مرد را برای نزدیک‌تر شدن به زن جوان و ایجاد ارتباط عاطفی یا جنسی با او ترغیب می‌کنند. تا جایی که این دستاورد را برای خود، نوعی پیروزی دانسته و به‌خاطر غرور شخصی‌اش، به ظاهر با لبخند تمسخرآمیز سعی در پنهان کردن آن دارد. به‌عبارتی، شاعرانگی و حماقت را توأمان در خود می‌بیند. این رفتار مرد را می‌توان مکانیزم دفاع روانی «انکار» در نظر گرفت که نویسنده باز هم بدون اشاره مستقیم، آن را در رفتار شخصیت اصلی نشان داده است. ابراز تمایل زن به ماندن در محل زندگی مرد به «امید پوشالی‌ای» که برای نجات از امواج اقیانوس در دل احساس می‌کند، تشبیه شده است و از آن به «تنها وسوسه‌ای که کسی قادر به غلبه بر آن نیست: وسوسه امید.» یاد شده است. همان امیدواری در ناامیدی که از ابتدا، تم مشخص و قوی این داستان بوده است، باز هم در لایه‌های ظریف آن نمایان شده است. همان‌طور که نویسنده نشان می‌دهد که حضور زن، دنیای مرد را تحمل‌پذیرتر و سبُک‌تر کرده و مرد با ریشخند کردن خود، «اندیشید تو هرگز عوض نمی‌شوی، ژاک رنیه.»؛ این‌بار هم نویسنده به احساسات رومانتیک ژاک رنیه اشاره کرده و رویاپردازی و حماقت را در شخصیت او، کنار هم قرار می‌دهد.

درباره سه نفری که با ظاهری غیرمعمولی در ساحل خوابیده بودند، نکته‌ای را می‌توان در نظر گرفت. از آنجایی که زن جوان به آن‌ها با دیده نفرت نگاه کرده و اذعان می‌کند که هر سه نفرشان به او تجاوز جنسی کرده‌اند، کفش‌های پاشنه‌بلند زن و نیم‌تنه زنانه‌اش در دست آن‌هاست و هر سه نفر مست به نظر می‌آیند، به کار بردن رنگ‌های خاصی برای توصیف ظاهر آن‌ها در داستان ایجاد نماد می‌کند. مرد اسکلت‌نما رنگ سفید را به ذهن مخاطب متبادر می‌کند، مردی که بدنش را با سه رنگ اصلی(قرمز، آبی، زرد) رنگ زده و کاکاسیاهی که مشخصاً رنگ سیاه را به ذهن می‌رساند.

می‌توان این رنگ‌ها را نمادی از همه رنگ‌های موجود دانست؛ چراکه تمام رنگ‌ها از ترکیب این چند رنگ به‌دست می‌آیند. تجاوز این سه نفر به زن جوان با این رنگ‌ها بی‌ارتباط نیست. همان‌طور که در پایان داستان از دیالوگ‌های شوهر زن برداشت می‌شود، زن جوان به نوعی اختلال جنسی مبتلاست. اختلالی که باعث شده تا او تمایل به برقراری رابطه جنسی با هر شخصی از هر رنگ و طبقه و نژادی داشته باشد. استفاده از رنگ‌ها در داستان بسیار با ظرافت صورت گرفته است. همان‌طور که از رنگ زمردی برای لباس

زن استفاده شده است که به دلیل منحصر به فرد بودن آن، نمادی است برای اختلال کمیاب و منحصر به فرد زن.

مخاطب با خواندن داستان کم‌کم درمی‌یابد که زن جوان با اعمال خشونت مورد تجاوز سه نفری که روی ساحل هستد، قرار نگرفته؛ بلکه این عمل خودخواسته بوده است. چراکه جواهرات زن دزدیده نشده، آسیبی ناشی از ضرب و جرح به او وارد نشده و سه نفر روی ساحل هیچ اثری از واهمه از نتیجه عمل ناشایست‌شان از خود نشان نداده و پیگیر زنده یا مرده بودن زن نیستند. همچنین این خودِ زن است که به ژاک رنیه پیشنهاد رابطه جنسی می‌دهد که این اقدام از کسی که مورد آزار جنسی قرار گرفته باشد، بعید به‌نظر می‌رسد.

همچنین در جایی از داستان اشاره شده است که ژاک رنیه هیچ صدایی مبنی بر درخواست کمک کسی را نشنیده: «اما او با اینکه آنقدر خوابش سبک بود که تنها صدای نشستن چلچله دریایی روی سقف بیدارش می‌کرد، هیچ چیزی نشنیده بود.» این موضوع نیز می‌تواند دلیلی بر خودخواسته بودن اتفاقی باشد که برای زن جوان افتاده است؛ گرچه مدام گریه کرده و از جسمش ابراز تنفر می‌کند که در خوانش اول ممکن است دلیل بر آسیب روانی مورد تجاوز قرار گرفتن تلقی شود؛ اما در پایان داستان و با استناد به گفته‌های شوهر، به اختلال جنسی زن پی برده می‌شود.

اختلال «نیمفومانیا» اصطلاحی قدیمی برای توصیف میل جنسی بیش‌ازحد در زنان است. امروزه پزشکان و روان‌شناسان از رفتارهای بیش‌ازحد جنسی به عنوان اختلال بیش‌جنسی، رفتار جنسی اجباری یا اعتیاد جنسی نام می‌برند. قدمت اصطلاح «نیمفومانیا» به قرن نوزدهم برمی‌گردد. جامعه، زنان با تمایلات جنسی سیری‌ناپذیر را بزهکار تلقی کرده و پزشکان آن را یک وضعیت پزشکی دانستند که فرد دارای این وضعیت درگیر رفتارهای جنسی پرخطر و اجباری است. علاوه بر این، «نیمفومانیا» ممکن است موجب مشکلات تفکر، افکار تکراری ناخواسته(وسواس فکری) و احساس گناه و شرم‌زدگی شود.

احساس گناه در پرسش‌های زن از ژاک رنیه نشان داده شده است: «من حالت رو به‌هم می‌زنم؟ آره؟»، «حالت رو به‌هم نمی‌زنم؟ خواهش می‌کنم راستش رو بهم بگو.» همچنین در دیالوگ دیگری از زن درباره علت اقدام به خودکشی‌اش می‌خوانیم: «می‌خواستم تمومش کنم، مجبور بودم. دیگه نمی‌تونم این‌جوری زندگی کنم. نمی‌تونم تحمل کنم. می‌خوام از شر بدنم خلاص بشم.»

ژاک رنیه که از این موضوع اطلاع ندارد و زن را مظلوم‌واقع‌شده می‌بیند، تمایل دارد به سه نفری که به او تجاوز کرده‌اند، شلیک کند. همچنین هنگام تماس با جسم زن، خود را به بچه‌هایی شبیه می‌بیند که پرنده‌های نیمه‌جان روی ساحل را با پا می‌کشتند. باز هم مکانیزم دفاعی «تنفر از خود» را بروز می‌دهد؛ اما همچنان به آینده‌ای واهی با زن جوان امیدوار است.

در صحنه حضور شوهر زن جوان روی تراس کافهٔ رنیه، هم‌زمانیِ نگاه خشم‌آلود مرد به رنیه و لرزیدن پایه‌های کافه توسط موج، نماد فروریختن حس امیدواری ژاک رنیه است. شوهر زن جوان که ظاهراً مرد ثروتمندی است و حدود پنجاه ساله به‌نظر می‌رسد، در لفافه به روابط متعدد زن جوان با افراد زیردست خودش اشاره می‌کند که هرکدام اهل کشورهای مختلفی هستند. سپس با اشاره به سه مردی که هنوز روی ساحل هستند، می‌گوید: «روی این کره خاکی کارهای بزرگ کمی هست که خارج از توان یک مرده. باید بگم سه مرد...» این نوع اعتراف و ابراز نگرانی برای زن جوانش که «یه روز یکی از همینا گردنش رو خرد می‌کنه.» نوعی مکانیزم دفاع روانی «خودبازداری» شخصیت شوهر را به خوبی نشان می‌دهد. او به منظور جلوگیری از بروز اضطراب، از رفتارهای نامتعارف همسرش

چشم‌پوشی کرده و همچنان به‌دنبال راه چاره‌ای روان‌کاوانه یا پزشکی برای درمان اختلال او می‌گردد؛ حتی از روان‌کاوی که شاگرد فروید بوده برای درمان اختلال همسرش کمک گرفته است.
همچنین شوهرِ زن جوان در لفافه دارای اختلالی است که گرچه در داستان به آن اشاره مستقیمی نشده اما در فیلمی که بر اساس این داستان ساخته شده، به آن پرداخته شده است. در مکالمه‌ای که بین زن و شوهر اتفاق می‌افتد، زن می‌گوید: «چرا همیشه می‌خوای منو تحقیر کنی؟» و مرد پاسخ می‌دهد: «اونی که تحقیر شده منم عزیزم. حداقل طبق عرف. البته رابطه ما فراتر از این چیزهاست، با هم شادیم...حاضرم به خاطر تو هر چیزی رو قبول کنم...»
سپس مثال‌هایی از زن‌هایی دارای اختلالات نامتعارف جنسی برای همسرش می‌زند تا او را به درمان امیدوار کند. مثال‌هایی که از نمونه‌های اختلال «سادومازوخیسم» برگرفته شده‌اند. با توجه به واکنش زن جوان و یکی از همراهان شوهر، ماتادور، که به صورت مرد سیلی می‌زند تا بلکه او را از مستی برهاند، به نظر می‌رسد که شوهر از بیماری همسرش لذت می‌برد. این اختلال که نقطه مقابل سادیسم و مازوخیسم است، باعث می‌شود تا فرد مبتلا، از آزار دیدن یا مورد بی‌احترامی و تحقیر دیگران قرار گرفتن به ارضای روانی برسد. مرد گریه می‌کند و با گفتن مونولوگ کوتاهی «دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، نمی‌تونم.» گویی به رنجی که از اختلال خود می‌برد نیز اعتراف می‌کند.
در پایان داستان که از زاویه دید زن جوان روایت می‌شود، کسی در کافه نیست. همه رفته‌اند و معمای پرندگان مرده برای همه آن‌ها حل‌نشده باقی مانده است. معمایی که در طول داستان بارها درباره آن پرسش می‌شود و نهایتاً نیز بی‌پاسخ می‌ماند، نمادی است برای وضعیت‌هایی که عقل بشر نتوانسته برای آن‌ها دلیل مناسبی پیدا کند. مرگ آن همه پرنده که از نقاط دیگری به این ساحل می‌آمدند تا در آنجا بمیرند، می‌تواند کنایه‌ای باشد برای انزوایی که هر انسان ناامیدی ممکن است در برهه‌ای از زندگی برای خودش انتخاب کند.■





«مگس و باورهای عامیانه»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

میان اقوام جنوب غربی کامرون، مگس نماد همبستگی است. در قلمرو حشرات کوچک بالدار، همواره همبستگی و وحدت موجب قدرت می‌شود. یک مگس تنها بی دفاع است. میان یونانیان مگس حیوانی مقدس بود و بعضی القاب زئوس و آپولون از آن مشتق شده بود. مگس‌ها بی‌وقفه در حال هم همه کردن چرخیدن و خوردن‌اند. آن‌ها موجوداتی غیر قابل تحمل هستند بر روی کثافت و عفن توالد و تناسل می‌کنند و مسبب بدترین بیماری‌ها هستند. هر نوع حمایتی را پس می‌زنند و نماد سماجتی دائمی هستند. بر همین مفهوم بوده که یکی از خدایان باستانی آشور موسوم به بعل زبوب در لفظ به معنای ارباب مگس‌ها شاهزاده شیاطین شد. مردم قشم باور دارند مگس حشره‌ای نفرین شده است حضرت ایوب علیه السلام او را نفرین کرده که تا پایان عمر روی کثافات بنشیند و از آنها تغذیه کند. مگس در ادبیات فارسی نماد ضعف، بی‌ارزشی و وقاحت است. حکما گویند باقلا مگس می‌شود و می‌پرد.

مگس و روح مردگان

مگس سبز روح انسان است که هنگام خواب از بینی او بیرون می‌آید و به گردش می‌پردازد. این مگس هرجا برود هرچه ببیند صاحب آن روح همان را در خواب می‌بیند. و اگر مگس در شب دور اتاق یا چراغ پرواز کند، روح یکی از مردگان است و نباید آن را کشت.

مگس و مهمان

هرگاه مگس خسته‌ای در اتاق پیش روی کسی ظاهر شود، می‌گویند علامت آمدن مهمان است. و اگر مگسی خسته که توان پرواز ندارد هنگام غذا خوردن بر سفره باشد، مهمانی خسته از راه می‌رسد. نشستن مگس بی حال و خسته روی دست نشانه ورود مهمان است. همچنین اگر مگسی درون ظرف غذا افتاد مهمان وارد می‌شود. اگر مگس روی بدن کسی بنشیند یکی از عزیزان از ولایت دور خواهد آمد. و اگر خرمگس یا سنجاقک وارد خانه شود مهمان می‌رسد.

مگس و وضع هوا

اگر مگس تن آدمی را به سختی بگزد هوا خراب است. و اگر در روزهای گرم افراد را نیش بزند می‌گویند هوا بارانی خواهد شد. اگر در زمستان مگس پیدا شود هوا طوفانی می‌شود. اگر در شب مگس مرتب دور چراغ بچرخد و وزوز کند باران می‌بارد. و اگر مگس‌ها در خانه زیاد وزوز کنند، علامت سرماست.

مگس و پول داری

می‌گویند مگس سگ روی هر کس بنشیند پولدار می‌شود. خر مگس نیز روی هر کس بنشیند ثروتمند خواهد شد. و اگر مگسی را که روی بدن اسب می‌نشیند گرفته و دفن کنند پولدار می‌شوند.

شفابخشی مگس

اگر مگس در استکان چای بیفتد شفابخش است. یک بال مگس درد است یک بال مگس شفا، وقتی در خوراک می‌افتد بال شفا را بالا می‌گیرد، باید بال شفا را نیز در غذا فرو ببرند و بعد غذا را بخورند تا ضرری نبینند. سالی که مگس و گنجشک زیاد باشد، درآن سال ناخوشی نمی‌آید. و پلنگ را دو مغز باشد. از آن دو یکی زهر قاتل است و دیگری را چون با عطر بیامیزند هر که استشمام کند به عشق دارنده آن مبتلا شود و مطیع او شود و این دو مغز از این راه توان شناخت که هر دو را بگذارند و آن یکی که مگس بر وی ننشیند یا چون بنشیند بمیرد زهر است.

مگس و غیبت

اگر مگس در پیراهن کسی وارد شده باشد علامت آن است که در جایی از او بدگویی می‌کنند. و نزدیکان به او می‌گویند معلوم نیست کجا دارند غیبتت می‌کنند.

دفع مگس

برگ بید را در قدیم سقف اتاق آویزان می‌کردند تا مگس‌ها سرگرم شوند و روی غذا ننشینند و مردم را اذیت نکنند.

مگس و سوغات

می‌گویند اگر مگس خوردی سوغات گیرت می‌آید یا فحش می‌شنوی.

سگ مگس/ اگر سگ مگس روی لباس کسی بنشیند و آن شخص سگ مگس را گرفته و در گوشه دستمال ببندد، یا خبر خوشی به او می‌رسد یا مسافر عزیزی از سفر می‌آید.

خواب دیدن مگس/ در خواب، دلیل بر مردی سفله بود. اگر دید مگسان بر وی جمع شدند، دلیل که از سفله مال حاصل کند. اگر بیند مگسی در گوش وی رفت، دلیل که از سفله سخنی بشنود و برنجد. ابراهیم کرمانی گوید:" دیدن مگس، دلیل بر مردم فرومایه بود، اگر دید مگسان وی را می‌گزیدند، دلیل که مردم بر وی حسد برند. اگر مگس را بکشت، دلیل که حاسدی را قهر کند".

*از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر حسن ذوالفقاری

* ابراهیم کرمانی نویسنده کتاب مجمره ست.



داستان

داستان «عمو»، «امیر حسین نصری»

داستان «رگنار»، «حدیث کریمی»

داستان «پیرمرد»، «مهدیه خردمند»

داستان «دنیای درون»؛ «محمد شرفی»

داستان «جعبه امید»، «محمدجواد محمدی»

داستان «قبل از چهارشنبه»، «سپیده عابدی»

داستان «جت اسکی»؛ «فاطمه حیدری مراغه»

داستان «دیدار در بلوار الیزابت»، «آرزو معظمی»

داستان «سقوطی بعد از صعود»، «اکرم حسینی‌نسب»

داستان «تو هرگز نمیدونی یه اتفاق خوبه یا بد!»، «سارا افلاکی»

داستان «سمفونی شگفت‌انگیز شب و شیدایی»، «حمیدرضا نظری»













داستان «تو هرگز نمیدونی یه اتفاق خوبه یا بد!»

نویسنده «سارا افلاکی»

پشت میز نشسته بودم و به تابلوی نقاشی بالای میز مطالعه خیره شده بودم. خودم را در کوهای بهم چسبیده تابلو جستجو می‌کردم. یکی از کوهها بلند قامت تر و مستحکم‌تر از بقیه در وسط تابلو دیده می‌شد. ابرهای سفید گلوله گلوله به هم گره خورده بودند و دورتا دور قله این کوه بلند قامت را پوشانده بودند. انگار که ابرها بازوی خود را به دور نوک قله پیچانده بودند و کوهی با این عظمت را در آغوش گرفته و با او همدردی می‌کردند. هر وقت که به این تابلوی زیبا نگاه می‌کنم درون وسعت آن غرق می‌شوم و با خودم فکر می‌کنم حتی گاهی کوهها با این همه استقامت خود به آغوش گرمی نیاز دارند. چند لحظه بعد سرم را به سوی کاغذهای رنگی چرخاندم به جملات زل زدم روی برگه سبز نوشته بودم. تو هرگز نمیدونی یه اتفاق خوبه یا بد....

آهی کشیدم و صندلی مشکی که روی آن نشسته بودم به سمت میز کشیدم. نور چراغ مطالعه روی خودکارهای رنگی و دفترچه سبز می‌تابید و من را به یاد چمن‌های زیبای اطراف خانه پدربزرگم می‌انداخت. آن روزها را به یاد می‌آوردم که بر روی چمن‌ها رها و آزاد دراز کشیده بودم و به آسمان صاف و آبی نگاه می‌کردم باد چمن‌ها را نوازش می‌کرد. انگار همراه باد به این سو و آن سو می‌رفتم. یک لحظه احساس کردم که انگار به دنیای دیگری پاگذاشته ام. دفترچه و یک خودکار آبی آسمانی را برداشتم و تلاش کردم تمام ذهنم را متمرکز کنم. حرف‌های جورواجور و نیمه تمام ذهنم را آشفته کرده بود. با خودم گفتم: «دیگه آخرای رمانم... اگه بفهمن چی میشه... نه نباید... خب بلاخره چی... وای بابام... وای علی... نه بابا درک میکنه... اونو درک... چه خوش خیالی... ناامید نشو....».

آهی کشیدم و صندلی مشکی که روی آن نشسته بودم به سمت میز کشیدم. نور چراغ مطالعه روی خودکارهای رنگی و دفترچه سبز می‌تابید و من را به یاد چمن‌های زیبای اطراف خانه پدربزرگم می‌انداخت.

اینقدر این حرفها در سرم می‌آمد و می‌رفت که با صندلی به عقب رفتم و با خودم گفتم: «بسته دیگه رها کن... و بعد با خودم گفتم خب کجا بودم... آهان فهمیدم». در همین لحظه در اتاق باز شد. علی گفت: «دیوونه ای. چرا تو تاریکی نشستی». چراغ‌ها را روشن کرد. چشمم را بستم به نور کم عادت کرده بودم سرم درد گرفت همین طور که چشمم را بهم فشار می‌دادم به سمتم آمد. دستش را به دورم حلقه کرد. پاشو بیا بریم بیرون. گفتم: «نه کار دارم».

گفت: «بازم کار، کار... آخه چه کاری؟»

چیزی نگفتم بعد کمی مکث کرد و گفت: «اصلاً شام چی داریم؟»

گفتم: «کتلت».

به من خیره شد ابروهایش درهم رفت. کمی بعد سرش را به سمت دفترچه برد، دستش را روی دفتر گذاشت. تند دستم را روی دفتر گذاشتم که بازش نکند. دوباره به من نگاه کرد و چشمانش را ریز کرد. لبم می‌لرزید. تپش قلبم تند شده بود رنگم پریده بود. با خودم گفتم «نکنه دفتر رو بازکنه». دهان باز کرد چیزی بگوید که نگفت فقط سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. بیرون اتاق فریاد زد: شام شام...

از جا بلند شدم به آشپزخانه رفتم میز شام را آماده کردم و دخترم را صدا زدم سه نفری بر سر میز شام نشستیم و شام خوردیم

دخترم گفت: «بابا فردا با دوستم می خوام تائتر برم»

علی به طرف من گفت: «تو بهش اینا رو یاد دادی».

گفتم: «چیا رو؟». گفت: «خودت رو نزن اون راه».

گفتم: «آه چی میگی؟»

یک دفعه محکم به میز کوبید و با نگاهی تلخ از جا بلند شد و رفت. گفتم: «بیا شامت بخور». فریاد زد: «سیر شدم».

آخر شب به اتاق دخترم رفتم. بر روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند. در را که باز کردم گفتم: «عزیزم ناراحت نشو بابا منظوری نداره».

رها گفت: «مامان من مثل تو نیستم».

گفتم: «مگه من چه جوری هستم؟»

چند لحظه سکوت کرد بعد بلند شد و کنارم نشست و گفت: «چرا ادامه میدی؟».

از جایم بلند شدم و گفتم: «بخواب فردا صبح باید مدرسه بری».

دستم را گرفت و گفت: «من کمکت می‌کنم».

از اتاق بیرون رفتم. روی کاناپه نشستم یاد سه سال پیش افتادم. یک روز رها از مدرسه آمد و گفت: «مامان میدونی من عضو تاتر مدرسه شدم». علی روی مبل نشسته بود و اخبار نگاه می‌کرد یک دفعه به سمت ما برگشت و گفت: «چی؟ چی کار کردی؟»

من با صدای لرزان گفتم: «هیچی هیچی نمی‌ره اصلاً شرکت نمیکنه».

بعد با لبخند مصنوعی گفتم: «فقط بهش پیشنهاد شده».
اما ناگهان رها گفت: «چی میگی من هفته دیگه باید نقش بازی کنم امروزم تمرین داشتیم معلمون گفت تو خیلی با استعدادی».
علی یهو داد زد و گفت: «غلط کردی اصلاً شرکت نمی‌کنی وگرنه نمیذارم حتی مدرسه بری».
رها فریاد زد و گفت: «من شرکت می‌کنم فهمیدی شرکت می‌کنم».
علی از جاش بلند شد و سیلی محکمی بهش زد. من وسط دست و پای علی افتادم و تلاش می‌کردم که رها را نجات بدهم و رها در همین حین با صدای بلند گریه می‌کرد و می‌گفت: «من شرکت می‌کنم من شرکت می‌کنم...».
اصرارهای مکرر رها بعد از آن شب و اعتصاب‌های غذا باعث شد علی اجازه شرکت به او بدهد. یادم هست که نوشتن را بعد از این ماجرا شروع کردم. اولین داستان کوتاهم اسمش استقامت بود.
همین طور که غرق در فکر بودم یک دفعه علی من را صدا زد و از فکر بیرون آمدم. گفت: «نمی‌خوابی؟».
گفتم: «چرا الان میام».
فردا صبح دخترم گفت: «مامان من امروز بعد از مدرسه با ریحانه تاتر میرم ساعت ۶ عصر خونه میام نگران نشو».
علی نگاه تندی به رها کرد و گفت: «دیگه کار از کار گذشته اون از مادرت اینم از تو».
کمی همدیگر را نگاه کردند و رفتند.
به اتاق خواب برگشتم پشت میز مطالعه نشستم و شروع به نوشتن کردم. غرق نوشتن بودم که تلفن زنگ خورد.
«سلام دخترم».
«سلام مامان».
«خوبی؟ چی کار می‌کنی پاشو بیا خونه ما خاله اینا اومدن دور هم ترشی بپزیم».
«نه مامان کار دارم».
«چی کار داری؟ پاشو میگم بیا»
«مامان نمیتونم»
«نمیتونم نداریم به علی هم زنگ زدم گفتم ناهار بیاد خونه ما».
«چرا زنگ زدی؟ چرا قبلش به من نگفتی؟»
«اوه خوبه خوبه چی بگم مثلاً...»
«باشه خداحافظ».
آهی کشیدم و آهسته آهسته لباس‌هایم را عوض کردم. آماده شدم برق پذیرایی را روشن کردم اجاق گاز را چک کردم و از خانه بیرون رفتم از پله‌ها به طبقه پارکینگ رفتم و ماشین نشستم و به سمت خانه پدرم رفتم. در راه علی زنگ زد. گفت: «کجایی؟ گفتم: تو راهم دارم میرم خونه بابا اینا».
گفت: «بلاخره از اون میز دل کندی...». جوابی ندادم.
گفت: «ها چیه ساکتی خانم روشنفکر و خندید».
گفتم: «ظهر می‌بینمت خداحافظ» و گوشی را قطع کردم.
دوباره تلفن زنگ خورد. گوشی را جواب دادم.
«سلام خانم دانا بهتون تبریک میگم چه متن زیبایی محتوای عالی داشت ادامه بده».
«سلام اقای اندیشه ممنونم».
«اهان راستی این هفته پنجشنبه جلسه گردهمایی تحلیل داریم حتماً بیا».
«از دعوت شما ممنونم سعی خودم رو می‌کنم».
«نه حتماً بیا لازمه در این محافل با این ذوق و استعداد باشی».
«باشه چشم میام».
گوشی را قطع کردم کل مسیر به این فکر می‌کردم که چطور به جلسه برم تا اینکه به خانه بابا رسیدم پیاده شدم و زنگ خانه را زدم و مادرم در را باز کرد وارد شدم با خاله و خانواده‌اش سلام و احوال پرسی کردم و نشستم. خاله گفت: «چی کار می‌کنی دخترم چه خبر؟».
مادرم گفت: «هیچی والا چسبیده خونه و اون میزش نمیدونم اخه خوندن و نوشتن نون و آب شد». همه خندیدن.

> فردا صبح دخترم گفت: «مامان من امروز بعد از مدرسه با ریحانه تاتر میرم ساعت ۶ عصر خونه میام نگران نشو».

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم بعد خاله گفت: «خواهر خبر داری دختر کبری خانم دکتری گرفت نشست خونه دختر اکرم خانم هم همین طور. دختر لیلا خانم می‌خواست ادامه تحصیل بده مثل دختر تو ما دیگه اینقد رفتیم با مادرش حرف زدیم که نذاشتن بخونه. گفتم بهش لیلا اگه بخونه شوهر نمیکنه ها اصلاً کی میاد یه دکتر بگیره به فرض بگیره اگه بخونه مثلاً چی میشه. آخرش چیه همه شون باید خونه داری کنن».
مادرم گفت: «اره بابا. تازه کله شون هوا برمیداره». هیچی نگفتم و فقط تو دلم حسرت می‌خوردم نه برای خودم برای اینا که....
بلاخره ظهر شد ناهار خوردیم و بعد به خانه برگشتیم به شوهرم گفتم: «پنجشنبه باید خونه مامان برم یه دورهمی دارن».
گفت: «باشه مشکلی نیست به نظرم اینجاها برات خوبه البته باز خودت میدونی تو آزادی هرجور میخوای زندگی کنی».
سرم رو بلند کردم و به چشمهایش خیره شدم و چند لحظه بعد گفتم: «باشه ممنونم».
گفت: «چیه چرا این طوری نگاه می‌کنی؟».
از پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم و گفتم: «اونجا رو ببین آسمون



چقدر صافه مثل آدمای صاف و سادس که...».
گفت: «من که نمی‌فهمم چی می گی».
سرم را به سمتش برگرداندم و به چشمهایش خیره شدم. چشم‌هایش را بست. من هم چشمهایم را بستم و گفتم: «تاریکی هم عالمی داره آدم تو تاریکی نیاز نیست به هیچی و هیچ کس جواب بده».
جوابی نداد. سال‌ها بود که سکوت بین ما خانه کرده بود. من هر چند دقیقه این پهلو و آن پهلو می‌شدم ذهنم درگیر پنجشنبه بود از یک طرف هیجان زیادی براش داشتم از طرف دیگه بهش فکر می‌کردم نفسم بند می‌آمد و تپش قلبم زیاد می‌شد عرق روی پیشانی‌ام سرازیر می‌شد. داغی هیجان تنم را می‌سوزاند. اگه بفهمه چی می شه؟
شب چهارشنبه رمانی که قرار بود تحلیل کنم را تمام کردم خیلی زیبا و جذاب بود. تا ساعت ۳ شب تحلیلم را نوشتم. البته مجبور شدم یک بار ساعت ۱۲ شب به رختخواب برم تا علی بخوابد بعد آرام آرام از تخت پایین آمدم به سمت میزم رفتم دفترچه را برداشتم و به پذیرایی رفتم و شروع به نوشتن کردم. اصلاً نفهمیدم که چطور ساعت ۳ شد. بعد به تخت رفتم اما خوابم نمی‌برد. به سقف خیره شده بودم و به فردا فکر می‌کردم. به محفلی از آدمهایی که به من انرژی مثبت و حس خوبی می‌دادند. بلاخره خوابم برد. صبح زودتر بیدار شدم صبحانه آماده کردم میز را با گل رز تزیین کردم و شوهرم را صدا زدم. دخترم خوابیده بود بیدارش نکردم. دو نفری برسر میز نشستیم.
علی نگاهی به من انداخت گفت: «برا خونه مامان اینا اینقد خودت رو درست کردی و خوشحالی؟ چته؟».
من من کنان گفتم: «خب مهمون داریم».
غذا را خوردیم از جایش بلند شد و لباس پوشید که به سرکار برود. دم در بغلم کرد و گفت: «امروز خیلی جذاب شدی. غروب زودتر میام».
گفتم: «باشه عزیزم».
بعد از رفتنش آماده شدم لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم و به موسسه رفتم. حدود ده نفر در اتاق نشسته بودند با همه احوال پرسی کردم و نشستم یکی یکی نقد و بررسی خودشان را گفتند من فهمیدم که چه چیزهای جالبی را ندیدم. ناگهان یکی از حضار جمله‌ای زیبا گفت: «این نویسنده می خواد بگه اگه یه چیز خاص رو به عنوان ارزش خودمون انتخاب می‌کنیم، باید براش تره خورد کنیم و برای اینکه یه چیز رو برای خودمون ارزش قلمداد کنیم باید چیزهایی که اون چیز نیستند رو کنار بزاریم».
به فکر فرو رفته بودم یک دفعه با صدای آقای اندیشه از جا پریدم. خانم دانا نوبت شماست. گفتم: «چشم».
تحلیل را خوندام سرم را که بلند کردم دیدم همه با تعجب نگاهم می‌کنند. گفتم: «من نتونستم خوب تحلیل کنم یعنی... من تازه کارم سررشته‌ای ندارم. ببخشید».
بعد از چند لحظه نظرشان را راجع به تحلیلم گفتند. از میان آنها یک دفعه آقایی گفت: «خانم تحصیلاتتون چیه؟»
گفتم: «لیسانس فیزیک هستم».
گفت: «واقعاً. فکر کردم رشته ادبیاتی، روانشناسی، جامعه شناسی خونده باشی. یه تحلیل جالب و عالی از متن داستان داشتی».
چشمانم درشت شد و مات و بهوت نگاه می‌کردم و گفتم: «واقعاً؟»
همه سر تکان دادند آقای اندیشه شروع کردند من را معرفی کردند که تازه وارد گروه شده‌ام و از این حرفا. اما من انگار که روی ابرها بودم چون همیشه فکر می‌کردم استعدادی ندارم و استعدادم آشپزی هست. همه می‌گفتند: «دختر تو برای آشپزی زاده شدی».
همیشه فکر می‌کردم این یک رویای دست نیافتنی هست که بتوانم در این محافل باشم و قلم به دست بگیرم.

گفت: «واقعاً. فکر کردم رشته ادبیاتی، روانشناسی، جامعه شناسی خونده باشی. یه تحلیل جالب و عالی از متن داستان داشتی».

جلسه تمام شد. از موسسه خارج شدم سوار ماشین شدم و دیدم که ۳۰ بار گوشی زنگ خورده بود. علی، مامان و بابا زنگ زده بودند. دلم یهو ریخت و نفسم بند آمد احساس کردم در یک قفس بدون هوا حبس شدم. ضربان قلبم تند شد. رنگ و رویم پریده بود. گلویم خشک شده بود. با خودم گفتم: نکنه لو رفتم. حالا به کی زنگ بزنم؟ چی بگم؟
به رها زنگ زدم و گفتم: رها تو خونه ای؟ گفت: «نه مامان. ساعت ۱۰ بابا با عصبانیت اومد خونه بعد عزیز به من زنگ زد و گفت رها سریع لباست بپوش با بابا بیا خونه ما».
گفتم: «نمیام».
اما یک دفعه عصبانی شد گفت: «باید بیای».
بعد من گوشی رو قطع کردم و آماده شدم. وقتی خونه عزیز رسیدیم. عزیز و آقاجون آماده و لباس پوشیده بودند. آقاجون هی از این سر حیاط به اون سر حیاط می‌رفت. بابا گفت: «بیاین بریم» و سه نفری رفتند.
داشتند می‌رفتند به بابا گفتم: «یه شارژ برام بفرست».
گفت: «باشه». «اما نفرستاد می‌خواستم بهت خبر بدم که اینجا هستم. مامان چی شده؟ تو کجایی؟».
گفتم: «هیچی دخترم ما دنبالت می‌آیم. مراقب خودت باش.

خداحافظ». فهمیدم که اوضاع بد بهم ریخته.

بعد به علی زنگ زدم گوشی را برداشت با صدای بلند گفت: «زود بیا خونه» و تلفن را قطع کرد.

به خانه رفتم مادرم و پدرم و علی خانه بودند به محض ورودم شروع به فریاد کشیدن و فحش دادن کردند. مادرم گفت: «ای دختره خراب».

پدرم گفت: «گذاشتم درس بخونی که این بشی».

شوهرم گفت: «راستش بگو با کی سرو سر داری....» همین طور می‌گفتند خانه به دور سرم می‌چرخید لال شده بودم بر سر جایم یخ زده بودم بعد از چند دقیقه هیچ چیز نمی‌شنیدم فقط صداهای مبهمی به گوشم می‌رسید. ناگهان تعادلم را از دست دادم و به زمین افتادم و دیگر نفهمیدم چه شد. در بیمارستان چشمم را باز کردم. دکتر بالای سرم بود به علی گفت چندتا آزمایش گرفتیم خبرشو بهتون می‌دهیم. مادرم گریه می‌کرد پدرم سرش را بلند نمی‌کرد. سرم را برگرداندم و به چشمهای علی نگاه کردم. گیج و منگ به دیوار تکیه داده بود. چنگ به موهایش انداخته بود و مثل بچه‌ای بی پناه گوشه‌ای ایستاده بود.

بعد از سه ساعت از بیمارستان مرخص شدم به خانه آمدیم همه ساکت بودند. مادرم گفت: «دخترم تو برو استراحت کن من غذا درست می‌کنم».

بعد از سه ساعت از بیمارستان مرخص شدم به خانه آمدیم همه ساکت بودند. مادرم گفت: «دخترم تو برو استراحت کن من غذا درست می‌کنم».

گفتم: «نه من خوبم خودم درست می‌کنم».

پدرم گفت: «نه برو دخترم». لحن کلامشان تغییر کرده بود با تعجب به هر سه نگاه کردم و بعد به اتاق رفتم.

روز بعد علی برای ناهار به خانه آمد و گفت: «میتونم چند دقیقه باهات حرف بزنم».

گفتم: «اره چی شده؟».

گفت: «تو دیروز کجا بودی؟».

در همه این ۱۶ سالی که باهم زندگی کرده بودیم هیچ وقت فرصت حرف زدن نداشتم. من هم شروع کردم. گفتم کجا بودم گفتم عشقم نوشتن و خواندن است گفتم من با نوشتن احساس رهایی و آرامش می‌کنم. به چشمانم خیره شده بود با نگاهی شرمنده و توام با غم حرفهایم را تأیید می‌کرد. احساس می‌کردم علی دیگر علی گذشته نیست. بعد از حرفهایم گفت: «تو آزادی هر چقدر میخوای اینجاها بری و بنویسی».

پوزخندی زدم و گفتم: «اره میدونم من تو همه این ۱۶ سال آزاد بودم».

آهی کشید و گفت: «حق داری» و دیگه چیزی نگفت.

عصر همان روز شروع به نوشتن ادامه کتابم کردم. دیگه نیاز نبود وقتی همه خوابند خودکار به دست بگیرم وقتی علی به خانه آمد من هنوز می‌نوشتم و چیزی نگفت با تعجب چند بار از اتاق بیرون آمدم و به او نگاه کردم روبه روی تلوزیون نشسته بود و فیلم می‌دید. بار سوم گفت: «چیه؟».

گفتم: «تو چته؟».

گفت: «هیچی اتاق نیومدم حواست پرت نشه».

گفتم: «باشه» و برگشتم و تا آخر شب مشغول بودم. هر روز تمام وقتم را برای نوشتن صرف می‌کردم و هیچ کس چیزی نمی‌گفت.

گاهی احساس سرگیجه خفیف می‌کردم که با خودم می‌گفتم: «از فشار و سختی کاره ولی میارزه.» من الان رهایم. واقعاً اون روز داشتم سکته می‌کردم ولی امروز.....

وقتی کتاب کوچکم را نوشتم به آقای اندیشه دادم و نقدش کرد و اصلاح کردم و بعد از آن جلسه‌ای برای نقد و بررسی کتاب پیش از چاپ گذاشت به جلسه رفتم. شب قبل از جلسه را زود خوابیدم دیگر نیاز به نقشه چیدن نداشتم. صبح به جلسه رفتم بعد از نقد و بررسی نکات حضار را یادداشت کردم و به علی زنگ زدم این روزها خودش من را می‌برد و می‌آورد، نمی‌گذاشت رانندگی کنم. من تحریم رانندگی را به آزادی نوشتن ترجیح می‌دادم و اعتراضی نمی‌کردم. به خانه که آمدیم چند قدم که از در به سمت اتاق رفتم ناگهان احساس کردم زمین لرزه آمده. خانه به دور سرم می‌چرخید سرم را گرفتم و فریاد می‌زدم همه جا سیاه و مبهم شده بود. هیچ چیز نمی‌دیدم فقط صدای دخترم و علی را می‌شنیدم که گریه می‌کردند و ناگهان صدا قطع شد دیگر هیچ چیز نشنیدم و دوباره در بیمارستان چشم باز کردم.

دکتر بالای سرم بود گفت: «خانم باید متاسفانه یه حقیقتی رو بگم. شما باید تحت معالجه باشین».

سکوت سنگینی در اتاق جاری بود.

گفتم: «خطرناکه؟».

فقط سری تکان داد. منم هم لبخند زدم.

علی جلو تختم آمد و دستم را گرفت و ملتمسانه گفت: «چرا می‌خندی؟».

گفتم: «تو هرگز نمیدونی یه اتفاق خوبه یا بد...». ■

داستان «دنیای درون»

نویسنده «محمد شرفی»



به ساعت مچی روی دستش نگاه کرد نه و سی دقیقه شب را نشان می‌داد به سمت دستگاه ساعت‌زنی رفت و خروجش را ثبت کرد. بعد از خداحافظی از همکارانش در بیرون از فروشگاه نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را از هوای خنک و مطبوع آخر شب پر کرد. خستگی در چشمان قهوه‌ای تیره‌اش موج می‌زد، عینکش را از روی صورتش برداشت و به آرامی چشمانش را ماساژ داد و به راه افتاد. چراغ‌ها و نورهای آل ای دی فراوانی که زیبایی شب را دو چندان کرده شهر را به تسخیر خود در آورده‌اند، به نظرش شب سرزنده‌تر و شاداب‌تر از روز است. به سمت ایستگاه اتوبوس رهسپار شد و خود را به آخرین اتوبوسی که از جایگاه خارج می‌شد رساند. هنگامی که وارد شد به اطرافش نگاهی انداخت، صندلی خالی‌ای در انتهای اتوبوس نظرش را جلب کرد نفس راحتی‌کشید در این وقت شب حوصله هم صحبتی با هیچ کسی را نداشت. هدست‌های بی‌سیمش را از درون کیف چرمی بنددارش بیرون آورد و موزیک بی‌کلامی را انتخاب کرد، اتوبوس به راه افتاد چشمان مرد لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد و کمی بعد به خوابی عمیق فرو رفت. صدای خنده کودکانه‌ای در فضا می‌پیچید به آرامی چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاهی انداخت، در میان سیاهی‌ای که به مانند یک اقیانوس بی‌انتهاست آیینه‌های بیشماری که اشکال مختلفی دارند و در هوا معلق‌اند دیده می‌شوند. با دقت بیشتری محیط پیش رویش را کاوید تا شاید چیزی دستگیرش شود که ناگهان صدایی از پشت سرش گفت: سلام آراد! می‌بینم که دوباره برگشتی! دفعه قبلی هم مثل الان گیج و مبهوت بودی انگار نمی‌دونی که اینجا کجاست!

آراد که ترس تمام وجودش را فرا گرفته است به آهستگی چرخید، موجودی خاکستری رنگ که صورتی صاف و صیقل خورده دارد روبرویش ایستاده و دوباره دستی برای آراد تکان داد و گفت: به دنیای ذهنت خوش اومدی! با شنیدن این حرف ترسی که در وجود آراد رخنه کرده جایش را به تعجب داد و پرسید: چی گفتی؟ دنیای ذهنم! موجود دستش را به سمت آراد برد و منتظر ماند که دستش را بگیرد بعد از کمی تردید، آراد با کمکش از زمین بلند شد و به اطرافش خیره شد. هنوز باورش نمی‌شد که این دنیای ذهنش باشد دنیایی تاریک که آیینه‌های بیشماری با اشکال مختلف در آن هستند که هر کدام چیزی را نشان می‌دهند، بعضی جنگلی بزرگ با درختان سر به فلک کشیده، بعضی درحال نشان دادن نبردی عظیم و در بعضی تصویری وجود ندارد و آیینه انعکاس چهره آراد را نشان می‌دهد. آراد به موجود که در کنارش ایستاه است گفت: پس یعنی این دنیای منه! دنیایی پر از آیینه که هر کدومشون چیز متفاوتی رو نشون میده جالبه! و لبخندی صورتش را فرا گرفت. همینطور که درحال تماشای آیینه‌ها است رو به موجود کرد و ازش پرسید: راستی تو اسمی نداری؟ موجود شروع به خاراندن چانه‌اش کرد و گفت: نه! آخرین باری که به اینجا اومدی می‌خواستی برای من اسمی انتخاب کنی ولی خیلی زود رفتی. به نظرت الان میتونی اسمی برام انتخاب کنی. آراد در فکر فرو رفت و عینک روی چشمش را کمی جابجا کرد و گفت: دایان چطوره؟ به نظرم اسم خوبیه! موجود اسم دایان را زیر لب زمزمه کرد و گفت: آره خوبه، خوشم اومد!

در جلوی یکی از آیینه‌ها که در آن تصویر شهری مدرن و عظیم نمایش داده می‌شد ایستاد و پرسید: پس گفتی داخل این دنیایی که متعلق به منه میتونم هر کاری انجام بدم. دایان کمی از او دور شد و دستش را به سمت زمین گرفت و ادامه داد: مثلاً میتونی اینکارو انجام بدی. از درون سیاهی گل زنبق بنفش رنگی که مقداری خاک آن را احاطه کرده، بیرون آمد آراد با چشمانی که از تعجب گرد شده است گفت: چطور اینکارو کردی؟! دایان خندید و با صدایی حق به جانب ادامه داد: تخیل، با قدرت تخیلی که از تو بهم میرسه. دستش را بالا برد و قلعه‌ای سنگی از میان تاریکی بیرون آمد، دو دستش رو به یکدیگر چسباند و دست راستش را در امتداد حرکت داد و شمشیری نقره‌ای رنگ ظاهر شد و گفت: تو هم میتونی اینکارها رو انجام بدی! فقط کافیه تمرکز بکنی! ناگهان چیزی توجه آراد را به خودش جلب کرد در میان انبوهی از آیینه‌های معلق درب سفید رنگ و ترک خورده‌ای قرار داشت که با زنجیرهای زنگ زدهٔ بزرگی مهر و موم شده است. شروع به حرکت به سمت درب کرد در میانه راه دایان به او گفت: کجا داری میری! و وقتی که درب را دید با دستپاچگی ادامه داد: اون در چیز خیلی مهمی نیست، بنظرم بهتره که اصلاً سمتش نریم.

با شنیدن این حرف آراد مصمم‌تر شد تا راز پشت این درب سفید را کشف کند، هنگامی که به درب رسید احساس کرد نیرویی عظیم و تاریک می‌خواهد روحش را از جسمش جدا کند و به داخل درب سفید ترک خورده بکشاند. دستش ناخودآگاه به سمت دستگیره درب کشیده شد و آنرا گرفت. نور آبی رنگی از دستانش به سمت دستگیره درب می‌رفت, آراد هرچه تلاش کرد تا خودش را رها کند فایده‌ای نداشت بعد از چند ثانیه دست آراد رها شد.

باد گرمی شروع به وزیدن کرد گرمایش به حدی است که تا مغز استخوانش هم می‌رسد. ناگهان زنجیرهای زنگ زده‌ای که درب را فرا گرفته‌اند شروع به شکستن کردند و درب سفید با صدای کشداری که در تمام محیط پیچید باز شد. آراد و دایان هر دو با تعجب و ترس به تاریکی درون درب خیره شده‌اند که ناگهان دستی قرمز رنگ با ناخن‌های بلند بیرون آمد و صورت دایان را گرفت. دایان هرچه تلاش می‌کرد تا از چنگال این دست فرار کند فایده‌ای نداشت. موجودی تماماً قرمز رنگ و عضلانی که دو شاخ بر روی سر داشت و چهره‌اش همچون دایان بود بیرون آمد،

با دست دیگرش سینه دایان را شکافت و او را به گوشه‌ای انداخت. دستش را به سمت زمین گرفت و از میان تاریکی شمشیر بلند نازک و تماماً قرمز رنگی بیرون آمد و به سمت آراد حمله‌ور شد، شمشیر به سرعت به او نزدیک می‌شد ولی انگار پاهایش توسط زنجیرهایی سنگین اسیر شده و نمی‌تواند حرکت کند، ناگهان قبل از برخورد شمشیر با آراد حفاظ زرد رنگی جلوی او ظاهر شد و جلوی ضربه موجود قرمز رنگ را گرفت. آراد هراسان به دایان که قفسه سینه‌اش سوراخ شده و بر زمین افتاده نگاه کرد و گفت: این دیگه چیه؟ از من چی میخواد؟ و چند قدم به عقب برداشت، دایان که به سختی نفس می‌کشید و در خون خودش عرق شده با صدایی بریده گفت: به این موجود میگن ایده‌خوار اون به دنبال افرادی میاد که ذهن خلاقی دارن و میتونن هر چیزی که بخوان روخلق بکنن هر انسانی یکی از این درها در دنیای ذهن خودش داره و هرکسی که قدرت تخیل قویتری داشته باشه با این هیولا مواجه میشه بعضیا می‌برن و بعضیا هم می‌بازن، اما من ایمان دارم که تو می‌تونی برنده این نبرد بشی! آراد نگاهی به هیولای قرمز رنگ و عضلانی کرد، آب دهانش را قورت داد و گفت: آخه چطوری؟!

دایان در جوابش گفت: با قدرت تخیلی که داری و به آرامی در خون خودش که حالا مثل باتلاقی شده و او را پایین می‌کشد فرو رفت و ناپدید شد. ایده‌خوار دوباره شروع به حمله‌ور شدن به سمت آراد کرد و لحظه به لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد. نفس عمیقی کشید و دستش را به سمت هیولای قرمز رنگ گرفت و گفت: خب حالا تصور کن! میدونم که میتونی اینکارو انجام بدی! ناگهان در جلوی پای ایده‌خوار گودال آبی ظاهر شد که یکی از پاهایش در آن گیر کرد آراد لبخندی از روی رضایت زد اما ایده‌خوار به راحتی پای خودش را از میان گودال آب بیرون آورد و به سمتش یورش برد.

شمشیر با سرعت زیادی به سمت آراد می‌آمد، تنها کاری که او توانست انجام دهد جاخالی دادن از شمشیر بود که خیلی هم در انجامش موفق نبود و شمشیر زخمی عمیق بر روی گونه‌اش به جا گذاشت. این بار آراد با تخیل خود شلاقی آهنین ایجاد کرد و به سمت ایده‌خوار حمله‌ور شد ضربات شلاق خیلی دقیق نبود ولی او را دور می‌کرد، حالا آراد با اعتماد به نفس بیشتری به هیولای سرخ رنگ حمله می‌کرد و بعضی ضرباتش مؤثر واقع می‌شد در آخرین حمله شلاق به شاخ او گیر کرد و آراد هرچه تلاش کرد نتوانست آنرا جدا کند. ایده‌خوار شلاق را به گوشه‌ای پرت کرد و با سرعت زیادی به سمت آراد یورش برد و دست راستش را هدف قرار داد و زخم عمیقی بر روی آن ایجاد شد، خون مثل یک رود کوچک شروع به جاری شدن از دست آراد کرد. درد امانش را بریده ولی اگر حالا جا بزند باید خودش را مرده فرض کند، دستش را به سمت زمین گرفت و از درون سیاهی شمشیر ساده سفید رنگی بیرون آمد آنرا در دست گرفت و به ایده‌خوار حمله‌ور شد. سرعت مبارزه بین آن دو بسیار بالا بود و یک اشتباه باعث مرگ دیگری می‌شد، در همین حین آراد از ضربه شمشیر ایده‌خوار جاخالی داد و شمشیرش را در دست او فرو و از فرصت استفاده کرد و به پاهایش حمله‌ور شد و با سرعت زیادی شروع به ضربه زدن بر بدن ایده‌خوار کرد که نمی‌توانست در برابر این حجم از حملات واکنشی نشان دهد و در آخر شمشیر را در سر او فرو برد. ایده‌خوار که تا این لحظه حرفی نزده بود گفت: دوباره همدیگه رو می‌بینیم و مانند شن‌های بیابان محو شد. آراد به اطرافش نگاه کرد و در جست و جوی دایان است اما هرچه بیشتر نگاه می‌کرد کمتر نشانی از او می‌دید.

بر روی زمین نشست، نفس عمیقی کشید و به بالای سر خود خیره شد، سقفی که تا چند لحظه پیش سیاهی مطلق از الآن چکه می‌کرد حالا پر از ستارگان نورانی شده، در همین حین صدای دایان را شنید که با خوشحالی گفت: تو موفق شدی! میدونستم میتونی اون هیولای بد ذات رو شکست بدی!!! آراد از جایش بلند شد و به دنبال منبع صدا گشت و فریاد زد: تو کجایی دایان؟ میتونم دوباره ببینمت! دایان خندید و گفت: نگران نباش دفعه دیگه که به اینجا برگردی دوباره میتونیم همدیگه رو ببینیم ولی الان موقع رفتنت رسیده! مراقب خودت باش! آراد با تعجب پرسید: رفتن منظورت چیه؟ مگه قراره جایی برم! ناگهان تکان‌های شدیدی محیط رو فرا گرفت و آراد ناپدید شد. بعد از رفتن آراد، دایان و موجود قرمز رنگ هر دو ظاهر شدند و بهمدیگر نگاهی انداختند. موجود قرمز نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و گفت: به نظرت یکمی زیاده روی نکردیم! فکر نکنم دیگه اینجا پیداش بشه! تو چی فکر می‌کنی؟ دایان خنده‌ای سر داد و گفت: نگران نباش حالا که این دنیای رو پیدا کرده بازم برمیگرده تا چیزای بیشتری راجب اینجا بفهمه به زودی دوباره اون رو می‌بینیم. صدایی شنیده شد که می‌گفت: آقا نمیخوای بیدار بشی دیگه رسیدیم به آخر خط آراد چشمانش را باز کرد و دست راننده را دید که بر روی شانه اونه از اتوبوس پیاده شد و به ساعت در دستش نگاه کرد ده و سی دقیقه را نشان می‌داد، دستی در موهای سیاهش کشید. با اینکه دو ایستگاه از محلی که باید پیاده می‌شد گذشته است اما در طول مسیر برگشت می‌توانست بیشتر راجب آن همه اتفاقی که برایش افتاده فکر کند.■



داستان «دیدار در بلوار الیزابت»

نویسنده «آرزو معظمی»



آن بلوار همیشه برایم محلی جادویی بوده. درست در وسط این خیابان پهن و طویل، یک فضای سبز بسیار زیبا و رؤیایی قرار دارد که مسیر رفت‌وبرگشت ماشین‌ها را از هم جدا می‌کند. دو جادهٔ پیاده‌رو به موازات هم در وسط این فضای سبز قرار دارند که با یک جوی عمیق از هم جدا می‌شوند، جویی با دیواره‌های بلند و مورب پرابهتی که هیچ تناسبی با آب‌باریکهٔ بی‌رمقی که ته آن مثل یک کرم نازک و دراز می‌لولد، ندارد. درختان بلند در فضاهای سبز دو طرف با تنه‌های ضخیم و پرپیچ‌وتابشان با گیاهان زیبای کوتاهتری که در کنار آن‌ها کاشته شده‌اند، مثل نوازنده‌های یک ارکستر در طول جاده‌ها به‌ردیف درکنار هم قرار گرفته‌اند. در کنار هر دو جاده، نیمکت‌هایی با فاصله گذاشته شده‌اند که وعده‌گاه دوستی‌های پنهان و آشکار و گاهی استراحتگاه افرادی هستند که از شلوغی و دود و ترافیک خیابان کلافه‌اند و نیاز به چند دقیقه نشستن دارند.

سال‌ها پیش اسم این بلوار، بلوار الیزابت بود، پاتوق دانشجوها، اهل قلم و دوستانی که با لباس‌های رنگارنگ در سینما بلوار یا کافه‌سهیل قرار می‌گذاشتند، دوستانی که در حال‌وهوای لذت‌بخش این دو پیاده‌رو قدم می‌زدند و همنوا با صدای جریان آب زلال جوی وسط جاده‌ها، که کم از رود نداشت، می‌گفتند و می‌خندیدند و اوقات شادی را با هم می‌گذراندند. آن روزها خیلی کوچک بودم و همیشه دوست داشتم زودتر بزرگ شوم و با دوستانم در آن کافه‌ها قرار بگذارم و روی نیمکت‌های آن جاده‌ها بنشینیم.

> سال‌ها پیش اسم این بلوار، بلوار الیزابت بود، پاتوق دانشجوها، اهل قلم و دوستانی که با لباس‌های رنگارنگ در سینما بلوار یا کافه‌سهیل قرار می‌گذاشتند.

آن روز حال‌وهوای عجیبی داشتم. به بهانهٔ خرید کتاب به خیابان انقلاب رفته بودم و بعد از گشت‌وگذار در کتابفروشی‌ها، از آنجا به‌طرف بلوار کشاورز راه افتاده بودم تا از میان بلوار مسیر برگشتم را طی کنم. وقتی به آنجا رسیدم، تک‌وتوک افرادی را درحال قدم زدن دیدم. داشتم به‌سمت فضای سبز میان بلوار می‌رفتم که چشمم به زوج جوانی افتاد که عاشقانه کنار هم روی نیمکت، زیر سایهٔ یکی از آن درختان زیبا، نشسته بودند و فارغ از دنیای خارج با هم رازونیاز می‌کردند. همان‌طور که چشمم به آن‌ها بود، پایم به شکستگی پله‌ای که خیابان را به فضای سبز میان بلوار متصل می‌کرد گرفت و سکندری خوردم و نقش بر زمین شدم. درد عمیقی برای یک لحظه در سرم احساس کردم و صدای شکستن چیزی همراه با همهمهٔ ماشین‌ها وآدم‌ها در گوشم پیچید. ناگهان همهٔ صداها قطع شد و احساس آرامش کردم.

آرام از زمین بلند شدم و نشستم و به سرم دست کشیدم. هیچ دردی احساس نمی‌کردم. به اطراف نگاه کردم. سکوت سنگینی حکمفرما بود. بلند شدم و به اطراف نگاه کردم و به‌سمت نیمکتی که زوج جوان روی آن نشسته بودند برگشتم، ولی اثری از آن‌ها ندیدم. به اطراف نگاه کردم، اما هیچ‌کس را نمی‌دیدم. یک‌دفعه دلم لرزید. به‌سمت جوی وسط دو جاده رفتم و به آن‌طرف خیابان نگاه کردم. هیچ آدم یا ماشینی نبود. خیابان خالیِ خالی بود. کمی ایستادم و باز به اطراف نگاه کردم. مات‌ومبهوت مانده بودم. به جلو دویدم. پرهیب مردی که روی نیمکت نشسته بود را از دور دیدم. توجهم را جلب کرد. پایش را روی‌هم انداخته و برگشته بود و به‌سمت راست نگاه می‌کرد. جلوتر رفتم و مسیر نگاهش را دنبال کردم.

در آن طرف، زن و دختری حدوداً ده‌ساله دست‌دردست هم از بلوار می‌گذشتند. چقدر شبیه من و مادرم بودند. سال‌ها پیش من و مادرم اغلب از این بلوار رد می‌شدیم. خشکم زده بود و ردشدنشان را تماشا می‌کردم. آرام به مردی که روی نیمکت نشسته بود نزدیک شدم. جا خوردم. پدرم بود. مثل همیشه خوش‌لباس و آراسته روی نیمکت نشسته بود و با برق مهربانی در چشمانش به من نگاه می‌کرد. دویدم سمتش و فریاد کشیدم: «پدرا! پدرا!»

بلند شد و به‌طرفم آمد و انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت: «هیسسس! چرا داد می‌زنی؟»

اشک‌هایم به پهنای صورتم جاری شدند. جلوتر آمد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و او هم مثل همیشه شروع کرد به نوازش کردن موهایم. نرمی نوازشش مثل موجی آرامبخش در تمام بدنم می‌پیچید و حسی از امنیت و آرامش به من می‌داد. آرام گفت: «بیا بنشین.»

نشستیم روی نیمکت. شبیه تشنه‌ای بودم که به چشمهٔ آب رسیده. می‌خواستم از تمام لحظه‌های حضور و نوازشش سیراب شوم. مثل روزهایی که گوشهٔ کاناپه می‌نشست و کتاب می‌خواند، سرم را روی پایش گذاشتم و او به نوازش کردن موهایم ادامه داد. بعد از این‌که کمی آرام شدم، بلند شدم و دست‌هایش را توی



دست‌هایم گرفتم و گفتم: «پدر، خیلی حرف دارم باهاتون، خیلی! ولی نمی‌دونم چی بگم. دلم می‌خواد یک‌عالمه نگاهتون کنم.»
خندید و مثل همیشه خنده در چشمانش منعکس شد.
«پدر جون، می‌شه بگید جریان چیه؟ اونجاچه‌طوریه؟ پدر، باور نمی‌کردم که برید. زود رفتید. خیلی دلم تنگتون بود. خیلی حرف دارم. نمی‌دونم از کجا بگم. پدر، هروقت کتابی رو می‌خونم، دلم می‌خواد شما باشید و باهم درموردش حرف بزنیم.»
سرم را گذاشتم روی شانه‌اش. نمی‌دانستم چه کنم. فقط می‌خواستم حسش کنم. ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.
«پدر اون شبِ آخر توی بیمارستان رو یادتونه؟ پایین تختتون وایساده بودم و نردهٔ پایین تخت رو گرفته بودم. همه می‌اومدن و می‌بوسیدنتون و خداحافظی می‌کردن. خیلی حرصم گرفته بود از کاری که می‌کردن. خیلی دلم می‌سوخت. نمی‌خواستم بفهمید که دارید فوت می‌کنید، اما بعد مدام افسوس می‌خوردم که‌ای کاش من هم اومده بودم و بوسیده‌بودمتون. همه‌ش توی دلم باهاتون حرف می‌زدم و قول می‌دادم که من هم همون‌جوری از بین برم تا تنها نباشید.»
آرام گفت: «من می‌دونستم دارم می‌رم، دوست داشتم بیای با هم خداحافظی کنیم، ولی می‌دونستم چرا نمی‌آی. دختر حساسم رو می‌شناختم. فقط از این‌که می‌دیدم داری گریه می‌کنی، ناراحت بودم و بهت اشاره می‌کردم که گریه نکنی.»
«بعدش چی شد؟ کجا رفتید؟ چه حسی داشتید؟»
بلند شدم و نشستم و به چشم‌هایش که باز داشت می‌خندید نگاه کردم و دوباره پرسیدم: «روح وجود داره؟ بگید برام! بگید پدر! باید انگشت کوچیکتون رو بگیرم؟ آخه می‌گن اگه تو خواب انگشت کوچیک کسی که فوت کرده رو بگیری، به همهٔ سوال‌هات جواب می‌ده.»
پدرم گفت: «ما که خواب نیستیم. خودت الان چه حسی داری؟ فکر می‌کنی کجایی؟»
«من... من چرا باید بدونم؟ یعنی چی؟»
خیره نگاهم کرد. دیگر چشم‌هایش نمی‌خندید، ولی در نگاهش چیز خاصی بود.
«من مردم؟ پدر، من مردم؟ چطوری یعنی؟ کی؟»
بلند شد و دستش را دراز کرد. دستش را گرفتم و به آنجایی که زمین خورده بودم رفتیم. صحنهٔ عجیبی بود. من افتاده بودم روی زمین. مردم جمع شده بودند و ماشین پلیس آنجا بود و چند نفر آمده بودند بالای سرم. دست پدرم را رها کردم و رفتم بالای سر خودم. جسمم روی زمین افتاده بود و از گوشهٔ سرم و از بینی‌ام خون می‌آمد. صدای زنی را شنیدم که می‌گفت: «چه‌ش شد؟ غش کرد؟»
«تا اومد از رو جوب رد شه، پاش گرفت به جدول و پخش زمین شد. می‌گن سرش خورده به لبهٔ جدول.»
خیلی برایم عجیب بود. جسمی که روی زمین بود دیگر از من جدا بود. دیگر ارتباطی با من نداشت. به زنی که با تمام آرزوهایش و دقتی که برای خریدن لباس‌هایش به خرج داده بود و حالا با لباس‌های خونی و پاره روی زمین افتاده بود نگاه می‌کردم. برایم خیلی عجیب بود که چرا این لباس‌ها قبلاً این‌قدر برایم مهم بودند. چقدر به آن‌ها فکر کرده بودم و برای خریدشان نقشه کشیده بودم. به آدم‌ها نگاه کردم، به همهٔ آن‌هایی که جمع شده بودند، به صورت‌هایشان، به لباس‌هایشان، به افکارشان. چقدر ساده بودند! چه افکار عجیبی داشتند! انگار با هرکسی که نگاهش می‌کردم یکی می‌شدم و همهٔ فکرها و همهٔ زندگی‌اش را می‌فهمیدم. خیلی عجیب بود. به خودم نگاه کردم. همان بودم، همان شکلی که روی زمین افتاده بود، فقط انگار شفاف‌تر بودم.
برگشتم و به پدرم نگاه کردم. ایستاده بود و من را نگاه می‌کرد. گفتم که نزدیک‌تر بیاید. نمی‌توانستم از کنار خودم که روی زمین افتاده بود دور شوم. پدرم آمد. نشستیم کنار بدنم. پلیس مردم را متفرق کرده بود و به‌دنبال کیف و مدارک شناسایی‌ام بود، ولی کیفی در کار نبود.
«پدر، احساس می‌کنم هنوز زوده. هنوز توی زندگی پسرهام نقش دارم. همسرم بدون من چی‌کار می‌کنه؟ مطمئنم خیلی تنها می‌شه.»
پدرم خیره نگاهم کرد و گفت: «یعنی فکر می‌کنی اگه نباشی، نمی‌تونن ادامه بدن؟»
«پدر، من زندگی رو دوست دارم یعنی... داشتم. هنوز دلم می‌خواد با پسرهام و همسرم بریم مسافرت، با آدم‌ها دوست بشم، کارای جدید بکنم، داستان بنویسم... خیلی کارای دیگه هست که هنوز دلم می‌خواد انجامشون بدم.»

«پدر، من زندگی رو دوست دارم یعنی... داشتم. هنوز دلم می‌خواد با پسرهام و همسرم بریم مسافرت، با آدم‌ها دوست بشم، کارای جدید بکنم، داستان بنویسم... خیلی کارای دیگه هست که هنوز دلم می‌خواد انجامشون بدم.»

همان لحظه آمبولانس رسید و صدای آژیرش مردمی را که دورتر ایستاده بودند هیجان‌زده کرد. دو نفر با لباس سفید از آمبولانس بیرون آمدند و شروع کردند به معاینهٔ بدن من. بعد به پلیس گفتند که باید من را سریع داخل آمبولانس ببرند. با عجله بدنم را روی برانکارد گذاشتند و به داخل آمبولانس بردند. چند لحظه بعد آمبولانس آژیرکشان حرکت کرد و دور شد. بازهم تنها شدیم. هیچ‌کس نبود. فقط من بودم و پدرم. آرام‌آرام شروع به قدم زدن کردیم. «باور نمی‌کنم تموم شده باشه. دلم می‌خواد برگردم. شما چطور؟ شما هم همین حس رو داشتید؟»

«نه، من آماده بودم. مدتی قبل از بیماریم گاهی با خودم فکر می‌کردم که دیگه کاری برای انجام دادن ندارم. بعد از چند ماه متوجه بیماریم شدم. البته بازهم موقع تموم شدن حس می‌کردم زوده، اما وقتی تموم شد، یک‌هو راحت شدم و احساس رهایی کردم.»

«پس حس خوبی داشتید؟»

«خیلی حس خوبی بود.»

«یعنی می‌گید ترس نداره؟»

«هیچ حسی به‌جز عشق و دوست داشتن وجود نداره.»

«پس چرا من یه‌کم... یه‌جوری‌ام... یه‌کم می‌ترسم.»

«چون هنوز اینجایی. هنوز تو این دنیایی، با همهٔ حس‌هات. هنوز ذهنت داره کار می‌کنه. والّا لازم به پرسیدن نبود، همه‌چیز رو می‌فهمیدی. حالا یه‌کم خودت رو رها کن. از فکرای گذشته و آینده و آدم‌ها بیا بیرون. ببین چه‌جوریه.»

دستم توی دستش بود. یک لحظه خودم را رها کردم، از تمام فکرها، از تمام حس‌ها. توی مدیتیشن خیلی این تمرین را کرده بودم و برایم راحت بود. رها شدم و یکی شدن و جریان عشق را حس کردم. حتی دستم هم از دست‌هایش رها شد.

برگشتم و به پدرم نگاه کردم. فقط نور می‌دیدم. شکلش معلوم نبود. فقط نور بود و حس یکی بودن و عشق. از هم جدا نبودیم. دیگر هیچ حرفی نمانده بود. همه‌چیز را می‌دانستم، همهٔ دنیا و کائنات در من جریان داشت و من سرخوش بودم و با عشق یکی شده بودم. برگ‌های درختان بلوار کشاورز با شادی تکان می‌خوردند و نسیمی خنک در تمام وجودم جریان داشت. حتی با برگ‌ها و سبزه‌ها و گیاهان دو طرف بلوار هم ارتباط داشتم. همه با من یکی شده بودند. نمی‌دانستم راه می‌رویم یا جریان داریم. هرچه بود، سبکی بود و وجد و سرور.

دوباره به همانجایی که زمین خورده بودم رسیدیم. باز به یاد پسرهایم افتادم و دلم شور زد. همسرم کجا بود؟ چه می‌کرد؟ صدای هیاهوی مردم و ماشین‌ها را به‌طور مبهم می‌شنیدم. صداهای دیگری هم بود، صدای پسرم، صدای همسرم، صدای یک مرد و صدای چند زن.

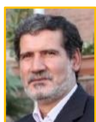
صداها در سرم می‌پیچیدند. سرم سنگین شده بود. برگشتم و به پدرم نگاه کردم. بازهم شکل پدرم شده بود، ولی شفاف‌تر، خیلی شفاف‌تر. سرم داشت سنگین‌تر می‌شد، می‌خواستم دستش را بگیرم، ولی نمی‌شد.

یک‌دفعه چشمم به لنگه‌کفشم که خاکی شده و یک‌بری روی زمین بود افتاد. سرم را که بلند کردم، دیگر پدرم را ندیدم. محو شده بود. درد شدیدی در سرم احساس می‌کردم و صداهایی را واضح می‌شنیدم. صدای حرف زدن بود. صدایم می‌کردند، صدای پسرم بود، صدای همسرم. صدای قلبم در سرم می‌پیچید. با شنیدن صدای پسرها و همسرم قلبم تندتر زد. بله... هنوز زود بود. با خودم تکرار کردم: «پدر، هنوز نه. به امید دیدارت. خیلی دوستت دارم.»■



داستان «سمفونی شگفت‌انگیز شب و شیدایی»

نویسنده «حمیدرضا نظری»



نسیم دل‌انگیز و شادی بخش شبانگاهی، همراه با رقص لطیف و ملایم گل‌ها و چشمک و زمزمه شیرین ستارگان و انعکاس چشم‌نواز ماه در آب، به نرمی در شهر به حرکت درمی‌آید و پس از عبور از خیابان‌ها و کوچه‌های خیس و باران‌خورده و نوازش چهره مردمانی خسته اما مهربان، به سمت یکی از ایستگاه‌های مترو پیش می‌رود و نغمه دلنواز ویولن یک مرد میانسال، با خود طراوت و آرامش را به ارمغان می‌آورد و اینک در دلِ زمین، سمفونی شگفت‌انگیز شب و شیدایی آغاز می‌شود...

***

صدای بلند و ممتد بوق قطار از فاصله‌ای نه چندان دور، مسافران پراکنده در سالن بزرگ فروش بلیت و غرفه‌های تجاری و آسانسورها و پله‌های برقی ایستگاه مترو را به روی سکو فرا می‌خوانَد تا با گذر از راهروهای زیبا با طرح‌ها، رنگ‌ها، نقش‌های برجسته و دیگر آثار هنری، با شتاب و در کمترین زمان ممکن سوار شده و به سوی مقصد حرکت کنند.

با ورود قطارهای دو سکوی مخالف، مسافران هراسان از احتمال شیوع مجدد ویروس غم‌انگیز و مرگبار کرونا، با چهره‌های پنهان در پشت ماسک‌های مختلف، به‌سختی و با ترس و نگرانی در واگن‌های سرشار از جمعیت به هم نزدیک می‌شوند و شانه به شانه و رخ به رخ، کنار و روبروی یکدیگر قرار می‌گیرند.

در قسمتی از سکوی طولانی ایستگاه، دست‌ها و پاهای متزلزل یک پسر جوان، نشان از تصمیمی دلخراش و خیالی خودخواسته و وحشتناک دارد و چه‌بسا تا لحظاتی دیگر، سقوط و حادثه‌ای خونین رقم بخورد و خانواده‌ای را سوگوار و سیاه‌پوش کند. او در اوج سرگشتگی و پریشانی، چند نوبت تلاش می‌کند که دور از چشم مأموران ایستگاه به‌طرف پرتگاه خطرناک تونل و قطار مرگ بشتابد و...

پسر جوان که در حال و هوای عجیبی به سر می‌برد، حیران و بی‌قرار نگاهش را به روی ریل آهنین و مخوف تونل می‌بندد و خودش را به موزاییک‌های سنگی و کپسول‌های آتش‌نشانی و تلفن اضطراری روی دیواره بلند ایستگاه می‌رساند و باعجله و بدون درنگ برمی‌گردد و از صندلی‌های به هم چسبیده و نقشه‌های خطوط و برنامه ساعات حرکت قطارها فاصله می‌گیرد و به سنگفرش براق سکو خیره می‌شود و سپس با کف دست ضربه‌ای به پیشانی داغ و صورت گُرگرفته‌اش می‌زند و با بی‌تابی به چهار جهت خود چشم می‌چرخاند و برای چندمین بار دکمه‌های پیراهنش را به شکل ناقص و نامرتب باز و بسته می‌کند و با حرکت به‌طرف چپ، کیف کوچک مشکی‌رنگش را در دست‌هایش می‌فشارد و اتفاقات ترس‌آور و تکان‌دهنده‌ای در مقابل دیدگانش به نمایش درمی‌آید؛ او روزی را به یاد می‌آورد که به‌قصد مهاجرت و رسیدن به موقعیت مناسب و رفاه و زندگی آرام، با چمدانی در دست از خانه خارج و در این ایستگاه از خانواده جدا شد و در سیاهی شب و پنهانی در هوایی طوفانی سوار بر قایقی کوچک و نامطمئن و شکننده، از سواحل تاریک کشور یونان فاصله گرفت تا شاید پس از عبور از دریای خوفناک و مرگ‌آور مدیترانه، بتواند در سرزمینی دور از آب‌ها و اقیانوس‌ها نفس بکشد و برای همیشه در آرامش زندگی کند، اما غرش شدید رعد و برق و هجوم تندبادهای دلهره‌آور و امواج سهمگین...

از اتاق کنترل و بلندگوهای نصب‌شده در ایستگاه، پیام کوتاهی پخش می‌شود و توجه تعدادی از حاضران را به خود جلب می‌کند؛ پیامی هشداردهنده که از خطِ خطر و مرز اندکش با مرگ و زندگی سخن می‌گوید: "مسافران محترم! خط زرد لبه سکو، حریم ایمن شماست؛ لطفاً جهت حفظ ایمنی خود تا توقف کامل قطار و باز شدن درها، از سکو فاصله بگیرید و پشت خط زرد بایستید!"

در میان مسافران و کمی دورتر از زنان و مردان دستفروش و اجناس گوناگون روی سکو، پیرزنی با کمری خمیده بر روی یکی از صندلی‌ها نشسته و درحالی‌که با دست‌های ناتوان و لرزان به عصای فرسوده‌ای تکیه داده با موی سپید و چهره‌ای شکسته از گذر زمان، با دیدگانی امیدوار، به مسافران ایستگاه نگاه می‌کند. او چشم به راه کسی است که روزی برای دفاع از سرزمینش لباس رزم پوشید و رهسپار دیار شور و شیدایی شد؛ گمشده‌ای که سال‌ها پس از پایان درد و رنج اسارت و دوری از جنگ و رگبار گلوله و انفجار خمپاره و شلیک تانک و خون و دود و آتش، شاید اینک سرافراز و خندان از قطار پیاده شود تا مادر سرش را در دامانش بگیرد و همچون نوزادی تازه متولد شده او را ببوید و نوازش کند و به‌اندازه تمام تنهایی‌ها و دلتنگی هایش اشک بریزد.

پیرزن که سال‌هاست از صدای استخوان و درد مفصل زانوانش رنج می‌برد، با وجود ضعف و بیماری هرروز با دشواری از پله‌های ایستگاه پایین می‌آید و برای دیدار تنها فرزند دلبند، دلاور و رعنایش لحظه‌شماری می‌کند.

او از زنبیل همراهش مقداری نان و پنیر برمی‌دارد و در انتظار رسیدن و پیاده شدن مسافران جدید، به صدای چرخ‌های قطاری که در حال نزدیک شدن به ایستگاه است گوش می‌دهد و با نگاهی اشکبار لبخند می‌زند.

از پشت شیشه‌های بزرگ قطاری که تازه وارد ایستگاه شده، چند مسافر با نگاهشان صندلی‌های خالی واگن را نشانه می‌روند تا زودتر از دیگران جایی برای استراحت بیابند و فرصتی کوتاه چشم‌هایشان را روی‌هم بگذارند. با باز شدن درها به‌طور همزمان، تعدادی از مسافران خسته از کار و مشکلات زندگی، خود را به صندلی‌ها می‌رسانند و با تلفن‌های همراه به فضای مجازی و دنیای خیال سفر می‌کنند تا برای دقایقی از دغدغه معاش و غم نان و سختی روزگار فاصله بگیرند.

قطار تمام مسافران را در دل خود جای می‌دهد و پس از اعلام آمادگی اعزام، با همه حجم و سنگینی به راحتی به‌سوی ایستگاه بعد به حرکت درمی‌آید و از دهانه تونل می‌گذرد و با سرعت دور می‌شود.



اینک ایستگاه خلوت است و بر روی سکو، تنها پیرزنی منتظر و مسافرِ قایقی شکسته دیده می‌شود که با خیالات و احساسات خود درگیر و در چشم‌هایش تصمیمی تلخ لانه کرده است؛ پسر جوانی که سعی می‌کند هر چه زودتر از نگاه و زبان گزنده و ذهن بدبین و بی‌اعتماد اطرافیانش ناپدید و برای همیشه محو شود. جوان اکنون در پندار افسرده خود، به آخر خط رسیده و چاره‌ای جز توقف ندارد. او به بیکاری و انزوا و نبود روزنه‌ای از نور و شادی می‌اندیشد و آینده‌ای مبهم و اضطرابی که شب و روزش را تیره و تار می‌کند و روح و روانش را می‌خراشد و رشته‌های عصبی و سلول‌های بدنش را هدف قرار می‌دهد. جوان این بار هم نمی‌تواند و قدرت ندارد تا از نقطه پایانی عبور کند و همین موضوع بر تلخی و سختی و نگرانی‌های همیشگی‌اش می‌افزاید و او را به‌شدت می‌آزارد. او باید همچنان خسته و درمانده در مدار بسته زندگی دور بزند و درد و رنج و ناامیدی، هرلحظه آتش شود و از درونش زبانه بکشد و همه وجودش را بسوزاند و خاکستر کند.

و اما زمان برای سقوط و اجرای یک تصمیم فجیع، هراس‌انگیز و ناگوار، هنوز هم باقی و وقت بسیار است.

***

در سکوی مقابل پسر جوان، اندیشه و تصمیمی دیگر در حال شکل گرفتن است و دو چشم کنجکاو یک مرد بیگانه، نظاره‌گر انسان پریشان و مضطربی است که شاید در کیف مشکی خود، ثروت و سرمایه‌ای گرانبها داشته باشد. او با لذت به پول‌ها و سکه‌های احتمالی و اشیای ریز و باارزش جوانی فکر می‌کند که ممکن است برای مدتی مرهمی بر زخم‌های بی‌شمار زندگی‌اش باشد و از بار کمبودها و دردهایش بکاهد.

مرد بیگانه درحالی‌که شادی در چهره‌اش موج می‌زند، سرش را پایین می‌اندازد و پس از تنظیم ماسک روی صورت و مالیدن دست‌هایش به هم، از زیر لبه کلاهش به شکل پنهانی و با دقت تعداد مسافران و مأموران ایستگاه و موقعیت سکو را بررسی و به سمت راهرو حرکت می‌کند. او به‌قصد بالا رفتن از پله‌برقی از کنار علائم و تابلوهای راهنمای مسافران و پیام‌های نوشتاری و تصویری روی دیوار می‌گذرد تا هر چه زودتر به سکوی شلوغ و پرازدحام روبرویش برسد؛ جایی که پسر جوان بی‌توجه به پیرامونش در افکار و دنیای خود غرق‌شده و نگاهش تنها به ریل و تونل گرسنه‌ای است که به‌زودی او را می‌بلعد و قطار تشنه و غول‌آسایی که بی‌رحمانه جسمش را له و لورده می‌کند و...

لحظات و دقایق به‌سرعت در حال گذر است و در میان هشدارهای اتاق کنترل و موارد ایمنی و نکات آموزشی، قطارها طبق جدول و برنامه تنظیمی و زمان مشخص از راه می‌رسند و در ایستگاه و کنار پای مسافران ترمز می‌گیرند.

در بخشی دیگر از سکوی ایستگاه، پسربچه‌ای خندان با فرچه‌ای در دست، روی زمین نشسته و منتظر فرصتی است تا کفش مسافران گریزان را واکس بزند. چند مسافر با دیدن نوک بینی سیاه شده پسرک لبخند می‌زنند و با اشاره چشم، او را به یکدیگر نشان می‌دهند. جمعی دیگر از مسافران که رغبتی به کار پسربچه ندارند، پای خود را عقب می‌کشند و از صندلی‌هایشان دور می‌شوند، اما او بدون اینکه احساس ناراحتی یا خستگی کند، با شیطنتی کودکانه با فرچه به شکار کفش‌ها و صاحبانشان می‌رود و با سماجت به تلاش خود ادامه می‌دهد.

از سیاهی تونل ایستگاه صدای حرکت قطاری به گوش می‌رسد و مسافران ایستاده و نشسته بر سکو و صندلی‌ها را آماده سفر می‌کند. با شنیدن بوق ترسناک درون تونل، تصاویری تلخ و دردناک از سقوط در ریل و هجوم قطاری سنگین و غیرقابل‌کنترل، در ذهن پسر جوان نقش می‌بندد و احساس می‌کند که تا لحظاتی دیگر اکسیژن کافی به مغزش نمی‌رسد و گردش خون در بدنش قطع و در دهلیزی بلند و تاریک در قعر چاه و ظلمت شب سرنگون می‌شود. جوان که به حرکات پرشتاب و همهمه مسافران برای سوارشدن و حرف‌های نامفهوم آن‌ها توجهی ندارد، سریع از جا بلند می‌شود تا قبل از این‌که بازهم ترس بر او غلبه کند، به‌محض ورود قطار به ایستگاه فوراً خودش را به خط زرد منطقه خطر و لبه مرگ‌آور سکو و تونل برساند و... که در یک‌لحظه غیرمنتظره، پسربچه پایش را محکم می‌گیرد و با شتاب شروع به واکس زدن کفش‌هایش می‌کند. جوان به‌تندی و با همه نیرو چند بار پسربچه را هُل می‌دهد تا خود را خلاص کند، اما او با لبخندی معصومانه و چشم‌هایی بغض‌کرده، ملتمسانه دست جوان را به‌طرف دهانش می‌برد و بر آن بوسه می‌زند؛ بوسه و لبخندی که همه وجود جوان را می‌لرزاند و رودی از سرمای شدید به سرعت در سر و جانش جاری می‌شود و او را بر روی سکوی ایستگاه به‌زانو درمی‌آورد...

پسربچه پس از تمیز کردن کفش، بینی سیاهش را می‌خاراند و برای دریافت دستمزد به چشم‌های جوان نگاه می‌کند و در سکوت منتظر می‌ماند. جوان لرزان و سردرگم، کیف کوچکش را به پسربچه می‌دهد و او از میان تعدادی دلار و تراول‌چک نو و اسکناس‌های ریزو درشت، یک اسکناس دوهزارتومانی برمی‌دارد و به سراغ مسافر دیگری می‌رود.

قطار پس از رسیدن به ایستگاه، به‌طور کامل در تمام طول سکو توقف می‌کند و جوان این بار هم موفق به اجرای تصمیم خود نمی‌شود.

لحظاتی بعد، مرد بیگانه از پله‌برقی پایین می‌آید و پا بر سکو می‌گذارد و روی صندلی کنار جوان می‌نشیند و کیف را برانداز می‌کند. مرد با حرص و ولع به گوشه تا نخورده پول‌هایی زُل می‌زند که از کیف جوان بیرون زده و نگاه پر عطش او را مجذوب خودکرده است. مرد، ذوق‌زده به مسافران ایستگاه و جوان نگاه می‌کند که مبهوت و متحیر به‌قطار خیره شده و متوجه حضور او و هیچ‌کس دیگر نیست. تعدادی از مسافران با فشار دست و آرنج، در قطاری لبریز از جمعیت جایی برای خود پیدا می‌کنند و به‌ناچار به افراد گرمازده و کلافه و نگران تکیه می‌دهند. یک مسافر جدید، سرفه‌کنان و با صورت تب‌دار و آتشین، پس از گرفتن دستگیره داخل واگن به سقف چشم می‌دوزد تا شاهد ترس و دلشوره سایر مسافران نباشد و زیر بار سنگین نگاه‌های شماتت‌بار آنان نشکند و فرو نریزد.

چند لحظه قبل از بسته شدن درها و حرکت قطار، مرد بیگانه لبه کلاهش را تا روی پیشانی و ابرویش پایین می‌کشد و کیف را از دست جوان می‌قاپد و با گام‌های شتابزده به سمت خروجی ایستگاه و خیابانی بلند و تاریک می‌گریزد. لبخندی تلخ بر لب پسر جوان می‌نشیند و پرنده خیالش از زمان



حال و فضای مترو فاصله می‌گیرد و به گذشته‌ها و ایام نه‌چندان دور به پرواز درمی‌آید؛ او خود را در میان بیش از بیست هزار مهاجر و پناهجو با رنگ‌ها و نژادهای مختلف در سراسر جهان می‌بیند که درمانده و گریزان و خسته از جنگ و فقر و نابرابری‌های اجتماعی، در آرزوی دنیایی شاد و شیرین و در جست‌وجوی ثروت و خوشبختی و آسایش، در ده سال گذشته قصد داشتند تا به‌سلامت از دریاها و اقیانوس‌های عمیق و غریب بگذرند و به زندگی بهتر و سعادت در دیاری دور از خاک و سرزمین مادری‌شان برسند، اما در قایق‌های سبک و کوچک مالامال از مسافر، در دریای پرتلاطم مدیترانه غرق و مفقود شدند و مرگ غم‌انگیزشان داغ سنگینی بر دل خانواده‌هایشان گذاشت؛ خانواده‌هایی که هنوز هم چشم‌انتظار عزیزانشان هستند تا شاید روزی با سرمایه‌ای فراوان و دستی پر از شادی و قلبی سرشار از امید و آرامش به خانه و به نزد آنان برگردند و...

***

"مسافران محترم! لطفاً از قطار فاصله بگیرید و مانع بسته شدن درها نشوید!... لطفاً پشت خط زرد بایستید!... ورود آقایان به واگن‌های ویژه بانوان ممنوع است!... احترام به بیماران و افراد ناتوان و سالمند... لطفاً مراقب فرزندان خردسال خود... مسافران محترم! لطفاً... لطفاً... "

هرچند لحظه یک‌بار مسافرانی با چهره‌های ماسک زده، از سیاهی شب و خیابان‌های شهر فاصله می‌گیرند و پس از ورود به ایستگاه مترو و پیاده شدن از آسانسور و پله‌برقی، به انتهای تونل دراز و خالی از قطار نگاه می‌کنند و در گوشه‌ای تسلیم می‌شوند تا افکار گوناگون به سراغشان بیاید و واقعیات و تخیلاتشان را حمل کند و با خود ببرد. آن‌ها در خلوتشان به مشکلات و رفتارهای تلخ و شیرین و غبطه‌ها و قصه‌ها و غصه‌های دور و نزدیک می‌اندیشند و در سؤال‌ها و پاسخ‌های کوچک و بزرگ زندگی غرق می‌شوند و روزگار آکنده از امیدها و ناامیدی‌ها و داشتن‌ها و نداشتن‌های خود و اعضای خانواده و دوستان و آشنایان و همکاران و اطرافیان را در ذهنشان مرور می‌کنند و...

پیرزن حاضر در ایستگاه، بی‌آنکه به لقمه نان و پنیرش لب بزند، خسته و بااندامی نحیف هنوز هم در جست‌وجوی جگرگوشه‌اش به مسافران روی سکو چشم دوخته است. او همچنان منتظر رزمنده مفقود و بی‌نشان و اثری است که بالاخره قفل و زنجیر اسارتگاه عذاب و وحشت را بشکند و پس از سال‌ها انتظار و دلتنگی و به‌دوراز چشم زندانبانان، بگریزد و از راهی دور به ایستگاه برسد و با خروج از یکی از درهای قطار همچون گذشته‌ها با خنده‌هایش گل لبخند بر لب‌هایش بنشاند. پیرزن بر این باور است که فرزندش روزی بیابان‌های مرزی و گردبادهای شدید و خطرناک پیش رویش را پشت سر می‌گذارد و با خوشحالی او را در آغوش پرمهر خود می‌گیرد تا قلب ناآرامش، آرام شود و اشک و انتظار جای خود را به خنده و شادمانی بدهد. او سال‌های دور و روزگاری را در ذهنش مرور می‌کند که پسرش با مدد از قافله سالار صحرای کربلا و همراه با یاران و همرزمانش، بی‌هیچ چشمداشتی شجاعانه از کارزارهای خونین و دهشتناک و دشت‌های زخمی از یورش وحشیانه و مرگبار هواپیماها و هلی‌کوپترها و تانک‌ها و میدان‌های مین و از میان انفجار بمب‌های شیمیایی و موشک و توپ و نارنجک عبور می‌کرد و به دل دشمن می‌زد تا قسمتی از خاک پاک میهنش را از چنگال اشغالگران آزاد کند و...

پیرزن به نان و پنیر کنارش و پسر جوان نگاه می‌کند و به‌سختی و ناله‌کنان از روی صندلی بلند می‌شود. او با کمری تاشده و به کمک عصای کهنه‌اش از مقابل زنان و دختران جوان دستفروش و اجناس حجیم و پراکنده دوروبرشان می‌گذرد و دستش را به سمت جوان دراز می‌کند. جوان با دیدن لقمه نان و چهره مهربان، شکسته و ناخوش پیرزن، پس از فاصله گرفتن از پشتی صندلی و خم شدن به‌طرف جلو، سرش را روی دست‌ها و زانوانش می‌گذارد و به یاد مرگ تلخ و غریبانه مادرش، با شانه‌هایی لرزان به‌آرامی اشک می‌ریزد.

***

اینک به تعداد حاضران در ایستگاه افزوده شده و چشم‌های منتظر زنان و مردان و مسافران پیر و جوان به تونل تاریک خیره شده تا قطاری با چراغ‌های روشن کنارشان توقف کند و درهایش را به رویشان بگشاید. صدای بوق طولانی و هولناک از ورودی تونل و حرکت وحشت‌زای قطار آهنین بر ریل، در تمام ایستگاه می‌پیچد و این بار دلهره‌ای سرکش و دردآور و خفه‌کننده به‌سوی پسر جوان می‌تازد تا هر چه زودتر راه نفسش را مسدود و او را از ادامه زندگی محروم کند. جوان در خیال خود لحظاتی را نظاره می‌کند که پس از پریدن بر روی ریل ایستگاه، زیر چرخ‌های قطاری سنگین و خوفناک اسیر می‌شود و اثری از او باقی نمی‌ماند. اکنون همه‌چیز آبستن حادثه‌ای دلخراش و شوک برانگیز و نابودکننده است و تا ثانیه‌هایی دیگر قطاری غول‌پیکر به ایستگاه مرگ می‌رسد؛ قطاری مهیب که هیچ نیرویی نمی‌تواند جلویش را بگیرد؛ هیولایی عظیم‌الجثه که نفس‌ها را در سینه حبس و همه‌چیز و همه‌کس را سر راهش نیست و نابود می‌کند و...

به یکباره قطاری حریص و وحشی، با مسافت کمی از دهانه تونل با سرعت به سمت ایستگاه پیش می‌آید و هرلحظه نزدیک و نزدیک‌تر و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. جوان، آشفته و در یک حالت بحرانی و همزمان با فریادی ناخواسته، بلافاصله مسافران مقابلش را کنار می‌زند و با گام‌های شتابان از محدوده خطر و خط زرد سکو می‌گذرد تا سریع خود را زیر چرخ‌های قطار بیندازد که ناگهان دست‌های مرد بیگانه، او را میان زمین و آسمان در آغوش می‌گیرد و با همه توان به سمت عقب و صندلی‌های به هم چسبیده و کپسول‌های آتش‌نشانی و موزاییک‌های سنگی دیواره بلند ایستگاه پرتاب می‌کند.

با برخورد جوان و مرد بر سنگفرش شفاف ایستگاه، کلاه لبه‌دار و کیفی کوچک به همراه چند اسکناس و دلار و یک‌تکه کاغذ، کنار پسرک واکسی روی زمین می‌افتد و در گوشه و کنار سکو پخش می‌شود؛ کاغذ و یادداشتی کوتاه از انسانی که در واپسین لحظات عمرش به سر می‌برد و...

با پخش اذان از بلندگوهای ایستگاه و جاری شدن خطی از خون از سر جوان، گویی صدای رعب‌انگیز صاعقه و زمین‌لرزه‌ای بزرگ و ویران‌کننده، تمام کالبد او را به‌شدت تکان می‌دهد و امواج خروشان دریایی ژرف و بی‌کران، همه وجودش را به تلاطم درمی‌آورد و کوهی عظیم از آتشفشان



مشتعل با سنگ‌های سوزان و مواد مذاب منفجر می‌شود و از دهانش فوران می‌کند و...

لحظاتی بعد، جوان با پیشانی داغ و تب‌دار و بدنی کوفته و دست و پایی سست و بی‌رمق، خوابیده بر زمین سرد ایستگاه، بعد از چند نفس سخت، از حرکت باز می‌ایستد و در گوشه‌ای آرام می‌گیرد. بانگ روح‌نواز اذان هنوز هم ادامه دارد و در تمام ایستگاه شنیده می‌شود؛ نوایی ملکوتی که جمعیت را به سجاده سبز خدا و رستگاری و آرامش دل‌ها دعوت می‌کند.

پیرزن که از نزدیک شاهد اصابت جوان به زمین بوده، دلواپس و سراسیمه و نفس‌زنان خود را به او می‌رساند و همراه با درد شدید زانوانش، کنارش می‌نشیند و در سکوت به چشم‌های خسته و سرگردانش نگاه می‌کند. پیرزن پس از پاک کردن عرق از پیشانی جوان، با دست‌های لرزان سر خونینش را در دامانش می‌گیرد و همچون نوزادی تازه متولد شده او را می‌بوید و نوازش می‌کند و به‌اندازه تمام تنهایی‌ها و دلتنگی‌هایش اشک می‌ریزد. او سپس صورت خیس خود را به‌طرف لبه سکو و ریل برمی‌گرداند و قطاری را می‌بیند که آرام از مقابلش می‌گذرد و به نرمی از ایستگاه دور می‌شود؛ قطاری که تنها یک مسافر دارد؛ دلاوری رعنا به روشنایی چشمه و پاکی کوهستان که از پشت شیشه بزرگ واگن، لبخندزنان برایش دست تکان می‌دهد و نگاه گرم و عاشقانه او را از تولد تا ابدیت به دنبال خود می‌کشانَد.

در هنگام عبور ملایم قطار بر ریل، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد و سکوتی غریب بر تمام ایستگاه حاکم می‌شود؛ انگار به حرمت نگاه‌های مهربان و همیشه منتظر مادرانی که بهشت را زیر قدم‌های خود دارند، عقربه‌های ساعت تمایلی به‌شتاب به‌سوی آینده ندارند و زمان به‌کندی به حرکت درمی‌آید و زمین آهسته به دور خود و خورشید می‌چرخد تا پیرزن از دیدن چهره نورانی و آسمانی تنها دلبندش، لذت بیشتری ببرد.

در خلوت مطلق ایستگاه و همراه با بوی لاله و ریحان، قطار بدون لحظه‌ای توقف همچنان نرم‌نرمک و اندک‌اندک از سکو فاصله می‌گیرد و به‌سوی تونل طولانی رهسپار و در هاله‌ای از نور فروزنده پنهان می‌شود.

پسرجوان به‌صورت خندان پیرزن لبخند می‌زند و سرش را بلند می‌کند و حیرت‌زده به راهرو و دیوار روبرویش و تصاویر، طرح‌ها، نقش و نگار برجسته، تابلوهای هنری، سکو، تونل، ریل و همه فضای اطراف خیره می‌شود که ناباورانه و به شکل خاصی گل‌افشان و عطرافشان و آذین‌بندی شده و صدای باشکوه یک سمفونی دلارام و دلنشین از تلفن همراه یکی از مسافران، بر زیبایی شگفت‌انگیز ایستگاه افزوده و او را شیفته و شیدای خود ساخته است.

جوان، سبکبال و با دلی آرام چشم‌هایش را روی‌هم می‌گذارد تا برای مدتی ویروس کرونا و مرگ تلخ مادرش و خاکسپاری غریبانه و بی وداع و مراسم سوگواری او را از یاد ببرد و خاطرات روزها و شب‌های شورانگیز دوران کودکی و دعاها و لالایی‌های شیرین و فراموش‌نشدنی آن مهربان خفته در خاک، مقابل دیدگان روشن و شادمانش به نمایش درآید. پسر جوان با فاصله گرفتن از سواحل سیاه یونان و آب‌های هراسناک مدیترانه و رویای سفر و مهاجرت به دیاری دور در آن‌سوی اقیانوس‌های عمیق و غریب، در جست‌وجوی آینده‌ای آرام و روشن، در زیر پلک‌های خود هزاران شاخه گُلِ رنگارنگِ سوار بر امواج سپیدِ دریایی فیروزه‌ای را می‌بیند که همسفر با پرواز پرستوها و صدای مرغان آبی، با لطافت و دلدادگی به‌سویش روانه می‌شوند تا همه وجودش را شست‌وشو دهند و او را به ساحل امید، نشاط، برکت، زندگانی و نیک بختی برسانند؛ الذین امنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب...

***

ساعتی بعد، پسر جوان از سالن اصلی عبور می‌کند و سوار بر آخرین پله‌برقی ایستگاه، به‌سوی درب بزرگ مترو بالا می‌رود. همزمان با حرکت پله‌برقی، بادی خُنک و دلپذیر و دلرُبا به سمت جوان می‌وزد و چهره شادابش بوسه‌باران می‌شود.

جوان پس از رسیدن به سطح خیابان، به آسمان پاک خدا نگاه و نفس تازه می‌کند و سپس به چهار جهت خود چشم می‌چرخاند و دکمه‌های پیراهنش را به شکل کامل و مرتب می‌بندد و با حرکت به‌طرف راست، کیف کوچک خود را در دست‌هایش می‌فشارد و آن را در جیب کُت مُندرس مردی میانسال می‌گذارد و بی‌هیچ سخنی و به‌آرامی از او فاصله می‌گیرد؛ مردی که با شانه‌های تکیده و صورت خسته و عرق‌ریزان در قسمت خروجی ایستگاه با صدای زیبا و لذت‌بخش ویولن، به مسافران و رهگذران شور و شعف هدیه می‌دهد و آنان را به وجد می‌آورد و روح و روانشان را جلا و صفایی دیگر می‌بخشد.

پسر جوان در زیر سقف آسمان شهر، قدم‌زنان هرلحظه از ایستگاه دور و دورتر می‌شود و همچنان نسیم دل‌انگیز و شادی بخش شبانگاهی، همراه با رقص لطیف و ملایم گل‌ها و چشمک و زمزمه شیرین ستارگان و انعکاس چشم‌نواز ماه در آب، به نرمی در شهر به حرکت درمی‌آید و پس از عبور از خیابان‌ها و کوچه‌های خیس و باران‌خورده و نوازش چهره مردمانی خسته اما مهربان، به سمت یکی از ایستگاه‌های مترو پیش می‌رود و نغمه دلنواز ویولن یک مرد میانسال، با خود طراوت و آرامش را به ارمغان می‌آورد و اینک در دلِ زمین، سمفونی شگفت‌انگیز شب و شیدایی آغاز می‌شود.■

* حمیدرضا نظری، نویسنده و کارگردان معاصر تئاتر، چند دهه در وادی والای ادبیات داستانی و نمایشی قلم می‌زند که حاصل آن انتشار بیش از ۳۰۰ داستان، مقاله، یادداشت، نمایشنامه و فیلمنامه در مطبوعات و خبرگزاری‌ها و سایت‌های اینترنتی است.

از نوشته‌های او می‌توان به داستان‌ها و نمایش‌هایی چون:" مرگ یک نویسنده، پیامبری که اینک اشک می‌ریزد، راز یک انسان، داستان خیال‌انگیز سفر عاشقانه من و پروانه، سکوت یک نگاه، دری به روی دوست، این روزها دلم برای بوسه‌ای تنگ می‌شود، کودکان تشنه سرزمین من، اشکی به پهنای تاریخ و مادری در زیر باران فریاد می‌زند" اشاره کرد.

داستان «رگنار»

نویسنده «حدیث کریمی»



نویسنده‌ای به امید یافتن سوژه‌ای به کافه دارک می‌رود. سر هر میز چند نفر نشسته‌اند، دو مرد و دو زن. سه زن در کنار میز روبرویی و آن سوتر گروهی از نوجوانان که صدای قهقه آن‌ها در میان موسیقی گم می‌شود. زن جوانی با دامنی بلند و شال قرمزی که دور گردنش پیچیده است وارد می‌شود. هنوز چیزی سفارش نداده است که سیگارش را روشن می‌کند. به نظر می‌آید منتظر کسی باشد، چون مدام اینه دستی را از کیفش بیرون می‌آورد خودش را نگاه می‌کند و گاهی پودر به صورتش می زند. ساعتی می‌گذرد و هیچ کس نمی‌آید. بعد از زدن اسپری خوش بو کننده، زن هزینه میز را حساب می‌کند و می‌رود.

نویسنده با کنجکاوی نزدیک میزش می‌شود و فیلترهای سیگار را می‌شمارد؛ ۶ عدد در جا سیگاری چوبی جا خوش کرده‌اند.

روزهای بعد همه چیز تکرار می‌شود؛ شال قرمز پیچیده دور گردن، کشیدن مداوم سیگار، نگاه کردن به اینه، درست کردن آرایش... فقط گاهی چند گل نرگس با خودش می‌آورد و بعد از کشیدن سیگار بارها سرش را خم می‌کند در حالیکه از چشمانش تنها مژه‌های بلندش دیده می‌شود؛ آن‌ها را بو می‌کند. رفتار زن برای نویسنده هم عجیب است و هم دلنشین! تصمیم می‌گیرد شبی را روبرویش بنشیند همان صندلی خالی. زن در ابتدا روی خوش نشان نمی‌دهد و به نقطهٔ نامعلومی خیره می‌شود. تا این که شغل نویسنده را می‌فهمد و احساس خوشایندی نسبت به او پیدا می‌کند ...

زن از هر نظر زیباست اندامی موزون با چانه‌ای نسبتاً بلند که موهای چتری زیبایی صورتش را بیشتر کرده است. تنها چند لکه سفید که از فاصله نزدیک دیده می‌شوند، بر زیبایی خیره کننده‌اش سایه انداخته است. نویسنده نامش را می‌پرسد. زن سومین سیگارش را روشن می‌کند و می‌گوید «رگنار»

نویسنده اولین بار است که چنین اسمی را می‌شنود و دوست دارد معنی‌اش را بداند ...

رگنار جام آبی را سر می‌کشد و می‌گوید «یعنی کسی که درون رگ‌هایش آتش است»

آنسوتر مراسم تولد یک دختر است و آهنگ (تولدت مبارک) به گوش می‌رسد، رگنار به دختر نگاه می‌کند و می‌گوید: «انگار همین دیروز من ۱۸ ساله بودم و اولین عشق در من شکل گرفت. عشق در زمان ما تعریف دیگری داشت؛ تنها دیدن معشوق در روز و خیال پردازی در شب ...»

نویسنده از لکه‌های سفید روی صورت رگنار می‌پرسد

رگنار دلخور به نظر می‌رسد و جامی دیگر سر می‌کشد ...

نویسنده برای این که فضا را عوض کند می‌خواند «پر کن پیاله را کائن آب آتشین دیریست که ره به حال خرابم نمی‌برد»

رگنار انگار که دیگر هیچ کس و هیچ چیز اهمیت نداشته باشد، می‌گوید: «هر زمان کسی پا به زندگیم می‌گذارد، این لکهها به سراغم می‌آیند. دکتر علت آن را اضطراب و استرس می‌داند»

نویسنده تعجب می‌کند چرا که از نظر او داشتن رابطه و بودن کسی در کنار انسان، می‌تواند سلامت جسم و روح را افزایش دهد ...

اما رگنار به گونه‌ای دیگر فکر می‌کند! انگار که نمی‌تواند یک زندگی معمولی داشته باشد چرا که عشق‌های زندگی‌اش نامتعارف و گاه ممنوعه هستند. مانند بهرام که عاشقانه دوستش داشت اما طردش کرد چون فهمید زن و فرزند دارد... از نظر رگنار هر چند عشق آنها چون افسانه خسرو و شیرین ماندگار نشد؛ اما از نظر ممنوعه بودن و در عین حال شعله ور بودن، چون فروغ و گلستان بود ...

رگنار از عاشق‌های بعدیش در حالتی از خلسه و خماری می‌گوید؛ انگار شرابی نوشیده باشد و حال خودش را نفهمد ...

چند سال بعد شاهین آمد که از او کوچکتر بود، نه یک سال و دو سال؛ بیش از یک دهه! کوچک بودن مرد در خانوادهٔ رگنار پذیرفتنی نیست. عجیب‌تر آن که، همان زمان مردی با موهای جو گندمی به خواستگاریش آمد که بیش از یک دهه از او بزرگتر بود! با اینکه همسرش جدا شده و از ایران رفته بود، برادر رگنار این ازدواج را قبول نداشت و عیب می‌دانست. رگنار اینه دستی را بیرون می‌آورد، نویسنده صورتش را درست نمی‌بیند اما صدایش را می‌شنود

«اخیراً یک پزشک خواسته بدون هیچ مراسمی با هم زندگی کنیم»

«شاید منظورش ازدواج سفیده»

رگنار می‌گوید «سفید، سیاه، صورتی... رنگ‌ها مهم نیستند. برادرم، زندگی بدون تعهد، بدون قرار و مدار، عشق موقتی می دونه، میگه حال بهم زنه» ...

نویسنده قهوه‌اش را می‌خورد و به صورت رگنار خیره می‌شود

«پس هر وقت از رابطه‌ای رنج می‌بری این لکه‌ها هویدا میشن»

رگنار آخرین سیگارش را نمی‌تواند روشن کند، فندکش انگار گاز تمام کرده باشد؛ نویسنده شعله کبریتش را نزدیک لب‌های رگنار می‌برد و سیگار را روشن می‌کند.

رگنار لب‌هایش را به آرامی به عنوان تشکر تکان می‌دهد و می‌گوید «می خوام مدتی تنها باشم، اصلاً نباشم تا لکه‌ها کم رنگ شن، شایدم غیب شدن»

مرا یاد دیالوگ یک فیلم انداختی

رگنار می‌پرسد کدام فیلم؟!

«اسم فیلم و یادم نمیاد اما دیالوگش یادمه! گاهی وقتا اونایی که قایم می شن، بیشتر از همه دلشون می خواد یکی پیداشون کنه»

رگنار شال قرمز را از روی گردنش بر می‌دارد. اسپری را به لباسش می زند بعد از دست دادن با نویسنده از کافه دارک، خارج می‌شود ...

نویسنده بلافاصله دفترش را باز می‌کند و می‌نویسد «بالاخره باید انتخاب کنی زندگی در کنار مردان یا کنایه دیگران یا تنهایی».■

داستان «پیرمرد»

نویسنده «مهدیه خردمند»



ربوش رکابی سفید رنگی به تن داشت و پیژامهٔ راه راه آبی به پا. آرام و بی حرکت دست‌های چروک و لک‌دارش را روی زانوانش گذاشته بود و به پاهایش که تنها دم‌پایی‌های آبی رنگی آن‌ها را پوشانده بودند، زل زده بود. چند تار موی سفید رنگی که در قسمت کچلی سرش قرار داشت با باد کولر به رقص در آمده بودند.

دکتر جوانی رو به روی پیر مرد ایستاده بود و سوال‌هایی از او می‌پرسید. ولی پیر مرد کوچک‌ترین توجهی به مرد جوان نمی‌کرد. دکتر چند لحظه مکث کرد و خودکارش را چند مرتبه به تخته شاسی که رویش فرم‌های سفیدی قرار داشت کوبید و بعد فریاد زد: «پدر جان صدای من رو نمی‌شنوی؟»

فریاد دکتر جوان باعث شد دستهٔ تی از دستم به زمین بیافتد ولی پیر مرد به آرامی سرش را بالا آورد و گفت:

«هان؟ چی میگی؟»

«صدا، صدای من رو می‌شنوی؟»

موقعی که این سؤال را می‌پرسید به گوش خود اشاره می‌کرد. پیر مرد با چشمانی پف کرده و معصوم سیم نازکی را از کنار گردنش کشید و بعد سمعک قدیمی را به گوشش زد و گفت: «چی گفتی جوون؟»

«پس گوشات ضعیفه. چند سالته پدر جان؟»

«۷۰ سال. نه، ۸۰. نمی‌دونم باید از زنم بپرسم.»

«پدر جان، می‌دونی الان کجایی؟»

«نه والا. نمیدونم. بیمارستان این جا؟»

با چشمان خمارش به اطراف نگاه می‌کرد، نیم نگاهی هم به من و تی درون دستم انداخت. از دکتر پرسید: «زنم کجاست؟ طلعت بیرونه؟ آخه چرا من رو آوردین این جا؟ این جا کجاست؟ طلعت؟ طلعت کجایی خانمی؟ طلعت خانم؟»

مدام طلعت را صدا می‌زد، هول کرده بود و می‌شد دید که چگونه ترس در تمام رگ‌های صورتش به جریان در آمده است. دکتر با آرامش تمام فرم‌های سفید را که در طی این چند دقیقه بیشترشان سیاه شده بود را پر می‌کرد بدون این که سرش را بلند کند جواب داد: «این جا پزشک قانونیه، زنت هم اون بیرون نیست پس بیخودی داد نزن. زنت طبقهٔ پایین. پس آلزایمر داری، آره؟»

پیرمرد با نگاه کودکانه‌ای جواب داد: «نمی دونم، زنم خبر داره. جوون خدا خیرت بده میشه بگی زنم بیاد؟»

«بعداً می‌برمت پیشش. چند وقت با جسد تو خونه تنها بودی؟»

«کدوم جسد؟ ما تو خونه جسد نداریم. طلعت خانم؟ کجایی خانمی؟»

دکتر بطری را از روی میز کنار دستش برداشت و جلوی بینی پیرمرد گرفت. پیرمرد همان طور آرام و با تعجب دکتر را نگاه می‌کرد.

«پس بو رو هم حس نمی‌کنی. خوب، کار من تقریباً تموم شد. نگفتی چند وقت با جسد تو خونه تنها بودی؟»

«کدوم جسد؟ جسدی تو خونهٔ ما نیست. طلعت کجاست؟ زنم رو میگم، طلعت خانم.»

دکتر بعد از این که فرم‌ها را پر کرد بدون این که به چهرهٔ متعجب پیر مرد نگاهی بیاندازد یا حتی کوچک‌ترین توجهی به من و کف تازه تی کشیده شده بیاندازد از اتاق خارج شد.

> بعد از این که کف اتاق را به طور کامل تی کشیدم می‌خواستم از اتاق خارج شوم که پیرمرد سرش را بالا کرد و از من پرسید: «جوون این جا کجاست؟ طلعت رو می‌شناسی؟ بی زحمت بگو بیاد منو ببره خونه، آفرین.»

پیر مرد دوباره به دم پایی‌های آبیش خیره شد. بی حرکت و بدون هیچ احساسی یا حواسی تنها به کف زمین که چند دقیقهٔ پیش تی کشیده بودم زل زده بود.

بعد از این که کف اتاق را به طور کامل تی کشیدم می‌خواستم از اتاق خارج شوم که پیرمرد سرش را بالا کرد و از من پرسید: «جوون این جا کجاست؟ طلعت رو می‌شناسی؟ بی زحمت بگو بیاد منو ببره خونه، آفرین.» و بعد سرش را پاین انداخت و دوباره به دم پایی های آبیش زل زد. دم پایی‌هایی که شاید طلعت برایش خریده بود.

هفتهٔ بعد وقتی که داشتم روزنامه‌های باطله را از اتاق کارمندها جمع می‌کردم چشمم به این عنوان خورد: «پیرمردی که مبتلا به آلزایمر بود با جسد همسرش ۷ روز در خانه تنها مانده بود.»■





داستان «سقوطی بعد از صعود»

نویسنده «اکرم حسینی‌نسب»

رفتن خورشید هم از گرمای هوا کم نمی‌کند. غروب نیمه تابستانی است. ابرها تور نارنجی روی سرشان کشیده‌اند. مرد دستی به ریش چند روز نتراشیده‌اش می‌کشد. قُرق ابرهای رنگی را در آسمان تماشا می‌کند. نمی‌خواهد زیبایی تابلوی پیش‌رویش را انکار کند. نمی‌تواند. آهی می‌کشد و مُهر رد بر آن می‌زند.

هیاهو از سقفِ طبله‌کردهٔ خانه می‌گذرد و خودش را به کاغذ دیواری‌های پوست‌پوست شدهٔ بی‌طرح و نقش می‌رساند و کنار شقیقه‌های مرد لانه می‌کند.

شوریده از جایش بلند می‌شود. صفیرِ ناخوشایندِ گفت‌وگوی حاضران می‌آزارَدش. بی‌توجه به نگاه شماتت‌بار میهمانان، به اتاق می‌رود. با درماندگی از علایق ظاهریِ متهورانه میهمانان و دل‌سوزیِ ساختگی که تا قبل از خارج شدنش از محفل سنگین و سردشان، حالش را دگرگون می‌کرد، پا به هزار توی خیالاتش می‌گذارد: " دیدی گفتم خوش می‌گذره، آرامشی که کوه داره آدمو با خودش آشتی می‌ده. حتماً می‌خوای بگی من که قهر نیستم با خودم که حالا بخوام آشتی کنم. زور نزن که قانعم کنی، "رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر درون."

انعکاس صدای تنها رفیقِ راستینه‌اش رنگِ زنده و تازه‌ای به اوهامش می‌دهد. ناخودآگاه لبخندی گرم روی لبهایش می‌نشیند و در مرز بین خودآگاهی و خیال زمزمه می‌کند؛

" بریم بالاتر، تا نوک قله. اصلاً بیا از گروه جدا بشیم. سیمرغ نیستیم که دنبال هدهد افتاده باشیم. تو که راهو خوب بلدی. می‌دونی دلم می‌خواد با طریقت تو صعود کنم. می‌ذاری مریدت بشم؟ اگرم طاقت نیاوردم و پام لغزید بذارش حساب ضعف‌نفس و تازه کاریم."

وزوز پشه‌ای زیر گوشش می‌پیچد. دست‌ها را برای راندنش در هوا به پرواز درمی‌آورد. پشه اوج می‌گیرد. زنگِ کلماتِ اطرافیان، در اتاق می‌پیچد و گوشش را به گزگز می‌اندازد.

کسی با صدای خفه می‌گوید: " بابا اونم آدمیزاده؟ توهمِ نیست‌گرایی داره. "

گوشه‌ای چمباتمه می‌زند و چشم به پنجره می‌دوزد. پشه را می‌بیند که گیج‌گیج کنان خود را به شیشه می‌کوبد.

آهنگِ خلسه‌ای دل‌نشین آرام‌آرام بر جانش می‌نشیند.

نغمهٔ دلنشین یارِ غارش است که او را به اشراق می‌رساند:

" شاید بعد از صعود، راهِ برگشتی نباشه، یا جورِ دیگه‌ای برسیم پایین. طاقتشو داری؟"

و تکرارِ مدامِ " قبوله، قبول... "، که با تمامِ وجودش بر زبان جاری شده است، به خود می‌آورَدَش.

انگشتانش را روی لبهای خشکیده‌اش می‌کشد.

برای نوشیدن جرعه‌ای آب بلند می‌شود.

باز همان وز وز پشه در گوشش می‌پیچد و پشت بندش همهمهٔ مبهم جمعیتی که از دستشان به اتاق پناه برده بود، گوش و جانش را تسخیر می‌کند.

" از وقتی که اون رفیقِ از خودش دیوونه‌تر هوا برش داشت و خودشو پرت کرد تو دره، بدترم شده."

مرد سرش به دَوَران می‌افتد.

به سمت پنجره خیز برمی‌دارد و بازش می‌کند.

تمام هیکل ورزیده‌اش را به جلو خم می‌کند.

به اندازهٔ هفت‌طبقه‌ای که در آن منزل دارد فرو می‌ریزد.

خودش را عقب می‌کشد و روی چهارچوب پنجره می‌لَمد.

نت ناکوک بال‌بال پشه و تقلای بیهوده‌اش را تاب نمی‌آورد.

عضلات سفت‌شدهٔ دستش را بالا می‌برد. پنجه‌اش را باز می‌کند و آن را در هوا می‌چرخاند.

پشه را به آنی می‌گیرد و از پنجره بیرون می‌اندازَدش.■

داستان
کوتاه

داستان «عمو»

نویسنده «امیرحسین نصری»



دستانش را تکان می‌داد و شعر می‌خواند بچه‌های داخل خانه فکر می‌کردند عمو شعرهایش را با عشق می‌خواند ولی پسر بچه‌ای که میان بچه‌ها درون استدیو نشسته بود می‌توانست سردی را از چشمان او تشخیص دهد. چشمانش چون سنگ‌های مرمرین سرد و بی احساس بودند خیره به هر سمت که سر می‌چرخید!

وقتی دهانش را باز می‌کرد تا هجای بلندی را ادا کند و کش دارش می‌کرد بچه‌های داخل استدیو می‌توانستند چرک زرد رنگی که میان دندان‌های ردیف پایینی‌اش در اثر سیگار ایجاده شده بود را ببینند. عمو آن چیزی نبود که پشت شیشهٔ تلوزیون نشانش می‌دادند بچه‌های خانه فکر می‌کردند قدش خیلی بلند است حداقل به اندازهٔ باباهایشان ولی در استدیو شاید فقط ده سانتی متر از کودکان بلندتر بود. پاهایش درون آن کفش‌های رنگی با مزه به نظر می‌رسید ولی پشت شیشهٔ تلوزیون لکه‌هایی که میان تار و پود بندهایش جا خوش کردند دیده نمی‌شد. عمو حال اجرای برنامه را نداشت شبیه عروسک خیمه شب بازی بود که نخش را هم یک آدم بی حال تر از خودش گرفته باشد حق هم داشت این اواخر اتهامات بزرگی متوجهش بود. گفته بودند عمو پدوفیل است و برای اثبات آن به عکسی استناد می‌کردند که در آن لبان یک پسر بچه را می‌بوسید. شاید خودش اینرا می‌گفت که این بوسیدن بدون قصد و قرض بوده و اصلاً قرار نبوده اینگونه باشد ولی کسی به حرف عمو گوش نمی‌داد والدین بچه‌ها می‌گفتند دیگر بچه‌هایشان را به برنامه نخواهند فرستاد تهیه کننده هم برای اینکه استدیو خالی نماند رفت و از نزدیک‌ترین یتیم خانه یکی دو جین بچه آورد و برنامه را اجرا کرد. برنامه‌ای که به گمان خیلی‌ها از جمله عمو آخرین برنامه‌ای بود که با اجرای او روی آنتن می‌رفت. قضیه وقتی بیخ پیدا کرد که گفتند عمو با شوهر خواهرش که به اتهام آدم ربایی و قاچاق انسان در زندان حبس ابد خورده بود همکاری داشته است و قضیه را به گم شدن دو پسر و یک دختری که سال‌ها پیش بعد از شرکت در برنامهٔ عمو ناپدید شده بودند ربط دادند. قضیه از کنترلش خارج شد زنش طلاق گرفت زیرا نمی‌توانست کنار چنین مردی زندگی کند. افسرده شد و دیگر حال اجرای برنامه را هم نداشت و عوامل شبکه بهشان فشار وارد می‌کردند که سر و ته قضیه را هم بیاورد.

تهیه کننده گفت که ممکن است عمو را کنار بگذارد و خاله‌ای چیزی به جایش بیاورد چون احتمال اینکه خاله‌ها پدوفیل باشند نزدیک صفر است. عمو خسته شده بود و اینرا هرکس که می‌توانست او را از نزدیک ببیند شخیص دهد از جمله آن پسری که روی صندلی‌های رنگی کنار دیگر بچه‌ها نشسته بود و عمو را نگاه می‌کرد. باقی بچه‌ها برایشان مهم نبود فقط به دلقکی که مقابلشان می‌رقصید نگاه می‌کردند ولی آن پسربچه می‌توانست تشخیص دهد مردی که مقابلش چون مرده‌های متحرک می‌رقصد در حالت طبیعی نیست.

یتیم خانه یک تلوزیون کوچک سیاه داشت که مدام بی نهایت خط موازی چون کرکره از آن بالا می‌رفتند و تمامی نداشتند. پسِ این خطوط سفید موج دار اما بچه‌ها عمو را به زحمت تماشا می‌کردند.

وقتی پسر بچه، عمو را از نزدیک دید جاخورد اصلاً آن چیزی که پس تلوزیون نشانش می‌دادند نبود شاید هم آن جعبهٔ جادویی می‌توانست هر آدمی غمگینی را خوشحال و سرحال نشان دهد. شعر که تمام شد دستان عمو طوری شل شدند که گویی تا آن لحظه با نخ نگهشان داشته بودند.

دستش را بالا برد و کلاه گیسش را که موهای فرفری سبزی بود از سری برداشت و آن دماغ سرخ را که چون گوجه روی دماغش نصب شده بود کند دست درون جیب لباس خال خالی‌اش کرد و پاکت سیگار را در آورد. جیبی که در طول برنامه بارها دربارهٔ آن از بچه‌ها می‌پرسید" حدس بزنین چی تو جیبم دارم بچه‌ها؟"

اگه بچه‌ها می‌توانستند درست حدس بزنند گفتن کلمهٔ "سیگار" می‌توانست برنامه را به دردسر بی اندازد کسی درست حدس نمی‌زد و عمو هم جوابی نمی‌داد. این یکی از شگردهای برنامه بود که بچه‌ها را همیشه کنجکاو نگه دارند شاید گوشه‌ای از این سرزمین نوجوانی بود که همچنان منتظر بود در قسمت آخر برنامه بفهمد در طول صدها قسمت برنامهٔ کودک چه چیزی درون جیب عمو پنهان شده. نه تخم مرغ رنگی نه لپ لپ نه هرچیزی که ذهن قوی بچه‌ها حدس می‌زدند. فقط پاکت سیگاربود.

رفت و از صحنهٔ دور شد تهیه کننده گفت" چرا پکری؟...فکر کن بازنشستگی زودتر از موعده..." سپس برگشت و به بچه‌ها نگاه کرد و چنبار دستانش را به هم زد" خب بچه‌ها...بلند شین...برنامه تموم شد پاشین برین تو اتوبوس بشینین و برگردین به همون جایی که ازش اومدین..."

بچه‌ها یکی یکی از روی صندلی‌هایشان بلند شدند ولی پسربچه که به در نگاه می‌کرد تصمیم نداشت به یتیم خانه برگردد فقط می‌خواست عمو را ببیند هرروز که عمو را در تلوزیون می‌دید آرزو می‌کرد آنرا از نزدیک ببیند پس به همین راحتی از اینجا نمی‌رفت.

وقتی که تهیه کننده رفت تا چای گرمش را که در پشت صحنه برایش تدارک دیده بودند بخورد هیچ کس حواسش به بچه‌ها نبود رفت و از در خارج شد سالن طویل کاشی کاری شده نور سرخی را که درون اتاق انتهای سالن روشن و خاموش می‌شد به خوبی بازتاب می‌داد صدای فردی را از پشت سرش شنید که می‌خواست وارد سالن شود سریع دوید و وارد اولین اتاقی شد که می‌دید.

آبدارخانه کوچک بود و بوی چای و سیب زمینی سرخ کرده و روغن استفاده شده می‌داد. بچه زیر سینک نشست و آبدارچی هم سینی چایی را آورد و گذاشت روی میز و سپس لامپ را بست و رفت.
چند دقیقه نشستن برای پسربچه بد نبود چون زودتر از چیزی که فکر می‌کرد استدیو داشت تعطیل می‌شد تهیه کننده وارد سالن شد و فریاد زد" رفتنی در ورودی رو می‌بندی نه؟..." صدای گرفته‌ای از انتهای سالن گفت" آره" و تهیه کننده هم رفت و لامپ صحنهٔ اصلی را خاموش کرد. فقط نور خاموش و روشن سرخی از انتهای سالن به چشم می‌خورد. کودک مطمئن بود اتوبوس یتیم خانه دقایقی پیش رفته است. آن‌ها وقتشان را برای شمردن بچه‌ها تلف نمی‌کردند.
از زیر سینک خارج شد و وارد سالن شد نور سرخی روی کاشی‌های سفید دیوار افتاده بود که چهرهٔ نیم رخ مردی را نشان می‌داد کشیده شدن کف کفش کودک باعث شد عمو سرش را سریع بچرخاند پسربچه خوب می‌توانست تشخیص دهد عمو سرش را چرخانده و سعی دارد با بازتاب کاشی‌ها چیزی را که صدا تولید کرده ببیند.
با صدای گرفته پرسید" تو اینجا چیکار می‌کنی؟" پسر یتیم قدم برداشت و خودش را به چهارچوب در رساند داخل تاریک تاریک بود عمو جلوی آینه‌ای نشسته بود که چراغ‌های زیادی اطراف آن نصب شده بودن که با نور سرخی روشن و خاموش می‌شدند.
دود سیگار مقابل چراغ‌ها بالا می‌رفتند و محو می‌شدند. پسر دو قدم دیگر برداشت و وارد اتاق شد لباس‌های مختلف عمو که در طول برنامه‌ها به تنش کرده بود از گیره‌های لباس آویزان بودند. لباس روح، لباس گاو، سگ، اسب و حتی زنبور برای پسربچه آشنا بودند.
-" تو یکی از بچه‌های یتیم خونهٔ سرکوچه ای؟" پسربچه آرام سرش را تکان داد. عمو سیگارش را درون زیرسیگاری خاموش کرد و سپس نفس عمیقی کشید و گفت" بیا بغلم" دستانش را باز کرد پسربچه آرام قدم برداشت و خودش را به عمو رساند عمو دستانش را جمع کرد و او را به آغوش کشید. عو بوی سیگار می‌داد و چین توری گردن لباسش بینی پسربچه را به خارش می‌انداخت.
عمو به چشمان پسربچه نگاه کرد ودستی به سرش کشید و پرسید" اسمت چیه؟" پسر چیزی نگفت عمو نمی‌دانست پسربچه نمی‌تواند صحبت کند. از همان کودکی همینگونه بود هیچ کس هم در یتیم خانه برای حل مشکل او اقدامی نکرد. فقط بغض گلوی پسربچه را به چنگش گرفت گردی چانه بالا آمد و چشمانش پر از اشک شد.
عمو تا گریهٔ او را دید سریع دستش را برد و آن پنبهٔ گرد سرخ را برداشت و سر دماغش فرو کرد" ببین منو...من یه گوجه خورده تو وسط صورتم" و سپس با دستانش محکم بازوان نحیف پسربچه را گرفت و توی صورتش خندید آنقدر بلند که پسربچه به جای اینکه بخندد ترسید. عمو بلند شد و شروع به رقصیدن کرد سعی داشت پسربچه را بخنداند تا حدودی هم موفق بود پسربچه کم کم خندید و کمی بعد بغضش هم محو شد. عمو داشت همچنان می‌رقصید رقصان رقصان رفت و کلاه گیس را برداشت و به پسر نزدیک شد و آنرا روی سر او گذاشت و گفت" با من برقص..." دکمهٔ پخش کنندهٔ آهنگ را فشرد.
آهنگی که پخش می‌شد شبیه سرود دست جمعی اردک‌هایی بود که پسربچه ترانه‌اش را در تیتراژ پایانی برنامهٔ عمو شنیده بود عمو به او نزدیک شد و دستانش را بالا کرد و تکان داد خودش هم گاهی صدای خنده در میاورد. پسربچه زیر نور روشن و خاموش شده سرخ به عمو نگاه می‌کرد که می‌رقصید. ثانیه‌ای دستانش را بالا گرفته بود و ثانیهٔ بعدی یک قدم آنطرف یک پایش را بالا گرفته بود.
آن‌ها طول ترانهٔ سه دقیقه‌ای را رقصیدند پسربچه از این بابت خوشحال بود که توانسته عمو را آنطور که انتظار داشته ببیند درست همانطور که از تلوزیون کوچک یتیم خانه می‌دید. موسیقی که تمام شد عمو ایستاد پسربچه هم ایستاد آنها زیر نور چشمک زن سرخ همدیگر را تماشا می‌کردند.
عمو نزدیک آمد و روبه روی پسر بچه نشست و سپس او را دوباره به آغوش کشید" منم دوتا پسرداشتم...قبل از اینکه همسرم ازم جدا بشه هرروز می دیدمشون...هرروز با هم صبحونه می‌خوردیم..."
این حرف‌های برای پسر یتیم بی معنی بود آنها صبحانه را در سالن می‌خوردند بدون اینکه کسی به نام پدر یا مادر بالا سرشان باشد فقط پیرزن بدعنق یتیم خانه بود که مدام می‌گفت " سریع باشین...فقط دودقیقه مونده"
پسربچه به چشمان عمو نگاه کرد که چطور اشک‌هایی که در چشمانش حلقه زده بودند با چراغ سرخ چشمک زن چشمک می‌زدند انها چند ثانیه به هم خیره شدند شاید عمو همان مردی بود که پسرک در خواب‌هایش تحت عنوان پدر می‌دیدش. همان پدر رؤیایی که یتیم خانه ازش حرف می‌زد همان پدری که همهٔ بچه‌ها روزشماری می‌کردند بیاید و انها را از یتیم خانه نجات دهد.
پسر بچه لبخندی ملیح زد و آرام گفت" با...با " عمو به چهرهٔ پسربچه نگاه کرد شاید پسربچه فرصت مناسبی دیده بود تا اولین کلماتش را خرج کند. می‌خواست او را تحت تأثیر قرار دهد شاید انتظار داشت او آنقدر با این یک کلمه دو بخش چنان تحت تأثیر قرار بگیرد که بیاید و او را از یتیم خانه ببرد و هردو تا آخر به خوبی و خوش زندگی کنند. عمو پرسید" میخوای دلقک بشی؟" پسر با حرکت سر جواب مثبت داد عمو به سمت میزش رفت و کشویی را باز کرد و یکی از آن پنبه‌های گرد قرمز را در آورد و به پسربچه نزدیک شد و روبه رویش نشست آنرا روی نوک بینی پسر گذاشت.
پسربچه از بوی نامطبوع آن حالت تهوع گرفت خواست دستش را بالا بیاورد و آنرا از روی بینی‌اش بردارد که عمو دستانش را گرفت و گفت" دست بهش نزن...خیلی بهت میاد" بو تا اعماق بینی پسرک را گرفت. سوزشی که درون بینی‌اش حس می‌کرد تا به حال تجربه نکرده بود. چشمان پسرک شروع به سیاهی رفتن کردند.
پسرک فقط صدای عمو را می‌شنید که می‌گفت" بخواب...آروم بخواب..." ■

داستان «جت اسکی»

نویسنده «فاطمه حیدری مراغه»



شوهرش تا از مغازه رسید، به زنش گفت، "حمید خان گفته حاضر بشید با ما می‌آیید شمال" زن هر چه فکر منفی از شوهرش در ذهن داشت، فراموش نکرد بلکه، همه را جمع و جور کرد و گذاشت گوشهٔ پنهان ذهنش. یک دفعه چنان برگشت و از گردن شوهرش آویزان شد شوهرش فکر کرد کودک درونش بیرون زده و زود فرو خواهد نشست. مرد دست به برآمدگی شکمش کشید و با تیشرت گُل و گشادش آن را پوشاند. زن در پوست خودش نمی‌گنجید. " باید به طلعت خانم زنگ بزنم برم کمکش کنم دست تنها که نمیتونه آماده بشه"

طلعت خانم پاهایش را که خودش همیشه می‌گفت، "ورم کرده" از مبل راحتی نرم و کوتاه روی پارکت گذاشت و با چشمهای درشت و ته نشین شده‌اش دنبال دمپایی‌های طبی‌اش گشت. حمید خان عصا را از روی دستهٔ مبل برداشت و یک طرف از سنگینی‌اش را روی عصا انداخت و با دست دیگر دستهٔ مبل را چسبید، "گفتم بیان کنارمون باشن" با عصا روی پارکت هال به سمت آیفونِ در، که بی وقفه صدای چهچه اش قطع نمی‌شد، راه افتاد.

زن به شوهرش فهماند عجله کند، "برا لم دادن نیومدی ها". کمتر از یک ساعت هر چه برای سفر لازم بود آماده کردند و به راه افتادند.

طلعت خانم صندلی ماشین را با یک اشاره به سمت عقب هل داد و به پاهای ورم کرده‌اش اشاره کرد، "سر رامون یه سر بریم سرعین" حمید خان که پشت سر طلعت خانم نشسته بود صدایش در آمد، "گاومیش گولی دیگه گاومیش گولی قدیم نیست" زن که کنار حمید خان نشسته بود صدایش را نازک کرد، "حمید خان آبدرمانی ایرانیان هم بهتره" شوهرش سرش را به سمت فرمان ماشین خم کرد و پقی خندید. " خوب راه افتادی آ!" و از اینه به زن چشمک زد. زن پشت چشمانش را برای مرد نازک کرد و سرش را فرو کرد تو گوشی و دنبال آبدرمانی ها گشت. مرد به فکر فرو رفت، "حق با مادرم بود نباید تن به این ازدواج می‌دادم. بیست سال فاصلهٔ سنی! بیست سااااال"

صدای خر و پف حمید خان و طلعت خانم توی ماشین قاطی آهنگ کوچه لره سو سپمیشه م (آهنگ مشهور آذریِ رشید بهبود اوف) شده بود. زن اسم هتل و امکاناتش را در گوگل سرچ کرد. مرد از اینه، سرِ رو به پایین زن را دید. سرش را چند بار به چپ و راست گرداند. "دوباره هوا برت نداره، چند روز میریم بر می‌گردیم!" زن بی آنکه سرش را بلند کند غر زد، "باز توهّم زدی!" حمید خان تا بیدار شد گفت، "نمی خواد سرعین توقف کنی" دریا آرام و قرار نداشت، صدایش در نظر زن دلنواز بود. حمید خان زیر سایبان، در چند قدمی دریا دراز کشیده بود و پاچه‌های شلوارش را تا زانوها تا کرده بود. طلعت خانم نیمه قهر پاهایش را از سایه بان خارج کرده و جلوی خورشید داغ پهن کرده بود.

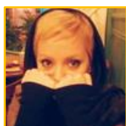
زن منّ و من کنان از اتاق هتل بیرون آمد و گوشی‌اش را در آورد و آخرین پیامک واتساپ را خواند، "ای دختر زیبا بیا بریم دریا" خندید و گوشی‌اش را به حالت سایلنت تغییر داد. شوهرش را که چند قدم جلوتر راه می‌رفت تماشا کرد، "روز به روز کچل‌تر هم میشه." با غرولند همیشگی خودشان را به ساحل رساندند. حمید خان کارت پول را از کیف چرمی کوچکی که از گردنش آویزان کرده بود در آورد و به مرد اشاره کرد که با زنش سوار جت اسکی شوند. زن انگشت اشاره‌اش را مثل کودک همبازی‌هایش به سمت شوهرش گرفت، "می ترسه" مرد با سرش در حالیکه لبخند کجکی روی لب اش داشت، تأیید کرد و خودش را عقب کشید. قایقران جلیقه را به طرف زن که در یک قدمی‌اش ایستاده بود دراز کرد و گفت، "بپوشید" صدای به هم خوردن موجها نگذاشت صدای قایقران به گوش زن برسد. دوباره تکرار کرد. زن لب خوانی کرد و جلیقه را گرفت. شوهرش گفت، "خطرناکه! نترسی!" زن خودش را به نشنیدن زد و پشت سر قایقران سوار جت اسکی شد. سنگینی‌اش را از دو طرف به پهلوهای قایقران چسباند. قایقران گاز داد و از ساحل دور شد. زن جیغ کشید. قایقران به سمت سبزی دورست دریا تندتر می راند. زن نیم خیز شد و به شانه‌هایش کوبید، "می ترررسم" جیغ و دادهای زن‌ها در گوش قلیقران عادی شده بود. نه کنجکاو می‌شد نه مثل اوایل لذت می‌برد. تنها چیزی که برایش مهم بود جمع کردن پول بود که بتواند قسط جت اسکی‌اش را تمام کند. به هر موجی که نزدیک می‌شد زن جیغ کشداری می‌کشید و خودش را بیشتر به او می‌چسباند. قایقران موج بزرگ را که رد کرد محوطهٔ تعیین شده را سریع چند دور زد. به ساعتش نگاه کرد؛ بیشتر از هفت دقیقه مانده بود تا یک ربع تمام شود. قلب زن به شمارش افتاده بود به سمت ساحل نگاه کرد و نتوانست شوهرش را از بین تماشاچی‌ها تشخیص دهد. فکرِ "همه شون اندازهٔ گنجشک شدن" از دلش گذشت. سرش را به شانه و نزدیک گوش‌های قایقران چسباند. قایقران روی شانه‌هایش سنگینی را احساس کرد. "نترررس، اینطوری هر دو کله پا میشیم" دریا موج روی موجهایش می‌گذاشت و هر دو را به هم فشار می‌داد. عین سنگ و شن. زن یکی از بازوهای قایقران را گرفت و ول کرد. یک ربع وقت جت اسکی داشت تمام می‌شد، باید زودتر می‌گفت و قال قضیه را می‌کند، "الان دیگه وقتشه! باید بگم، باید بگم که شماره رو چند روز پیش نزدیک هتل از بغل همین جت اسکی برداشتم" با خودش فکر کرد " من که براش عکس هم فرستادم! یعنی نشناخته!!!"

قایقران به ساعتش نگاه کرد و جت اسکی را به سمت ساحل برگرداند. چند قدم مانده به ساحل، هر دو، داخل کم عمقی دریا پیاده شدند. قلب زن تندتر زد، به شمارهٔ بغل جت اسکی اشاره کرد، "مال خودتونه؟" قایقران چشم‌هایش را از آفتاب گرفت و به شماره نگاه کرد، "مال دوستمه، البرز! پارسال هنگام شنا پاهاش به تور ماهیگیرا گیر کرد! دریا دیگه پسش نداد. شماره ش هم دست برادرشه" جملهٔ آخری را آن قدر آرام نگفت که زن نشنود، "برادر معتادش"

شوهر زن با یک بستنی مخصوص هتل منتظر زنش کنار ساحل ایستاده بود. "تقدیم به زن نترس خودم..." ■

داستان «قبل از چهارشنبه»

نویسنده «سپیده عابدی»



من کسری، پسری ۳۹ ساله، جنگ‌جو، سرکش، لیسانس گرافیک و مشغول به شغل پول‌ساز مشاور املاک در محدوده میرداماد هستم. تنها زندگی می‌کنم و از دو سال گذشته مهم‌ترین برنامه‌های زندگی‌ام را با زمان‌بندی دقیق از لحاظ احساسی، اجتماعی، کاری و خانوادگی و مهم‌تر از همه برای آینده‌ام ابتدا در ذهنم، بعد روی کاغذ به تصویر کشیدم و در حال حاضر برای اجرای آن لحظه شماری می‌کنم. مستأجر خانه چهل متری کوچکی در کوچه پس کوچه‌های خیابان انقلاب هستم که مهم‌ترین نکات مثبتش تمیزی، خلوتی و سکوتی است که از خصلت وسواس گونه من نشات می‌گیرد. چند سالی است از خانواده کوچکم جدا شده‌ام و تا حدی توانسته‌ام به تنهایی و آرامش نسبی دست پیدا کنم و حالا بعداز دوسال بالاخره زمان موعود فرا رسیده، زمانِ عملی کردن نقشه‌ای بزرگ برای آدم‌هایی کوچک. فقط باید مراقب احساساتم باشم تا هیجان زیاد باعث لغزش من در عملی کردن برنامه نشود.

چهارشنبه

در ابتدا، قراردادِ قدیمی بانک را اسکن کردم، با خرده اطلاعاتی که از قدیم داشتم مُهر را در برنامه مخصوص طراحی کردم. فقط می‌ماند پرینت گرفتن روی کاغذ کالک، برش ژلاتین، حکاکی و کندن حروف با ذره بین به جای گذاشتن در دستگاه نور و شستشو با بنزین و تمام.

> فقط می‌ماند پرینت گرفتن روی کاغذ کالک، برش ژلاتین، حکاکی و کندن حروف با ذره بین به جای گذاشتن در دستگاه نور و شستشو با بنزین و تمام.

باقی کارها را مرور کردم؛ نوشتن دعوت‌نامه‌ها، ارسال با پست معمولی که البته خودم انجام می‌دادم تا از تحویل به موقع مطمئن باشم و فقط می‌ماند اجاره ماشین که قرار بود کارهایش را مهرداد برایم انجام دهد. در واقع مهرداد فکر می‌کرد قرار است در انجام سورپرایز برای سفر خانوادگی به من کمک کند که البته برای مدعوین سفر بی بازگشت محسوب می‌شد.

برای تهیه یک‌سری وسایل باید از شنبه شب کارم را شروع و باقی کارها را در صبح یکشنبه انجام می‌دادم تا بعدازظهر که همه در مکان مورد نظر حاضر می‌شوند آماده باشم تا چیزی را فراموش نکنم، کاری از قلم نیفتاده باشد و اتفاق غریب‌الوقوعی هم رخ ندهد.

مهمانان در روز یکشنبه باید در ساعت مقرر و جای مشخص به دعوت بانک برای قرعه‌کشی و دادن هدایای ویژه به منتخبین حاضر باشند. تمام برنامه را طبق نقشه‌ای که چند ماه برایش زحمت کشیده بودم در مغزم مرور می‌کردم. کشیدن نقشه چیز جدیدی نبود ولی از آن‌جایی‌که یک‌نفر را باید به جمع اضافه می‌کردم باید نقشه را تغییر می‌دادم.

تا شب یک‌بار دیگر تمام دعوت‌نامه‌ها را خواندم، مهر و امضا روی دعوت‌نامه‌ها، تمبر، چاپ کدها و بارکد پستی و آدرس روی پاکت‌ها را چک کردم. پاکت‌ها را با دقت و وسواس بستم و در کیسه گذاشتم تا فردا صبح زود به دست گیرنده‌ها برسانم و منتظر تماس‌های مدعوین باشم.

پنجشنبه

اولین تماس در ظهر از طرف نسیم بود. نسیم دختری از خانواده کم جمعیت، متوسط، در منطقه مرکز شهر که از زمان دانشجویی دور از خانواده در تهران و تنها زندگی می‌کرد. دختر خوش قد و قامت با چهره‌ای سفید و سرد با کک و مک‌های قهوه‌ای پراکنده، موهای نارنجی و چشمان زیتونی بود. نسیم بیشتر شبیه به دختران فقیر روس می‌ماند که برای فرار از فقر مدل می‌شدند ولی بر خلاف ظاهر منحصر به فردش و از آن‌جایی‌که در ایران به‌دنیا آمده بود ادامه تحصیل را ترجیح داده بود و در رشته دندانپزشکی موفق شده بود.

طبق انتظارم، از نامه‌ای که دریافت کرده بود برایم گفت و این‌که وینتر عزیزش تنها می‌ماند، برای رفتن مردد است و ممکن است مراسم خاصی نباشد و وقت‌کشی باشد.

وینتر سگ پیرِ نر، با یک گوش کم شنوا، چشمان نابینا، آرتروز شدید مفاصل دست و پا بود که اگر در راه رفتن غفلت می‌کرد با لغزشی استخوان‌هایش دچار شکستگی می‌شد و به‌گفته دکتر دامپزشک باید از یک ماه پیش برای خلاص کردن حیوان از مادرش مُهر و امضای تأیید را دریافت می‌کرد ولی با اصرار و پافشاری نسیم از این‌کار صرف نظر کردند و پرونده‌اش را بسته و تحویل نسیم داده بودند. قرار شد تا جمعه فکر کند تا تصمیم بگیرد که در مراسم شرکت می‌کند یا منصرف می‌شود.

تماس دوم از مامان فرح بود. مامان فرح، مادر تپل مهربان و ازخودگذشته من بود که از کودکی تمام کمبودها و انتخاب‌های غلط و تکرار شدنی‌اش، سبک و شیوه اشتباهش را گردن تک پسر بیچاره‌اش می‌انداخت و به فرافکنی‌های مکررش عادت بودم و اگر روزی برایم نفرین‌های جان سوز به خانواده شوهرش یا خاطرات دورانی که روزگاری جوان بود و عاشق را برایم تعریف نمی‌کرد روزش به شب نمی‌رسید و خوابش نمی‌برد.

به‌هرحال طبق پیش بینی و شناختی که از مادرم داشتم، مامان فرح از این‌که قرار بود در این مراسم شرکت کند و حتی شانس این را داشت که برنده جایزه خاصی هم شود خوشحال به‌نظر می‌رسید.

البته روحش هم خبر نداشت که من می‌دانستم بیشترین خوشحالی مامان فرح از این بوده که عمو حسین هم جزو منتخبین است و قرار گذاشته بودند با هم به مراسم بروند.
عمو حسین در واقع پسرعموی مامان فرح بود، قبل‌از این‌که پدر بزرگم به اجبار مادرم را به عقد پدرم در آورد، روزگاری عاشق هم بودند. آن‌زمان پدربزرگم و برادرش با هم مشکلات زیادی داشتند و جدا از قطع رابطه خودشان مانع ازدواج دختر و پسرشان شده بودند. همین نرسیدنِ دو نفر به‌هم و فاصله افتادن بین دو خانواده باعث توهم نافرجامی این عشق تا الان شده بود، البته این دو یعنی مامان فرح و عمو حسین بعد از مرگ پدرم هم، گاه و بی‌گاه به بهانه‌های کوچک به صورت پنهانی یکدیگر را می‌دیدند و تجدید خاطره می‌کردند و در این مراسم که هر دویشان انتخاب شده بودند برایشان بیشتر حکم قرار عاشقانه کوچک داشت تا دعوت بانک از سپرده گذاران قدیمی.
تماس سومی در کار نبود، یعنی من هیچ‌وقت روی خوش به عمو حسین نشان ندادم تا بخواهد تماس، دیدار یا هر نوع ارتباطی با هم داشته باشیم. مگر چندباری که در مراسم عزاداری یا عروسی مرا می‌دید که سعی می‌کرد با مهربانی ساختگی، خودش را به من نزدیک کند و با نقاب بی‌اعتنایی من، که پشتش خشم کنترل شده‌ای نهفته بود مواجه می‌شد و در نهایت با دست چند ضربه پی‌درپی به شانه‌ام می‌زد و می‌گفت: "کسری هم مردی برای خودش شده" و از کنارم می‌رفت. تا شب برای چندمین بار نقشه را در سرم مرور کردم و خوابیدم تا فردا صبح برای تحویل گرفتن ماشین از مهرداد خواب نمانم.

جمعه

صبح ماشین را از مهرداد تحویل گرفتم، تاکسی ونِ سبز رنگ پدرش بود که برای چهار روز اجاره کرده بودم و چون پول اجاره این چند روز کمی از درآمد روزانه پدرش بیشتر بود و هم این‌که دست فرمانم را قبول داشت راضی شده بود این لطف را در حقم انجام دهد، بیشتر کار بود تا لطف، چون بهای آن‌را با مبلغ بیشتر پرداخت کرده بودم.
تا ظهر با رفتن به کارواش، خرید تشویقی برای وینتر و خرید یک دسته گلِ نرگس کمی وقت‌کُشی کردم تا بالاخره به خانه نسیم رسیدم، بدون پرسشی در را باز کرد و داخل شدم. چندوقت پیش با هم کمی مشاجره داشتیم و ناراحتی نسیم هنوز برایش کامل برطرف نشده بود و همیشه دلخور و گرفته به نظر می‌رسید. با ورودم گل‌ها را بدون این‌که در گلدان بگذارد روی میز گذاشت و به آشپزخانه رفت. نگاهی به وینتر بیچاره انداختم که لاغرتر از قبل گوشه‌ای کنار شومینه خسته لمیده بود و از آن‌جاییکه نایی برای گرفتن تشویقی نداشت، بسته را باز کردم و کنارش گذاشتم.
نسیم با یک فنجان قهوه و نامه به‌دست آمد. نامه را دوبار برایم خواند و من قانعش کردم که حتماً به مراسم برود و نگران وینتر نباشد، در ضمن زمان زیادی را از دست نمی‌دهد، شاید قرعه به‌نامش شود و جایزه‌ای هم برنده شود که برای مخارج باز کردن مطب کمکش باشد. به او گفتم یکشنبه از صبح برای کاری باید خانه بمانم و می‌تواند از شنبه شب وینتر را پیش من بگذارد تا یکشنبه به کارهایش و رفتن به مراسم برسد. خبر نگهداری وینتر از گرفتن جایزه برایش مهم‌تر بود و بدون معطلی پذیرفت.

شنبه

نزدیک ظهر با صدای تلفن آقای مدیری بیدار شدم. آقای مدیری صاحب ساختمان شماره یکصد و چهل و سه، خیابان چهارم در نزدیکی کمربندی شهید رجائی در لواسان بود. ساختمانِ تازه ساخته شده‌ای که هنوز مالکی در آنجا ساکن نشده بود و مسئولیت فروش و اجاره واحدها برای یک ماه کامل را به من واگذار کرده بود. فرصتی بی‌نظیر برای نهایی کردن نقشه و سورپرایز کردن عزیزانم بود. وقتی به آقای مدیری گفتم برای سه واحد مشتری قطعی پیدا کردم و تا آخر هفته برای بستن قرارداد سه واحد زمانی را با او هماهنگ خواهم کرد خوشحال شد و زمان بیشتری را برای واحدهای باقی مانده برایم در نظر گرفت. البته همین چند روز برای من کافی بود و به‌محض تمام کردن کار و نهایی کردن نقشه‌ام آن‌جا را هم ترک خواهم کرد.
ساعت نزدیک هشت شده بود که نسیم با وینتر به خانه‌ام آمد. نسیم نمی‌دانست که برای آوردن وینتر به خانه‌ام لحظه‌شماری می‌کنم. نه برای این‌که دوست‌دار حیوانات باشم، بلکه با ورود وینتر به خانه من دکمه شروع نقشه‌ام زده می‌شود. زمان کودکی عاشق حیوانات بودم، بعد از این‌که با آدم‌هایی مواجه شدم که به‌نام دوست‌دار حیوانات بودن، آن‌ها را به اسارت خود در می‌آوردند، زندگی طبیعی آن‌ها را ازشان سلب می‌کردند، برای عده‌ای منبع درآمد شده بود و برای عده‌ای دیگر نوعی فرزندخواندگی به حساب می‌آمد و توجه‌شان را از آدمیان کم و فقط معطوف به حیوانات می‌کردند، از این‌که دوست‌دار حیوانات به حساب بیایم منزجر می‌شدم.
کمتر از نیم ساعت نسیم پیش من ماند و با دریافت پیام گوشی، بوسه‌ای بر پوزه وینتر و لبخندی به من زد و ما را ترک کرد. یکشنبه اولین سالگرد دوستی ما بود و کاملاً مشخص بود که این روز در یادش جایگاه خاصی ندارد، بر خلاف نسیم، من پرخاطره‌ترین روز را برای خودم و او را در این تاریخ درنظر گرفته بودم.
یک ساعت بعد از رفتن نسیم، همراه با وینتر پیر با ماشین اجاره‌ای در خیابان به‌راه افتادیم. وینتر پوزه‌اش را لای دو دستش گذاشته بود و به آرامی پیرمرد مریضی که روزهای آخر عمر خود را سپری می‌کرد، روی صندلی ماشین کنار دستم لمیده بود.
به خانه مهرداد رسیدم و باز هم طبق فرضیه‌ام که همیشه درست از آب در می‌آمد نسیم را در خانه مهرداد یافتم. چراغ خانه را که روشن دیدم مطمئن حضورشان در خانه شدم و به سمت خانه نسیم به‌راه افتادم. با احتیاط و با دستکش پلاستیکی و با کلیدی که تقریباً دو



ماه پیش از روی کلید خانه نسیم ساخته بودم به آرامی وارد خانه‌اش شدم و دنبال برگه خلاص کردن پزشکی وینتر گشتم. برگه، شناسنامه و باقی مدارک وینتر در پاکتی روی میز، زیر مجله دانشکده پزشکی بود، آن‌ها را برداشتم و از خانه خارج شدم.

یکشنبه

تنها تماسی که تا بعدازظهر داشتم از نسیم بود که در ساعت دو و نیم بعد از ظهر، درست قبل از ورودش به ساختمان برای پرسیدن از احوال وینتر بود که جوابش را ندادم. از قرار معلوم مشخص شد که نفر اولی که پا به ساختمان گذاشت نسیم بود. بعد از فشردن زنگ طبقه اول با صدای متعجبی پرسید:

ببخشید برای برگذاری مراسم پذیرفته شدگان بانک آمدم!

بدون هیچ کلامی در را باز کردم و نسیم مانند نسیم خنک بهاری وارد ساختمان شد. از سوراخ چشمی نگاهش کرم که با کمی شک آدرس روی پاکت را نگاه کرد، درست در همان لحظه در را باز کردم و با قدم‌هایی مردد داخل واحد شد. هم‌زمان با بسته شدن در با یک دست، نسیم را گرفتم و تا به خودش بیاید و فرار کند با سرعت هرچه تمام با دست دیگرم دستمال حاوی کلروفرم را روی بینی و دهان نسیم گذاشتم و از پشت، بدنش را به در فشردم تا از تکان احتمالی‌اش جلوگیری کنم.

بعد از چند ثانیه کوتاه که سنگینی بدنش نشان از بیهوشی می‌داد آرام به سمت اتاقی در انتهای راهرو واحد بردم و روی صندلی که از قبل آورده بودم نشاندم. ساعت را نگاه کردم. تقریباً چند دقیقه‌ای فرصت داشتم تا قبل از ورود دو نفر دیگر. در ابتدا با چهار بست سیم کشی قفل شونده دو دستش را از پشت و روی هم در محکم‌ترین حالت ممکن بستم و بعد هرکدام از مچ‌های پایش را به پایه صندلی و هر پا را با چهار بست محکم بستم و در آخرین قسمت تکه پارچه‌ای داخل دهان ظریفش گذاشتم و با چسب یک دو سه استار باند به دفعات روی لب‌های کوچکش را چسب و اسپری فعال کننده ریختم تا روی لبانش مرزی برای باز و بسته شدن وجود نداشته باشد.

به دو صندلی خالی دیگر نگاه می‌کردم که زنگ در به‌صدا درآمد.

با خوشحالی در را برای مامان فرح باز کردم، در کمال تعجبم بدون ذره‌ای شک و گمان وارد ساختمان و واحد شد. در را که بست از اتاق بیرون آمدم، این‌جا بود که بالاخره جا خورد. با لبخند و آغوش باز به سمتش رفتم و برای یک لحظه که فراموش کرده بود من این‌جا چه‌کار می‌کنم مرا در آغوشش جای داد. درست در همین‌جا بود که مِهر مادری ساختگی‌اش مرا پس زد، با دست چپم محکم سر گِردش را گرفتم و با دست راستم دستمال حاوی کلروفرم را روی صورت و درست روی بینی و دهانش گذاشتم و به چشمان ریز و چروکیده‌اش که روزگاری زیبا هم بود و حال به زور داشت از تعجب و از حدقه در می‌آمد نگاه کردم تا جایی‌که سیاهی چشمانش بالا بروند و بسته شوند.

صدای زنگ درآمد و فهمیدم فرصت کمی دارم. عمو حسین عزیزم بود. به سرعت، مامان فرح را در اتاق کنار نسیم گذاشتم ولی فرصت نشد تا مراسم بستن دست و پا و دهانش را به درستی اجرا کنم. پس ابتدا سراغ آخرین مهمان شتافتم تا دوباره به اتاق بازگردم.

در را برای عمو حسین باز کردم و با اعتماد به نفسِ کاذب همیشگی داخل شد. در را پشت سرش بست و من از اتاق بیرون آمدم، مرا که دید حسابی جا خورد. با حالت سوالی ازش پرسیدم:

چقدر جالب ... نمی‌دانستم شما هم جزو منتخبین هستید! در هر صورت کار من تمام شده و باید منتظر بمانم. این مراسم به‌صورت انفرادی و بعد همه اعضا که کامل شدند به صورت گروهی برگذار می‌شود، شما بفرمایید داخل اتاق تا سراغتان بیایند.

عمو حسین با نگاه متحیر وارد اتاقی شد که من با دست نشان می‌دادمش و به‌محض این‌که روی صندلی نشست به همان روش، دستمال حاوی کلروفرم رو روی بینی‌اش گذاشتم. واکنشش با نسیم فرق می‌کرد، به سرعت تکانی به خودش داد که باعث شد هر دو روی زمین بیفتیم ولی طولی نکشید که کلروفرم تأثیر خود را روی مرد مسن گذاشت و از حال رفت.

دست و پاهای او را هم مانند نسیم بستم، ولی سبیل‌های پر پشت و بلند عمو حسین باعث شد میزان بیشتری از چسب‌ها را هدر دهم. البته که ارزشش را داشت، چراکه تماشای آب شدن تارهای سبیل روی هم و چسبیده شدنشان روی لب‌های خشک و چروک خورده‌اش که حالا کامل پُلمپ شده بود بسیار دیدینی بود.

به سراغ مامان فرح رفتم، نگاهی به حجم گوشتالود اندامش انداختم، روزگاری این اندام برایم آشنا بود ولی حالا برایم با گونی سیب زمینی تفاوتی نداشت. مامان فرح را هم روی صندلی بستم ولی با تعداد بست‌های کمتر و با مقدار چسب بیشتری از آن دو نفر. چراکه نشنیدن صدای تکراری‌اش برای انجام کارم لازم و واجب بود تا لحظه‌ای حواسم پرت نشود.

اولین کاری که کردم تمام وسایل، کیف و جیب‌هایشان را خالی کردم. سیم‌کارت‌هایشان را بریدم، گوشی‌هایشان را بعد از چک کردن شکستم و با باقی وسایل در کیفی که آورده بودم گذاشتم.

تمام شیشه‌ها و پنجره‌ها را روزنامه چسباندم، کف پذیرایی را با دو لایه پلاستیک حباب‌دار ضخیم کامل پوشاندم و یک قوطی رنگ سفید برای وجود احتمالی هر لکی بر در و دیوار آوردم. برای راحتی کار از صندلی چرخ‌دار استفاده کرده بودم، پس با خیال راحت صندلی‌ها را وسط پذیرایی آوردم، جایی‌که با هر سه نفر مراسم را برایشان برگذار کنم. از پذیرایی آشپزخانه کاملاً مشخص بود، روی اوپن چوبی آشپزخانه بدن بی جان وینتر را گذاشتم. ساعت نزدیک شش شده بود و درست روبرویشان منتظر نشسته بودم تا هر سه به هشیاری کامل برسند.

اولین نفری که به هوش آمد نسیم بود، با بطری آب معدنی کمی آب به صورتش پاشیدم تا زودتر هشیار شود. در همان حالت گیج و منگ

بود که سطل فلزی بزرگی را روبرویش گذاشتم، داخلش کمی نفت ریختم و بلند بلند می‌خواندم:

شناسنامه وینتر، مدارک واکسن‌ها، ضد انگل‌ها، مدارک پزشکی ...

و در همین لحظه هشیاری که کامل شد بلندتر سلام کردم. خوب نسیم حالا که بیداری باید بگویم تو آدم بسیار پست و حقیری هستی. می‌دانستی؟ نه احتمالاً خودت خبر نداری، محض اطلاعت من وینتر را بردم دکتر، با تمام مدارک و اجازه نامه خلاصی‌اش را هم با امضای جعلی خودت تحویل دکتر دادم و (با دست به جسم بی جان وینتر اشاره کردم) برای همیشه از دست تو و این زندگی پر از درد و رنج خلاصش کردم.

زیباییِ رنگ چشمان نسیم از سرخی دیگر مشخص نبود و گوشه لب‌های به‌هم چسبیده‌اش از تلاش برای باز کردن دهانش و فریاد زدن کمی پاره شده بود و ادغام اشک و خون روی چانه‌اش شبیه به ترکیب سس سفید و گوجه فرنگی، در ساندویچ کالباسِ خیس خورده از شب قبل شده بود. یک سیگار روشن کردم و چوب کبریت روشن را داخل سطل روی مدارک وینتر انداختم و ادامه دادم:

> زیباییِ رنگ چشمان نسیم از سرخی دیگر مشخص نبود و گوشه لب‌های به‌هم چسبیده‌اش از تلاش برای باز کردن دهانش و فریاد زدن کمی پاره شده بود.

در ضمن مهرداد دوست صمیمی من را دیگر نخواهی دید، راستی ماشینی که جنازه‌ات را قرار است با آن حمل کنم ماشین پدر مهرداد است. زیبا نیست؟ حیف می‌شد اگر مهرداد در این پایان نقشی نداشت.

عمو حسین هشیار شده بود و بدنش مثل ظرف بزرگ ژله روی میز شام مراسم عروسی به لرزه در آمده بود و با ترس و تعجب مرا نگاه می‌کرد. مامان فرح هم کم‌کم داشت به هوش می‌آمد ولی حالتش جوری بود که انگار به این خواب احتیاج داشته چون قرار با دوست پسرش مانع خواب بعدازظهرش شده بود.

حرف دیگری با نسیم نداشتم، صندلی‌اش را داخل حمام بردم، دستانم می‌لرزید، به چشمان خائنش که نگاه کردم، دستم با تیغ ریش تراش خط افقی روی گردن ظریف و لاغرش انداخت، دست و پایش را باز کردم و داخل وان خالی پرتش کردم. کمتر از چند دقیقه طول کشید تا نبضش دیگر حرکت و ضربانی نداشت.

عمو حسین بیچاره با سختی و مشقت توانسته بود پنجاه سانت به جلو حرکت کند، این حجم از ناتوانی‌اش مرا به خنده وا می‌داشت. او را تا انتهای پذیرایی نزدیک وینتر کشاندم و یک سیلی محکم برای شروع نصیبش کردم و سراغ مامان فرح رفتم.

کمی نگاهش کردم، برای لحظه‌ای تمام نفرت این چند سال جایش را به دلسوزی حقارت بخشی داد که ترجیح دادم قبل از این‌که بیدار شود کارش را یکسره کنم و از شر این همه نفرت خلاص شوم. مامان فرح را هم به‌داخل حمام بردم، لبه تیغ را در روشویی شستم و سرش را که متمایل به چپ شده بود را صاف کردم، سرش دوباره افتاد، انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. مامان فرح مُرد، با پای خودش رفته بود، با خودم فکر می‌کردم این‌جا هم خوخواهانه کار خودش را کرد. این حجم از بوی خون، که در هوا پخش شده بود باعث شد حالت تهوع داشته باشم، شاید هم خون نسیم خیلی سمی بوده، حالا خونِ یک نفر هم کمتر، بهتر.

مدارک وینتر را چک کردم، کاملاً سوخته شده بود و ته سطل مقداری خاکستر به‌جا مانده بود. به عمو حسین نگاه کردم که با بی غیرتی و در کمال وقاحت و حق به جانبی همیشگی به من نگاه می‌کرد، برای این‌که کمی از حرصی که در درونم داشت شعله می‌زد کم کنم چند سیلی جانانه و محکم به صورتش زدم و از این‌که نمی‌توانست دهان کثیفش را باز کند و حرف مفتی تحویلم بدهد خوشحال بودم. قرار بود خیلی حرف‌های ناگفته را بگویم، ولی تنها چیزی که به زبانم آمد را خیلی مختصر به او گفتم: پدرم خیلی مرد بود که به روی تو و مامان فرح نیاورد، آخرش هم دق کرد و مُرد، کاش تو یا فرح جای او مرده بودید.

دیگر صبر برایم معنا نداشت، به حمام نرفته، تیغ را به گردنش کشیدم ...

صدای خندهٔ آقای رضائی باعث شد تا به خواندن ادامه ندهم. دو سیگار روشن کرد و با خنده و گفت: کمی صبر کن، به نظرم روش قتل کمی تکراری است...

فکر جدیدی برای از بین بردن اجساد بکن، این‌طوری که تو کشت و کشتار می‌کنی حتماً از بوی تعفنشان خودت هم خواهی مرد. من داستان پر مخاطب و متفاوت می‌خواهم، فراموش نکن. تغییر بده آقاجان، تغییر. هر دو خندیدیم و سیگار کشیدیم.■





داستان «جعبۀ امید»

نویسنده «محمدجواد محمدی»

خانم معلم گفت، محمد عزیزم حاضری‌ات را بزن!
محمد گفت: سلام خانم معلم. محمد حسینی کلاس اول حاضر.
خانم معلم گفت محمد جان پدر توکجا شهید شد؟
محمد گفت سوریه
خانم معلم گفت: کی؟
محمد گفت: سال گذشته
خانم معلم پرسید: اونجا چکار می‌کرد؟
محمد گفت: فرماندۀ گردان بود در جنگ با داعش شهید شد.
شب بود خوابیده بودیم که صدای زنگ خانه. آمد مامان سارا از جا پرید و در را باز کرد. عمو احمد بود. اومد داخل. وقتی از اتاق اومدم بیرون، مریم روی تختش خواب بود. دیدم عمو احمد یک ساک کوچیک گذاشت کنار هال و گفت این را داداش محمود فرستاده. عمواحمد دستی به سرم کشید و پرسید محمد هنوز نخوابیدی؟ می‌خواستم زودتر بدونم توی ساک چیه.
گفتم: عمو امشب پیش من میمونی؟
عمو احمد گفت نه عمو زودتر باید برم خونه دیرم شده بعد به مامان سارا گفت ببخشید دیر وقت اومدم. ازاینجا رد می‌شدم گفتم زودتر امانتی شما را بهتون برسونم. فردا خیلی کار دارم.
مامان سارا پرسید حالاچی هست؟
عمو احمدگفت: یه ماشین و یه عروسک برای بچه‌ها و دوتا روسری ویه شیشه عطرهم برای شما.
پرسیدم: عمو! باباخودش کی میاد؟
عمو احمد گفت: چند روز دیگه می آد. بعد گفت تا ۳۰ بشمری می آد.
گفتم: عمو من فقط تا ۱۰ می تونم بشمرم.
عمواحمدخندیدو گفت یاد می‌گیری. عمو خیلی مهربونه همیشه من و مریم را بغل می‌کنه و می‌بوسه. بعضی وقتهام دوزانو می‌نشینه زمین. اونوقت من و مریم می ریم پشتش سوارمی شیم.
روز بعد رفتیم خونه آقاجون. بعضی شب‌ها می‌ریم اونجا و بعضی شب‌ها هم آقاجون و مادر جون می آن خونۀ ما. آقا جون یه پاش شل میزنه. موهای سرش کم است و ریشاش سفید شده. مانند بابا محمود سیاه و توپر نیست. یه دفعه توی رودخونه که شلوارش را تا نیمه زده بود بالا، جای یه زخم روی پاش بود. مانند هزار پای قهوه‌ای همون پاش که شل می‌زنه.
توی حیاط آقاجون، یه درخت گیلاس و یه درخت زردآلوس.

تابستون‌ها وقتی میوه‌ها می رسن، باباجون یه سینی زازون هارو می‌چینه و می‌ذاره جلوی ما.
عکس بابا محمود با کلاه و تفنگ روی دیوار هال است. روی تفنگ درازش یه دوربین بزرگه. کنارش هم عکس آقاجون با یه کلاه گرد و گود و با یه تفنگ کوچیکتر. یک کوله هم پشتش آویزون بود. ولی ریشاش مثل بابا محمود مشکی بود. موهای سرش هم پرپشت بود. مادرجون می‌گفت این عکس مال جوونیهای آقاجونه. اونوقت‌ها که تو جبهه بوده.
تلویزیون روشن بود. مامان و زن عمو احمد و مادرجون تو آشپزخونه بودن اخبار که شروع شد عمو احمد به من و مریم گفت: بچه‌ها ساکت باشین صدای تلویزیون بلند بود. اخبار گفت سوریه. برگشتم به تلویزیون نگاه کردم دیدم سربازا دارن تیراندازی می‌کنن به عمو احمد گفتم: عمو! عمو! نگا. آقاجون خنده‌ای کرد و به مامان سارا گفت امسال اسم محمد را برای مدرسه بنویس. مامان سارا گفت بله آقاجون. هروقت محمود از مأموریت برگرده باهم میریم مدرسه. آقاجون گفت: مریم هم که تا دو سال دیگه راحته ولی به شرطی‌که نقاشی‌هایش را بکشه. شب‌ها آقاجون تو حیاط روی تخت می‌خوابه شب‌هایی که خونشون می‌ریم، آقاجون همیشه من را کنار خودش می‌خوابونه. بعد می‌گه حالا ستاره‌ها را بشمر تا خوابت ببره. ستاره‌ها را با دست نشون می‌ده و می‌گه ببین اون ستاره‌هایی که نزدیک به هم هستن شبیه خرس سفید هستن.
فردا صبح از خونه آقاجون برگشتیم. مامان توی آشپزخانه بود. که تلفن زنگ زد. مامان گوشی را برداشت. من رفتم کنارش نشستم.
یه خانمه بود. پرسید: خانم حسینی!
مامان گفت: بله بفرمایید.
اون خانمه گفت: خانم خانما اگه آقا محمود نیومد میتونی به من بگی تا اسم محمد را بنویسم.
مامان گفت: شما؟
اون خانمه گفت: یه دوست. یه دوست دلسوز برای آقا محمود.
مامان تلفن را قطع کرد. رفت سریخچال یک شیشه آب برداشت و برای خودش یه لیوان آب خنک ریخت بعد هم از کیسۀ قرص‌ها یه قرص برداشت و خورد. وقتی پیش ما نشست یهویی بلند شد گوشی‌اش را برداشت زنگ زد به عمو احمد.
مامان سارا گفت: االحمد آقا یه خانمه زنگ زد به خونه نگران شدم.
عمو احمد: چطور مگه؟

مامان ســـارا یه حرفایی به عمو زد وقتی با عمو احمد حرف می‌زد دستاش می‌لرزید. دستی به موهای رنگ شده‌اش کشید و نشســـت رو مبل. یادمه هر وقت موهاش رو رنگ می‌کرد بابا محمود بهش می‌گفت: چقدر بهت می آد. خوشـگل شـدی! عمو احمد گفت: زن داداش نگران نباش محمود که تازه کار نیس. کارشـو بلده. مامان گفت: نمی‌دونم چرا این بار دلم شـورافتاده. بعد که با عمو خداحافظی کرد، رفت قرآن رو باز کرد و دعا خوند. فردا بابا محمود زنگ زد.

بابا محمودگفت: سلام سارا خانم چه دعایی خوندی که نشد از دست من خلاص بشی!

مامان سارا گفت: شمایی محمود آقا!

بابا محمود گفت: پس کی می‌خواهی باشه!

مامان گفت: خدارا شکر که سالمی.

ســارا! خوب گوش کن ببین چی می‌گم آدرس و شــماره تلفن خونه افتاده دســت اونطرفی ها. داســتانش مفصــله اگر برگردم براتون تعریف می‌کنم ولی ممکنه مزاحمتون بشـــن. نترســین. چندروز از خونه دور باشـــین. به احمد هم گفته‌ام که بیشـــتر مراقبتون باشه. قرار است یه خونه، نزدیک خونه آقاجون براتون بگیره اونجا برای مدرسه محمد هم بهتره. راستی به محمود بگو ما اینجا بزن و بکوب داریم. حسابی بساط سوروسات به راهه. ممکنـه نتونم چنـدروز بـاهـاتون تمـاس بگیرم. فردای آن روز آقاجون خودش تنها اومد خونمون. اول من و مریم را بغل کرد و بوسید بعد همگی رفتیم تو هال پیش هم نشستیم. دلم برای بســـتنی‌هایی که آقاجون برایمان آورده بود آب شـــد. تو هوای گرم بســـتنی یخی خیلی مزه داره. من و مریم دونفری شـــروع کردیم به خوردن بستنی. آقاجون گفت: بابا! ساراجون شـنیدم که یه خانمی بهت زنگ زده و خیلی ترسیدی.

مامان گفت: صـداش خش خش داشـت مثل این که از راه دور بود.

به آقاجون گفتم: آقاجون این خانمه بچه‌ها را می‌دزده؟ آقاجون خندید و من و بغل کرد گفت: نه باباجون خانمه بدجوری از بابا محمود می‌ترســـه بعد هم به مامان ســـارا گفت: دوســـه روز می‌برمتون باغ تا یه آب و هوایی تازه کنین. بچه‌ها هم باباشـون نیس به تفریحی بکنن. باغ آقاجون خیلی درخت داره یه تاپ بزرگ کنار دیوار وزیر آلاچیق قرار داره. آقاجون هر وقت می‌ره باغ یه قلیون شــیشــه‌ای داره که ذغال و تنباکو می‌ذاره روش و دود می‌کنه. یه جوب آب هم وســـط باغ هس که من و مریم میریم پاهامون را می‌ذاریم توش. وقتی‌از باغ برگشـــتیم مامان غذا پخت و سـفره را انداخت. تلفن زنگ زد. من دویدم سـمت گوشی تا جواب بدم ولی مامان خودش گوشی را گرفت و جواب داد. دوباره همون خانمه بود. مامان گفت: بله بفرمایید! خانمه گفت: به به! ساراجان به محمود آقا گفتین که من زنگ زدم؟

مامان گفت: ا چرا مزاحم میشی.

اون خانمه گفت: راســـتی چندروزی هم که نبودین! باغ خوش گذشت؟

مامان گوشـی را قطع کرد و با عجله گفت: بچه‌ها بشـینین غذا تون رو بخورین.

یادم می آد یک روز رفتم خونه عمو احمد آن روز عصـر چند تا از دوســـتاش هم اومده بودن خونه اش. همـه مثـل خود عمو بودن. هیچ کدام‌پیرمرد نبودن. زن عمو پیش دســـتی‌ها و ظرف میوه را داد تا ببرم داخل. ظرف‌ها را گذاشـــتم زمین و شـــروع کردم به پخش کردن. شـنیدم که عمو احمد درباره بابا صـحبت می‌کند. از اتاق که اومدم بیرون، پشت در ایستادم و گوش دادم. عمو می‌گفت: داداش محمود نگذاشـته که بره سـوریه. محمود می‌گفت: تو بمون و مراقب پدر و مادر باش. عمو گفت چند وقت پیش که از عراق رفتم ســـوریه یک هفته با محمود بودم. این محمود، محمود قبلی نبود. وقتی از مرگ حرف می‌زدی انگار داری باهاش شـــوخی می‌کنی. مرتب می‌خندید و از خاطراتش می‌گفت. روی بازوی راستش یه زخم دیدم، می‌گفت مال روزیه که ماشـــینشـــان را به رگبار بســـته بودن. یه نفوذی عرب، گراش را داده به داعش و اونها هم ماشـین را می‌بندن به رگبار. ولی راننده ماشـــین رو به خط برمی‌گردونه. یک بار از او پرســـیدم محمودکارتو اینجا چیه؟ به شـــوخی گفت: آدمکش تربیت می‌کنم. بعد همه دوستای عمو زدن زیر خنده.

هوا خنک شـده بود مامان می‌گفت محمد آقا خوب بازی‌هایت و بکن چند روز دیگه که بابا محمود اومد خونه باید بریم اسمت و مدرســه بنویســیم. یک روز صــبح که از خواب بیدار شــدم، آقـاجون و عمو احمـد اومـدن. خونمون هر دو پیراهن ســـیـاه پوشـــیده بودن. آقاجون مادونفررا بغلش گرفت و بوســید. مادر جون و مامان هر دوشون گریه می‌کردن. مامان سارا اشک هاشو با گوشــه چادرش پاک می‌کرد. آقاجون ما را فرســتاد تو حیاط که بریم بازی کنیم صـدای قرآن می‌آمد. عکس بابا محمود و تو اتـاق و حیـاط زده بودن و دورش گـل زده بودن. توی حیـاط مردها زیاد بودن. لباس مشـکی پوشـیده بودن. دسـت مریم را گرفتم و جلوی مامان سارا و ایستادم ی.یک‌هو دیدم سرو صدا زیاد شـــد. بعد هم یه جعبه بزرگ آوردن داخل حیاط دورش پرچم کشــیده بودن مامان دســت مارو گرفته بود و گریه می. کرد پرسیدم مامان تو این جعبه چیه؟

مامان ســـارا: گفت بابا محمود توش خوابیده. گفتم برای چی؟ مامان: گفت خوابیده تا با شـــماها قایم باشـــک بازی کنه. مریم رفت روی جعبه دراز کشـید و منم کنار جعبه نشـســتم. عمو احمد گوشه حیاط ایستاده بود. داشت با گوشیش حرف می‌زد: گفت فقط همین و می‌دونیم که یک ســـاعت قبل از شـــروع عملیات به تک تیر انداز زدنش.■

سینما و تئاتر







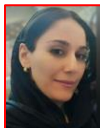
یادداشتی بر فیلم: «Platform»؛ «گالدر گازتلو اوروتیا»؛ «الهام بیاتی‌مقدم»

نگاهی به فیلم: «مأموریت غیرممکن»؛ «کریستوفر مک‌کوری»؛ «فرنوش رضائی درجی»



یادداشتی بر فیلم «Platform»

کارگردان «گالدر گازتلو اوروتیا»؛ «الهام بیاتی‌مقدم»



فیلم پلتفرم (انگلیسی Platform) با عنوان اصلی سکو یا حفره (اسپانیایی El hoyo) در ژانر علمی تخیلی ترسناک مهیج به کارگردانی گالدر گازتلو اوروتیا است که در سپتامبر ۲۰۱۹ منتشر شد. فیلم نخستین بار در جشنواره بین‌المللی فیلم تورنتو روی پرده رفت که با استقبال مردم و منتقدان همراه بود. پس از آن کمپانی نتفلیکس حق پخش جهانی فیلم را خرید و آن را در مارس ۲۰۲۰ منتشر کرد. در این فیلم ایوان ماساگوئه در نقش گورِنگ، سوریون اگیلئور در نقش تریماگاسی، آنتونیا سن خوان در نقش ایموگری و الکساندرا ماسانگای در نقش میهارو اصلی‌ترین بازیگران هستند.

خلاصه فیلم

داستان درباره یک زندان است که ۳۳۳ طبقه دارد و هر طبقه به صورت عمودی، از طریق یک حفره که در مرکز هر طبقه قرار دارد به طبقه زیرین راه پیدا می‌کند. در هر طبقه دو نفر به مدت یک ماه زندانی هستند و تنها با خوردن پسماندهای غذای طبقات بالا می‌توانند جان خود را نجات دهند و بعد از سپری شدن دوره حبس با یک مدرک معتبر از زندان خارج شوند. هر روز سکویی پر از غذاهای متنوع روی حفره قرار می‌گیرد و زندانیان فقط در فرصت اندکی می‌توانند از هر چه روی سکوست بخورند ولی اجازه ندارند چیزی نگه دارند. قوانینی برای آنها قرار داده شده است که زندانی هر وسیله بخواهد می‌تواند همراه داشته باشد. در طبقه ۴۸ گورنگ با خود کتاب "دن کیشوت"(اثر سروانتس) را همراه دارد و هم‌بندش تریماگاسی چاقوی تیز و بهارات زندانی دیگر طنابی همراه خود دارد. زندانیان بعد از یک ماه جایشان عوض می‌شود و به طبقات دیگری هدایت می‌شوند. گورنگ متوجه می‌شود از پسماندهای غذای طبقات بالا دیگر چیزی به طبقات پایین نمی‌رسد. در طبقات پایین زندانیان برای نجات جان خود حتی مجبور می‌شوند مرده خواری یا زنده خواری کنند. گورنگ و زندانی سیاهپوست (بهارات) تصمیم می‌گیرند برای برقرای عدالت میان همه طبقات، غذا را به اندازه نیاز تقسیم کنند و در خِلال این حرکت پیغام خود را به رئیس زندان در طبقه صفر برسانند.

بررسی فیلم: فیلم پلتفرم با مایه‌های فلسفی، روانشناختی، جامعه‌شناختی و دینی به صورت سمبلیک قصد دارد خشن‌ترین چهره تضاد طبقاتی و پیامدهای هولناک آن را در نظام آفرینش نشان دهد. تصویری از ساختمانی با طبقاتی عمودی و حفره‌ای میان این سازه، زندانیانی که همگی به تناسب شرایط خودخواسته یا جبری درون زندانی بی‌پایان محبوس شده‌اند. آن‌ها برای حفظ بقاء خود، چه از راه آسان و دست‌یافتنی و چه به بهای کشتن دیگری، در ستیزند. این تصویر زندانی با ویژگی‌های عجیب از همان ابتدا تکلیف خود را با مخاطب روشن می‌کند که با یک جهان رئال مواجه نیستند؛ بلکه با دنیایی ساختگی و دور از ذهن که درک آن برای هرکسی سخت است و در واقع با پایان فیلم ذهن مخاطب را به تفکر وامی‌دارد.

از دیدگاه جامعه‌شناختی در حقیقت زندان تعبیر روشنی از جهان پیرامون است و زندانیان همگی در یک نظام طبقاتی قرار دارند. طبقات بالا سردمداران و قدرتمندانند که کسی را به دنیای خود راه نمی‌دهند. طبقات پایین فرودستانند که در این تنازع اساساً شکست خورده‌اند. بانیان این زندان هم به گونه‌ای بخشنده و عدالت‌گستر و با دقت و حساسیت زیاد همه چیز را در اختیار افراد طبقات قرار می‌دهند. گورنگ از میان طبقه میانی با در دست داشتن کتاب، ابتدا در نگاه سطحی نماینده قشر روشنفکر است که درتلاش برای عدالت‌خواهی در جهت تقسیم منصفانه نعمت‌ها بین همه برآمده است؛ اما در نگاهی ژرف‌تر، ویژگی پیامبرگونه و منجی دارد که می‌خواهد عدالت را به شیوه خود حتی با کشتن افراد سرسخت و ظالم برقرار کند. چرا که در همه ادیان پیامبران برای ابلاغ رسالت و نجات پیروانشان کتاب داشتند. او به همراه یک زندانیِ سیاهپوست تلاش می‌کنند به این مقصود برسند و با رساندن ظرف پاناکوتای تمیز و دست‌نخورده پیغام خود را به رئیس زندان برسانند. بهارات با طنابی که دارد تلاش می‌کند از این طریق به طبقه بالاتری برود؛ اما افراد طبقه بالا تمایلی ندارد و مانع او می‌شوند. در این‌جا این حس به مخاطب القا می‌شود که با وجود اینکه چند قرن است جنبش برابرخواهی و تعارضات نژادی در دنیا برچیده شده است؛ باز هم رنگین‌پوست‌ها در مقابل سفیدپوست‌ها در سطح پایین‌تری از برابری قرار دارند. می‌توان گفت فیلمساز درباره شخصیت سیاهپوست (بهارات) به نکوهش نژادپرستی پرداخته است. به این دلیل که او هم در این کشمکش به همراه گورنگ به دنبال رفع تبعیض است. از دیدگاه روانشناختی وقتی به رفتار شخصیت‌ها دقت می‌کنیم

سوأل‌های بیشماری در ذهن ایجاد می‌شود. اینکه چقدر این جهان ساختگی به جهان واقعی ما شباهت دارد؟ اگر کسی در آن موقعیت قرار بگیرد چگونه می‌تواند از شرایطی که پیشِ رویش قرار گرفته است برای زنده ماندن میان غریزه و شعور انسانی خود توازنی ایجاد کند؟ و اینکه انسان تا چه حد می‌تواند وجدان انسانی خود را نادیده بگیرد؟ پاسخ به این سوأل‌ها کار آسانی نیست اما فیلمساز به خوبی توانسته است آن چهره پلید و لجام‌گسیخته انسان را به تصویر بکشد. هر شخصیت به فراخور حالات درونی خود کنشی دارد. مانند رفتاری که گورنگ با خوردن کاغذهای کتاب برای سیر کردن خود دارد یا تریماگاسی که با چاقو به جان هم‌نوع خود می‌افتد یا بهارات طناب را وسیله‌ای برای رهایی از تبعیض نژادی بکار می‌برد؛ همچنین دختر بچه که در آخرین طبقه پاک و تمییز و آرام فقط نظاره‌گر است.

گورنگ و بهارات در نهایت بعد از خونریزی افراط‌گونه میان طبقات در طبقه ۳۳۳ دختر بچه آرام و معصومی را می‌بینند. او به اندازه نیاز می‌خورد و آسیبی به کسی نمی‌زند. آن‌ها ظرف پاناکوتا را به دختر می‌دهند و روی سکو به طبقه صفر می‌فرستند. در اینجا دختر بچه سمبل موهبتی است که خداوند در وجود هر انسانی نهاده و انسان‌هایی که از این موهبت الهی درست مراقبت کردند و امانت‌دار خوبی بودند و این امانت را به خالق هستی بازگرداندند (منظورگورنگ و بهارات) به سر مقصود که همان آزادی و رهایی از زندان است می‌رسند. در واقع گورنگ هم می‌تواند نماینده خدا بر روی زمین باشد و هم انسان شرافتمندی که در پیشگاه خدا پیروزمند است.

در مقابل آنها، تریماگاسی را می‌بینیم که پس از مرگ روحش همه جا همراه گورنگ است. تریماگاسی که برای نجات جان خود حتی به گوشتِ تن هم‌بند خود رحم نمی‌کند؛ نماد خویِ حیوانی انسان در شرایط سخت و نابرابر است که در پایان از بین می‌رود. در نقطه دیگر دختربچه که او هم می‌تواند جنبه پاک و شریف انسانی باشد زنده می‌ماند و در بیرحمانه‌ترین وجوه زندگی این شرافت و انسانیت است که جاودان خواهد ماند.

رئیس زندان هم تمثیلی زیبا از خالق هستی است و همه نعمت‌ها را با دقت و ظرافت در جهان برای انسان‌ها قرار داده است. این انسان‌ها هستند که جهان را با ظلم و بدی به جهنمی‌ترین مکان تبدیل می‌کنند و آنهایی رستگارند که بدون جنایت و ظلم بر دیگری، سربلند خواهند شد. سرآشپزها حتی می‌توانند تمثیلی از فرشتگان باشند که خداوند بر همه اعمال آنها نظارت دارد. صحنه پایان فیلم می‌تواند تأویلی دیگری باشد بر اینکه قهرمان داستان در حقیقت منجی است و دختر با خوردن دسر ادامه دهنده این جنبش است. در تصویر پایانی گورنگ در میان حفره‌ای تاریک از روی سکو پایین می‌آید و با روح تریماگاسی همچنان که گفتگو می‌کنند گویی به سمت تاریکی بی‌پایانی می‌روند. فیلم با نمای لانگ شات (نمای باز) از تاریکی و سیاهی به شکل حفره‌ای در انتهای پلتفرم، بیننده را در خصوص معنایی دورنی به تفکر وامی‌دارد. به زعم فیلمساز و دربرداشتی کلی از اثر، جهان آفرینش با همه نعمت‌ها در ظریفت‌ترین شکل خود، تفاوت‌ها و تبعیض‌ها برای برقراری نظم به شیوه‌ای عدالت‌مند، فرجامی جز تاریکی و حرکت به سوی نیستی نخواهد داشت. این رویکرد پوچ‌گرا از اندیشه خالق اثر کاملاً ناقض جاودانگی بشر است و به عقیده فیلمساز مفهوم عدالت فقط دستمایه‌ای است میان بشر که به شکل صحیح و انسان‌مدار خود هرگز وجود ندارد.■





نگاهی به فیلم «مأموریت غیرممکن ۷»

کارگردان «کریستوفر مک‌کوری»؛ «فرنوش رضائی درجی»

در اسارت تکنولوژی

تهیه‌کننده: تام کروز، کریستوفر مک‌کوری
نویسنده: کریستوفر مک‌کوری، اریک جندرسن
بر پایه رمان مأموریت: غیرممکن، اثر بروس گلر
بازیگران: تام کروز، هایلی اتول، وینگ ریمز، سایمون پگ، ربکا فرگوسن، ونسا کربی، آسای مورالس، پام کلمنتیف، ماریلا گاریگا، هنری چرنی

خلاصه داستان

ای‌تان هانت مأمور می‌شود تا کلیدی الکترونیکی را پیدا کند. این کلید تنها راه مهار یک هوش مصنوعی فوق العاده پیچیده و خطرناک است که امکان دارد جهان را به نابودی بکشاند.

سری فیلم‌های مأموریت غیر ممکن بر اساس مجموعه‌ای تلویزیونی ساخته شده‌اند که در دهه ۶۰ و هفتاد میلادی از تلویزیون آمریکا پخش گردیده است. این مجموعه در دهه ۵۰ در ایران هم با نام بالاتر از خطر از تلویزیون ملی پخش گشته است.

اتفاقاً یکی از کارگردانان این مجموعه رضا بدیعی کارگردان ایرانی مقیم آمریکا بوده است.

سری فیلم‌های مأموریت غیر ممکن با ساخت نخستین فیلم در سال ۱۹۹۶ به کارگردانی برایان دی پالما و نویسندگی رابرت تاون فیلمنامه نویس به نام آمریکایی که نگارش آثار درخشانی چون محلهٔ چینی و همچنین همکاری در نگارش قسمت اول پدرخوانده را در کارنامهٔ هنری خود دارد آغاز گردید. جنس اکشن و هیجانی که در نسخهٔ نخست ارائه شد، تقریباً مطابق با جنس اکشنی بود که درآن سال‌های هالیوود رواج داشت. با ساخت قسمت دوم مأموریت غیر ممکن پس از هزاره سوم ریتم این آثار نیز شتاب گرفت. حال در هفتمین فیلم از این مجموعه با اکشنی بسیار پرشتاب رو به رو هستیم که کاملاً مطابق با خواست مخاطب روز ساخته شده است. در این اثر حتی بدمن داستان دیگر یک شخصیت انسانی نیست، بلکه یک ابر هوش مصنوعی است که دست به عصیان زده و اتان هانت برای کنترل آن، باید کلیدی الکترونیکی را پیدا کند. ریتم و تمپوی اثر از همان صحنهٔ آغازین بالاست و تا پایان لحظه به لحظه افزایش می‌یابد. نکته‌ای که مجموعه فیلم‌های مأموریت غیر ممکن را با جمزباند دیگر مجموعه فیلم‌ساخته شده در این رده مانند متفاوت می‌سازد این نکته است که در این مجموعه فیلم‌ها، با تک‌روی روبه رو نیستیم و گروه و کار گروهی مطرح می‌گردد. به همین دلیل در این مجموعه بیشتر با مفاهیمی انسانی مانند عشق به یکدیگر، و دوستی روبه رو هستیم. مفاهیمی که در مجموعه فیلم‌های جیمزباند به این صورت یافت نمی‌گردد.

در قسمت هفتم این مجموعه نیز تولید کنندگان اثر به مفاهیمی چون عشق و دوستی مسئولیت پذیری به شدت بها داده و از ابتدا تا انتهای اثر چنین مفاهیمی را در ساختار درام اثر به کار می‌گیرند. این مسئله باعث گردیده فیلم حاضر نسبت به آثار پیشین این مجموعه دارای مفاهیم بیشتری گردد.

یکی از نکاتی که قسمت هفتم از مجموعه فیلم‌های مأموریت غیر ممکن را نسبت به دیگر فیلم‌های این مجموعه متمایز می‌سازد، استفاده از هوش مصنوعی به عنوان یک خطر جهانی و نیروی شر داستان است. گویا تولید کنندگان اثر قصد داشته تا به مخاطبین خود و جامعه جهانی در باب این دستاورد جدید تکنولوژی هشدار داده، آن‌هارا از عواقبی که در پیش دارد بیم دهند.

همین نکته باعث می‌شود در قسمت هفتم از سری مأموریت غیر ممکن ما با اثری روبه رو باشیم که جدا از دل‌مشغولی‌های همیشگی تولید کنندگان این آثار مبنی بر جذب بیشتر مخاطب و سرگرم ساختن وی، می‌خواهد به مخاطب خویش درباب خطری که در پیش روی بشریت است هشدار دهد.

هرچند که به دلیل ساختار مبتنی بر حادثه و پر جنب و جوش اثر، این مفهوم نمی‌تواند عمیق شود و در سطح باقی می‌ماند.

نکته جالب توجه دیگری که در این اثر توجه من را به خود جلب کرد، این مسئله بود که با توجه به پایان یافتن جنگ سرد در جهان و بیرون رفتن شوروی سابق به عنوان رقیب تسلیحاتی بزرگ آمریکا هنوز هم تبلیغات ظریفی بر ضد روسیه در آثار تولید شده در هالیوود به چشم می‌خورد.

درجایی از این فیلم بنجی در جواب یکی از اعضا که می‌گوید باید به ناچار ماهواره‌های روسیه را هک کند می‌گوید

بنجی: چاره‌ای نداریم ولی بهتر از هیچی است.

این نگاه تحقیر آمیز به تکنولوژی روسیه ریشه در همان تفکر جنگ سرد دارد. نکته‌ای دیگر اینکه فیلم مأموریت غیر ممکن نخستین فیلم از این مجموعه است که در دوقسمت ساخته می‌شود، و اثر حاضر تنها نسخه نخست است. حال باید منتظر بمانیم تا شاهد قسمت دوم باشیم، به امید آنکه در نسخه دوم نیز با موفقیت نسخه نخست روبه رو هستیم یا خیر! ■

جستار و ناداستان

جستار «تأمل در خلاء»؛ «بهمن عباس‌زاده»

ناداستان «خوف و یقین»؛ «فروغ صابرمقدم»

ناداستان «دنیای فاصله‌ها»؛ «الهام بیاتی‌مقدم»

مقاله «اندر احوالات باگ ِبزرگ»؛ «زویا قلی‌پور»

ناداستان «خانه‌ای که در خاطر می‌مانَد»؛ «آرزو معظمی»

جستار «چرا روانشناسان باید زنده بمانند؟»؛ «زویا قلی‌پور»

«جستاری سالارانه بر انواع سالاری به جز بستنی سالار»؛ «اکرم جلوداری»













ناداستان «خانه‌ای که در خاطر می‌مانَد»

«آرزو معظمی»



سال‌ها بود که وقتی از خیابان وصال رد می‌شدم، چشمم به آن گالری نقاشی می‌افتاد. ساختمان، یک ضلع بزرگ داشت که درست برِ خیابان بود. گالری نقاشی در زیرزمین بود و پنجره‌هایی رو به بیرون داشت که چند نقاشی از قاب آن پنجره‌ها نمایش داده می‌شد. وقتی به ساختمان نگاه می‌کردم، نقاشی‌ها من را صدا می‌زدند. دوست داشتم ساعت‌ها آنجا بنشینم و به ساختمان نگاه کنم. دوست داشتم بروم داخل ساختمان و مدتی بین نقاشی‌ها بگردم. نمی‌دانستم داخل آن ساختمان چه شکلی است و با چه کسی مواجه می‌شوم. آیا می‌توانستم بروم و مدتی آنجا بنشینم و در سکوت، حس یکی شدن را در فضای آنجا و دربین نقاشی‌ها تجربه کنم؟ نمی‌دانستم با کسی که قصد خرید نقاشی ندارد و اطلاعات زیادی هم از نقاشی ندارد چه برخوردی می‌شود.

سال‌ها گذشت و بالاخره یک روز، که با یکی از دوستان پیاده از آنجا می‌گذشتیم، متوجه شدم کافه‌ای در آنجا باز شده که درِ آن داخل کوچهٔ مجاور ساختمان است. تصمیم گرفتم بالاخره بعد از سال‌ها وارد این ساختمان شوم و ببینم واقعاً آنجا چه خبر است. وارد زیرزمین شدیم. یک کافی‌شاپ تودرتو بود که دیوارهایش از نقاشی‌های کوچک و بزرگ پر شده بود. ما را به دیدن نقاشی‌ها دعوت کردند و وقتی متوجه شدند که به نقاشی علاقه‌مند هستیم، آقای نقاش را به ما معرفی کردند و دعوتمان کردند که از طبقهٔ بالا - که کارگاه نقاشی و محل زندگی او بود- دیدن کنیم. با راهنمایی آقای نقاش، که موهای سفیدش من را به یاد مارکز می‌انداخت، از کافی‌شاپ بیرون رفتیم و از دری که در کوچهٔ مجاور بود وارد ساختمان شدیم.

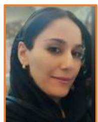
از پله‌ها بالا رفتیم و وارد محل زندگی او شدیم. وارد آپارتمان که می‌شدیم، سمت راست آشپزخانه بود. آشپزخانه نشان می‌داد که متعلق به یک هنرمند است. همهٔ وسایل و لوازم اولیهٔ آشپزی و تهیهٔ چای دم دست بود. همهٔ وسایل به سبکی هنرمندانه یا از دیوار آویزان بودند یا به سبکی جالب روی میز و سطح کابینت‌ها چیده شده بودند. آشپزخانه شلوغ بود، اما نمی‌شد گفت به‌هم ریخته است. همه‌جا تمیز بود، ولی چیدمانش نمونه‌ای کامل از زندگی مجردی یک هنرمند را نشان می‌داد. پیراهن‌های رنگارنگ نقاش سفیدمو هم در ورودی آشپزخانه از یک چوب‌لباسی آویزان بود. آشپزخانه با یک راهروی باریک از هال جدا می‌شد. یکی از دیوارهای راهرو پر از نقاشی‌های قاب‌شده و قاب‌نشدهٔ او بود و طرف دیگر یک کتابخانه بود پر از تابلوهای نقاشی. راهرو به‌طرف اتاق‌خواب و نشیمن یا درواقع محل زندگی آقای نقاش می‌رفت. جلوی دیواری که پر از نقاشی‌های او بود یک کاناپه قرار داشت. دیوارِ جلوی کاناپه مثل دکورهای قدیمی بود و تلویزیون داخل آن قرار گرفته بود. روی کاناپه ملحفه‌ای کشیده بودند که معلوم بود جای خواب و نشیمن مرد موسفید است. میز کوچکی بالای کاناپه و مبل قرمزی در پایین کاناپه قرار داشت. یک عسلی کوچک همرنگ مبل هم جلویش قرار داشت که برای نشستن و دراز کردن پای او بود. این وسایل جمع‌وجور با قالیچه‌هایی که زمین را فرش کرده بودند فضای اتاق را به خلوتی دلنشین و راحت تبدیل کرده بودند، فضایی که از تنهایی خودخواسته خبر می‌داد. پشت این اتاق پاسیویی بود که به‌نظر می‌رسید قبلاً بالکن بوده و حالا با شیشه کاملاً بسته شده بود. این پاسیو که تا پشت هال ادامه داشت پر از گل‌ها و گیاهان زیبا و باطراوت و شاداب بود، طوری که انگار همه با لبخند به ما خوش‌آمد می‌گفتند و از بازدید ما خوشحال شده بودند. چراغ قرمزی هم که آنجا روشن بود به فضای پاسیو حالت دلچسبی می‌داد.

وارد هال که شدیم، فضا کاملاً بی‌روح بود. همه‌جا پر از تابلوهای نقاشی بود که پشت‌سرهم و به‌ردیف گذاشته شده بودند. میز کار نقاش موسفید، پایهٔ بوم، انواع‌واقسام قلم‌موها، قوطی‌های رنگ و تابلوهای کوچک و بزرگ روی در و دیوار و زمین بود. اتاق دیگری هم که به این هال راه داشت مثل بقیهٔ جاها پر از نقاشی‌های او بود. بعد از بازدید از خانه وقتی قیمت تابلوها را پرسیدیم، با تعجب متوجه شدیم که او حاضر نیست قیمت هیچ‌یک از تابلوها را به ما بگوید. ظاهراً شرایط خاصی برای صحبت دربارهٔ خرید تابلوها داشت. من در تمام آن مدت به این فکر می‌کردم که تابلوهای قاب‌شده و قاب‌نشدهٔ بزرگ و کوچکی که در این آپارتمان است همان تابلوهایی هستند که در تمام این سال‌ها موقع رد شدن من از جلوی ساختمان، مرد نقاش مشغول کشیدنشان بوده، ساختمانی که هرگز در آن قدم نگذاشته بودم. در آخر از او تشکر کردیم که اجازه داده بود محل کار و زندگی‌اش را ببینیم و از آن عکس بگیریم و همراه با حس خاصی که آن محل در ما ایجاد کرده بود، بدون آن‌که تابلویی بخریم، از آنجا خارج شدیم. بیرون که آمدیم، تا مدتی در سکوت راه رفتیم و در حال و هوای آنجا قدم زدیم.■



ناداستان «دنیای فاصله‌ها»

«الهام بیاتی مقدم»



حتماً برای شما هم پیش آمده در جمعی از دوستان یا بستگان بوده‌اید که اغلب صحبت‌هایشان مرتبط بوده به فضای مجازی، اخبار روز، سبک زندگی افراد مشهور و اتفاقاتی که در جهان در حال وقوع است. حتی کودکان حین بازی محتوای گفتگوهایشان خلاصه می‌شود به محتوای همین شبکه‌های اجتماعی. بیشتر این افراد تمایل دارند از اصطلاحات رایج در فضای مجازی استفاده کنند که گاهی معنایش را هم نمی‌دانند و صرفاً برای جلب‌نظر دیگران به‌کار می‌برند. اصطلاحاتی مانند ترند، وایرال، آوتار، ریلز، تگ و اصطلاحی مثل کا (تعداد دنبال‌کنندگان) حتی میان کودکان شنیده می‌شود. گاهی این سؤال مطرح می‌شود که علت چیست؟ کودکان یا نوجوانان که نیمی از روز را در محیط‌های آموزشی هستند؛ سطح معلوماتشان نسبت به فضای مجازی به فراخور زمان و فضای هم‌نوعان خود بیشتر از والدین است. اینکه چطور فضای مجازی حضور خود را به شکلی مویرگی و نامحسوس بین نوجوانان به اثبات رسانده؛ نیازمند کنکاش و بررسی عمیقی نیست. با کمی تأمل در احوالات و روزمرگی‌های آنها به درک این مهم خواهیم رسید. در این میان خانواده‌ها هم ناگزیر به تأیید آنها هستند چراکه برای حل این معضل جایگزین بهتری نخواهند یافت. چه بسا خانواده بله قربان‌گویِ بی‌چون‌وچرای آنها می‌شود. دلیل اصلی نداشتن راهکار منضبط و مقید به اصول، رفتار پدر و مادر است. جملهٔ زیبایی از جیمز بالدوین مصداق بارزی است بر این مبحث که می‌گوید: «بچه‌ها هیچ وقت به حرف بزرگ‌ترهاشون گوش نمی‌دهند؛ اما همیشه از اون‌ها الگوبرداری می‌کنند.»

پدر و مادر هرکدام از پی مشغلهٔ کاری در چهاردیواری گرد هم جمع می‌شوند. درحضور فرزند گفتگوهایشان با جدّیت تمام حول محور دنیای مجازی، اخبار جنجالی افراد مشهور و به اصطلاح شاخ‌های مجازی و بیشتر از همه موضوعات مرتبطی که وصف حال آنها است؛ دهان به دهان می‌چرخد. هرکسی گفتگو را بدون مزه‌مزه کردن، به دیگری منتقل می‌کند. در این شرایط عملاً شوق دریافت اطلاعات بیشتر را به فرزندشان می‌دهند. سرانجام بعد از پایان رساندن شرح گفتگو هر کدام برای کنجکاوی بیشتر به پناهگاه خود که همان شبکه‌های اجتماعی است می‌روند و ساعاتی را بی‌هدف، صرفاً از سر ذوق به جستجو و دنبال کردن افراد در صفحه‌های اجتماعی می‌پردازند. در این شرایط کودک یا نوجوان فارغ از جنسیت، منزوی شده و خودش را در حصار دنیای جذاب مجازی و بعضاً محتوای نامناسب آن قرار داده یا نهایتاً گفتگوهایش را با هم‌نوع خود سمت وسو می‌دهد. این وابستگی به دنیای غیرواقعی گاهی آنقدر بر کارکرد خانواده تأثیر می‌گذارد که شکاف میان فرزند و پدر و مادر از آنها دو یا سه جهان متفاوت می‌سازد که هیچ پل ارتباطی قادر نخواهد بود آنها را به یک نقطه مشترکی نزدیک کند؛ مگر دنیای مجازی. زمانی پیش می‌آید که خانواده برنامهٔ هدفمندی برای ارتباطشان ندارد و تنها پل ارتباطی آنها محتوایِ دیکته شده این شبکه‌ها است. گاهی به جای صحبت از ایده‌ها و اهداف، حال و احساسشان با ارسال تصویر یا مطلبی به دیگری که با علایق آنها شباهت دارد؛ از این طریق ارتباط غیرکلامی برقرار می‌کنند. در واقع دنیای مجازی را وسیله‌ای شایسته‌تر از ارتباط چهره‌به‌چهره برای انتقال پیام خود می‌بینند. افراط، نداشتن آگاهی و سواد رسانه‌ای، به همان اندازه که مخرب است؛ اما تنها یک روی سکهٔ دنیای مجازی است. همه اینها گفته شد تا به این نقطه برسیم که دنیای مجازی حد میانی ندارد. دنیای مجازی مانند سکهٔ دورویی است که یک سمتش برد است و سمت دیگرش باخت. یک سرش زیان است و یک سرش سود. تا پیش از شرایط کرونا استفاده از شبکه‌های مجازی به این شکل رایج نبوده. مسلماً خانه‌نشینی در دوران سخت و نفس‌گیر کرونا باعث گرایش خانواده‌ها به سمت شبکه‌های مجازی شد. گرچه موضوعات و فضای دلچسب این شبکه‌ها جذابیت چشمگیری بین کاربران ایجاد کرده؛ اما بخش مهمی از آن به کسب درآمد بین کاربران تبدیل شده. در واقع محبوب‌ترین شبکه‌های اجتماعی مانند فیسبوک، یوتیوب، اینستاگرام، تلگرام و واتس‌آپ زمینه‌ای برای ارتباط جمعی، جذب مخاطب و درآمدزایی بین جوانان قرار گرفته‌اند.

اگر بخواهیم از بخش زیان‌بارش چشم‌پوشی کنیم می‌بینیم بسیاری دیدگاه هدف‌داری به مقوله فضای مجازی دارند. آن‌ها به جای تقلید کورکورانه از سبک زندگی افراد مشهور شیوه‌ای خلاقانه برای انتقال پیام یا درآمدزایی پیش می‌گیرند. با تولید محتوای مناسب در حیطهٔ تخصص و علاقمندی خود، دنیای مجازی را به چشم یک یار همیشگی می‌بینند که قرار است سالها کنار هم در صلح وصفا زندگی کنند و از حضور هم بیشترین لذت و بهره را ببرند. چه چیزی بهتر از این است که هر کسی با شغل خود دوستانه رفتار کند. هدف این گونه افراد افزایش سواد رسانه‌ای، استفادهٔ به‌جا و رسیدن به درآمد خوب و رضایت‌بخش است. قطعاً رضایت شغلی قدم اول در احساس آرامش و خوشبختی است. اما این پایان راه نیست. افرادی که از این طریق کسب‌درآمد می‌کنند؛ بیشتر ساعات شبانه‌روز را به تولید محتوا می‌پردازند. درنتیجه این بازهٔ زمانی، فرصتی برای رسیدگی به امور خانواده را از دست می‌دهند. در نهایت مانند ربات باید مقابل لب‌تاب یا گوشی همراه خود باشند که باز هم در درازمدت وسایل ارتباط جمعی تأثیر مخربی بر جسم و روان آنها می‌گذارد و این چرخهٔ ناموفق جسمی و روحی همچنان فرد و خانواده را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد.■



جستار «تأمل در خلاء»

نویسنده «بهمن عباس‌زاده»

یکی از عادتهای من این است که سعی می‌کنم تا به طور کامل جذبِ رویدادها و اتفاقاتِ پیرامونم نشوم به این معنا که ابتدا به حال و هوای درونی‌ام توجه می‌کنم؛ انرژی روحی و ذوقِ "با خود بودن" م را مورد ارزیابی قرار می‌دهم تا ببینم چه احساسی نسبت به آنچه با نام "هستی" در درونم می‌گذرد دارم؛ و اینکه آیا با تمامیتِ وجودم، همراه با یک انرژی آزاد و زلال، در ارتباط هستم؟ یا اینکه ملول، دلزده و اندوهگینم؟، یا اینکه از خودم می‌پرسم: فلانی در چه حالی؟ آیا فقط مشغولِ سِپَری کردنِ "زمان" هستی، یا واقعاً با عشق مشغولِ " آمیزش با زندگی" هستی؟؛ بعضی وقت‌ها، خیلی صریح از درون خود می‌پُرسم: آیا در همین "لحظه" در بالاترین کیفیتِ ارتباطِ خود با درون و بیرون، به سر می‌بری؟

اوائل هر چند ماه یک بار چنین پرسش‌هایی در درونم ظاهر می‌شد؛ اما رفته رفته این زمان کوتاه و کوتاه‌تر شد، تا جائی که حالا، در طول روز چندین بار با درونم "رودررو" می‌شوم و او را در لحظه‌های متفاوتی"غافل گیر" می‌کنم؛ تا ببینم آیا نسبت به آنچه در "درون و بیرون" می‌گذرد هوشیار هستم یا به گونه‌ای معمولی و مکانیکی مشغولِ "سپری شدن" هستم؛ به این ترتیب بود که به مرور زمان حساسیتِ بیشتری نسبت به آنچه در اعماق روح و روانم می‌گذشت پیدا کردم تا به کشفِ "تمامیتِ" وجود در لحظه شدم؛ آن هم نه از طریق فرضیه و یا تئوری، بلکه از طریق تجربهٔ مداوم در لحظاتِ متفاوت زندگی؛ به این معنا که در مواقعی که احساس می‌کنی خودت را گم کرده‌ای و دریافتِ صریح، روشن و شفافی از عُمق درونِ خودت نداری و احساس می‌کنی که مانند سوزنی که در انبار کاهی گم شده قادر به ارتباط با هستی زندهٔ وجودتْ، در این لحظه نیستی؛ کافی است که از محدودهٔ زندگی روزانه‌ات خارج شوی، ناپدید شوی؛ غیب شوی؛ در جایی خوش آب هوا بنشینی یا روی تخت دراز شوی و کاملاً احساس کنی که ناپدید شده‌ای؛ و ببینی وقتی که غیبت می‌زند و دیگر در اینها، حتی برای خودت هم، نیستی؛ و همهٔ ارتباطاتت با کل دنیا، به جز تنفس، قطع می‌شود چه پیش می‌آید یا وقتی که برای مدتی، هر چند کوتاه، از نفوذ هر گونه پدیده‌ای به درونِ روح، روان و ذهنت، قاطعانه جلوگیری می‌کنی و ارتباط درونت را با هر آنچه از بیرون و به خصوص از ذهن به آن وارد می‌شد، کاملاً قطع کنی، چه روی می‌دهد!؟

در این آزمون بارها و بارها احساس خواهی کرد که ذهنت، هوایی برای نفس کشیدن ندارد؛ این اولین تجربه برای خروج از "فریب بزرگِ ذهنِ دیده نشده " است. سعی کن برای یک دقیقه هم که شده، واقعیتی را که "تاکنون نبوده" تجربه کنی، رفته رفته از بخش دیگری از هستیِ پنهانِ خود که تاکنون ذهن آن را از تو مخفی کرده بود، آگاه می‌شوی و یا تداوم و حفظِ این " قطع ارتباط" در خواهید یافت که شما علی رقم داشتن جسم و خواص پنج گانه، در اساس یک هوشیاری و آگاهی مشاهده‌گر هستید؛ اما ما همهٔ عمرِ خود را در خواب هستیم برای همین، هیچ گاه از حواس پنج گانه فراتر نمی‌رویم؛ در حالی که بدون آن هوشیاری مشاهده‌گر، هیچ کدام از آن حس‌ها، هیچ معنایی نخواهند داشت؛ و در واقع این همان هشیاری است که به یافته‌های حواس معنا می‌بخشد و در آن هشیاری است که ما معنای دریافت‌های حواس را در می‌یابیم، و بدون آن پرتوی هشیاری مشاهده‌گر، قادر به دریافتِ معنای هیچ کدام از حواس نخواهیم بود. اما حیطهٔ نفوذ این هوشیاری فقط به دریافتِ یافته‌های حواس پنج گانه ختم نمی‌شود و گسترهٔ بسیار وسیع‌تری را از پهنهٔ هستی انسان را و جهانِ هستی را در بر می‌گیرد. به ترتیب هنگامی که حواس پنج گانه دریافت‌های خود را بر روی آن پردهٔ هشیاری مشاهده‌گر انعکاس می‌دهند، دارای معنا می‌شوند، و ما انسان‌ها، بدون درک، دریافت و شناختِ آگاهانهٔ این هشیاری و بدون آنکه در زندگی از ریشهٔ خود آگاه باشیم و در رشد و تکاملِ آن آگاهی بکوشیم؛ مانند اشباحی که در تاریکی ظاهر می‌شوند و در همان تاریکی نیز برای همیشه ناپدید می‌شوند، از روشنایی و آگاهی خود محروم می‌مانیم؛ و تا زمانی که انسان به "هستی حقیقیِ خود" هشیار نگردد و در جایگاهی که هستی برای او در نظر گرفته، قرار نگیرد، هرگز معنای "زندگی" را در نخواهد یافت و این گونه است که انسان‌ها به سادگی تبدیل به قربانیان یک زندگی سطحی، بی‌معنا و تقلیدی می‌شوند؛ در صورتی که همهٔ آنچه را که لازمهٔ یک زندگی شکوهمند است و در رأس آن برخوردار بودن از یک هشیاری یکپارچه و خلاق است دارا می‌باشند؛ ولی یا از آن وجودِ آن در درونِ خود آگاه نیستند و یا آن که از "ارادهٔ آزادِ" خود جهت فعال‌کردنِ آن خودداری می‌ورزند، که آن هم باز می‌گردد به عَدَمِ شناختِ بنیادینی که آنان از

این "ودیعهٔ ارزشمندِ" هستی در وجود خویش دارند: یکی از موثرترین راه‌های فعال‌کردنِ این "ودیعه" که بنیادی‌ترین وجه مشخصهٔ انسان است؛ تأمل و تعمّق در خلاء است؛ چرا که تا زمانی که وضعیتِ کنونی ذهنِ انسان به کلی دگرگون نشده باشد، هیچ گونه تحولِ بنیادینی در روالِ عادی این زندگی بی‌محتوای و ناآگاهانه رُخ نخواهد داد و همان گونه که ذکرِ آن رفت "تأمل در خلاء" در صورتی که به درستی درک شود و با مراقبت زیاد انجام شود یکی از اساسی‌ترین تکنیک‌هایی است که قادر خواهد بود هستی حقیقی را در انسان فعال کند و در واقع انسان را در جایگاهِ حقیقی خود قرار دهد؛ جایگاهی که لایق یکی از کامل‌ترین و غنی‌ترین موجودات این هستی با شکوه است.

انسان موظف است که کلِّ آگاهی غیر ارادی موجود در ذهنِ خود را به طور بنیادین دگرگون کند و کلیهٔ علف‌های هرزِ موجود در آن را هَرَس کرده و دور بیندازد، تا بتواند با نگاهی پاک و شفاف و نافذ، عصارهٔ موجود در هستی را، آن گونه که "باید" ببیند، درک کند، لمس کند و با آن عاشقانه در آ؟ ناخود آگاهِ ما مملو از فضاهای مسموم، آلوده و مخرب است؛ و این جزئی از همان آشغال‌هایی است که در درونِ ذهنِ ما نفوذ کرده است و همانجا ماندگار شده است؛ بدون آن که ما در انتخاب و یا گزینش و تأیید آن‌ها کوچکترین نقشی داشته باشیم و همانجا ماندگار شده است تا آنکه روزی زَهرَش را در زندگی و تصمیم‌های ما بریزد؛ انسان حتی یک لحظه هم نباید تا زمانی که همهٔ میراثِ شومِ گذشته را از حریمِ هستی درونی‌اش و از هشیاری طبیعی‌اش بیرون نکرده، آرام نگیرد.

روح و روان هر انسانی باید به زلالی، پاکی و شفافی قطرهٔ شبنم باشد؛ هیچ انسانی هرگز نباید به کمتر از این رضایت بدهد. انسان باید به هر لحظه از هستی‌اش آگاه باشد و هیچ لحظه‌ای از زندگی و هستی‌اش نباید طعمهٔ ناآگاهی، ناهشیاری و ناخودآگاهِ آلوده‌ای باشد که در آگاهی حضورِ او نفوذ کرده است.

هر انسانی باید تاریخ تولدش را روزی بداند که کلِّ میراثِ شومِ گذشته را پشت سر گذاشته و آن را از وجود و از روحِ و روانِ خود زدوده باشد؛ در غیر این صورت باید همواره به خاطر داشته باشد که "دشمن هنوز در خانه است" و این به آن معناست که هنوز به مرحله و جایگاهی که سزاوار اوست نرسیده است؛ باید به جایی رسید که حتی "یک لحظه" نیز از نگاهِ هشیاری شما غایب نباشد؛ باید آن چنان هشیاری تیز و برنده‌ای در آگاهی شما فعال گردد که در یک دقیقه به اندازهٔ یک عمر هستی را درک و حسّ و لمس کنید؛ باید در لحظه لحظهٔ هستی خود رشد کنید و بدانید که گسترهٔ این رشد و عُمقِ آن درک و لذت، نهایت و پایانی ندارد؛ چرا که هستی بی‌پایان است و شما به این هستی فرا خوانده شدید و حقِ طبیعی شما این است که شما با آنچه از هستی در شما به ودیعه گذاشته در آمیزید!

همهٔ الگوهای فکری، ذهنی، احساسی و عاطفی باقی مانده از آن میراث شوم را از سلول‌های روح و ذهنِ خود به دور بریزید. هستی بی‌نهایت است و زمانی که در "لحظه" و با "لحظه" زندگی کنید؛ زمان محو می‌شود و همان لحظه‌ای که در آن به سر می‌برید؛ جاودانه است، ابدی است؛ اَزَلی است. آگاهی حضورِ شما همهٔ نیازهای روحِ شما را به کامل‌ترین وجهی که حتی به ذهن‌تان خطور هم نکرده، ارضاء می‌کند؛ به محض آن که از سیاه چاله‌های تاریک ذهن به در آئید؛ نورِ درونی این آگاهی بر دل و جان و روانِ شما، آن چنانم بارد که دیگر، حتی تصوری از کوتاهی و یا بلندی زندگی در شما و از شما بر نخواهد خواست؛ شما در درون با آن چنان عشقِ بی‌موضوعی در آمیخته خواهید شد و چنان در آن "حل" خواهید شد که دیگر زمان و مکان در شما مستحیل می‌شود؛ آن عشق هر گونه سختی را در خود "حل" می‌کند، آن زمان همین عشق است که بر همه چیز برتری دارد؛ همین عشق است که راهنمای شماست و در عین حال منبعِ زایشِ بی‌دریغِ انرژی خلاق در شماست.

زندگی فرصت‌های بی‌شماری را در اختیار انسان قرار می‌دهد؛ اما زمانی که "هشیاری حضور" و "آگاهی حقیقی" در انسان به خواب رفته باشد؛ انسان تبدیل به موجود کر و کوری و بالاتر از همه به موجود ابلهی تبدیل می‌شود که همهٔ فرصت‌ها اگر مانند باران هم بر سر او ببارند، موقعیتِ او را تغییر نمی‌دهند؛ زیرا که او طعم و مزهٔ هیچ چیز را نمی‌تواند درک کند؛ بدون آگاهی، انسان چیزی جز یک حشره‌ای در تاریکی" نیست؛ در آن صورت بود و نبودش در واقع هیچ تفاوتی با هم ندارند؛ هیچ نیرویی هم وجود ندارد که انسان را به این هشیاری وادار کند یا او را مجبور به این آگاهی و هشیار کند. تا زمانی که هر انسانی به این درک نرسد که "هشیاری" امری حیاتی است و مانند تنفس برای بدن، روح به آن نیاز دارد؛ هرگز نیرویی برای فعال کردنِ آن از آسمان نزول نمی‌کند؛ پس باید در انبوه این تاریکی باید (روزنی) گشوده شود و این گشودنِ "روزن" باید توسط هر انسانی به گونه‌ای " ارادی" انجام شود؛ واکسن نیست تا کسی آن را به شما تزریق کند؛ البته امکانِ برانگیختنِ شما به انجام و پیگیری آن وجود دارد؛ اما باز این شما هستید که باید نخست ضرورتِ تحول و



دگرگونی را درک کنید و آن را از اعماق درونِ خود بپذیرید، احساس کنید، ضرورتش را بفهمید و سپس اقدام کنید.

برای شروع نخست باید بدانیم تا زمانی که به یک آگاهی یکپارچه، یعنی آن آگاهی که در همهٔ مراکزِ وجودی ما از قبیل مرکز عاطفی، مرکز غریزی، مرکز حرکتی و مرکز ذهنی، هم زمان، اِشراف داشته باشد، ما، در ذهن خامِ خود به سر می‌بریم، ذهنی که به نحو بسیار ناموزونی شکل گرفته به نحوی که حتی عواطف و غرایز ما نیز به میزان بالایی به همین ذهن گره خوره است؛ به این معنی که ما به واسطهٔ این ذهن است که عاشق می‌شویم، فریب می‌دهیم، فریب می‌خوریم، گرفتار توهم‌های رنگارنگ می‌شویم، خسته می‌ورزیم، خشونت می‌کنیم و به سادگی خود را به هلاکت می‌رسانیم؛ پس چگونه می‌توانیم از چنین ذهن آشفته‌ای انتظار داشته باشیم که ما را به درک عظمت و شکوهِ هستی، فرا بخواند؛ در حالی که چنین ذهنی حتی قادر نیست بر اموراتِ کوچک خود نیز آگاهی روشنی داشته باشد؛ پس ضرورت اکید دارد که ذهنِ کنونی ما، ابتدا، به طور کلی به گونه‌ای بُنیادین "نفی" گردد؛ البته نه با رَوِشِ مخالفت و مبارزهٔ مستَقیم بلکه از طریق نگاهِ ثابت، پی‌گیر و کاملاً بی‌طرف. پس از نفی کاملِ آن؛ آن چه برای هستی روانی ما ضروری است؛ خود را نمایان می‌سازد.

باید در هر لحظه از زندگی خود، به آنچه در ذهن‌تان می‌گذرد آگاه باشید و از بالا، با نگاهِ بی‌طرفِ خود بر آن نظارت داشته باشید؛ به هر احساسی که در هر لحظه در شما بر می‌خیزد اِشرافِ کامل داشته باشید.

و در مجموع بر همهٔ آنچه از طریقِ حواس پنج‌گانه به درونِ شما وارد می‌شود وقوفِ کامل داشته باشید آن هم نه با ذهنِ خود بلکه با آن نگاه ثابت، پایدار و بی‌طرف، مانند یک دوربین مخفی که در سقف کار گذاشته شده باشد. این رَوِش‌ها، تمرینات و شگردهای بسیار ساده‌ای است که آگاهی و هشیاری شما را از "حالتِ خُفته" و فاقدِ مسئولیت، خارج کرده و به عرصهٔ "حُضورِ شفاف" و "مؤثر" وارد می‌کند.

آنچه در اثرِ تداومِ این شگردهای ساده حاصل می‌شود این است که "آگاهی"، خودش، خودش را فعال می‌کند و روز به روز بر قدرت، توانایی و هشیاری آن افزوده می‌گردد؛ فقط این شما هستید که باید کلید را در قفل بچرخانید؛ باید به هر لحظه از زندگی خود؛ چه تنها باشید و چه در جمع حضور داشته باشد، هشیار باشید؛ البته باید افزود که در اینجا هشیاری به معنای زیرکی و یا کند وکار در مسائل دیگران جهت سوء استفاده در مواقعِ ضروری نیست؛ بلکه به معنای"دریافتِ آگاهانهٔ آنچه هست" می‌باشد؛ آن هم بدون قضاوت و یا خوب و بدکردن؛ فقط به منظور اینکه آنچه که بر آگاهی شما وارد می‌گردد، هشیار باشید؛ و درست همین تقویتِ هشیار بودن و هشیار ماندن در طولِ زمان موجب تقویتِ نیروی رهایی بخشی در شما و تقویتِ "آگاهی حضور" در شما خواهد شد.

همین حرکتِ سادهٔ "توجّه عاری از قضاوت" به آنچه در پیرامون شما و در ذهن شما می‌گذرد؛ موجب تولد نیروی شگرفی در شما می‌گردد که باعث بیداری روح در شما می‌شود و این بیداری به مُرورِ زمان قوی‌تر می‌گردد و از آنجا که کانونِ آن در جایی خارج از ذهن شماست و در واقع پرتویی است که بر روی ذهن افکنده می‌شود، قادر خواهد بود "توده-های وَهمِ" موجود در ذهن را که موجب اتلاف انرژی و ایجاد توهم در شناسایی واقعیت و حقیقت می‌شوند، بزداید و محو کند. درک این نکته بسیار اساسی و در عین حال بسیار حیاتی است؛ و در واقع نقطهٔ عطفی در گردش ما به سوی روشنایی ذهن و حرکت به سوی تعالیِ روح است. اما خیلی از انسان‌ها حساسیت‌های ظریف و انسانی روحِ خود را وا نهاده‌اند و یا آن را به کلی از دست داده‌اند و یا راه فعال کردن آن را نمی‌دانند و فقط قادر به پی‌گیریِ چیزهایی هستند که با نیازهای جسمانی و یا غرایز آنان در ارتباط هستند مانند، پول، غذا، ارضای غرایز و ... برای همین است که تا زمانی که این "آگاهی حضور" در انسان فعال نگردیده، همیشه انسان‌ها با مسائل یکسانی در طول تاریخ مواجه خواهند بود؛ و همیشه سیاست-بازانی پیدا می‌شوند که از این ناآگاهی سوء استفاده کرده و با زور یا مکر و حیله بر دیگران مسلط می‌شوند و در نتیجه فقر و فساد و جنایت و تبه‌کاری هیچ‌گاه دست از سر انسان‌ها بر نخواهد داشت.

و انسان‌ها، همچنان به مشروب و سیگار و افیون و انواع و اقسام مُخدّرها متوسل می‌شوند تا آن محتوای کاذب و آزار دهندهٔ ذهنی خود را به حالت تعلیق درآورند؛ آن هم برای مدت بسیار کوتاه و در نتیجه آن "در" همچنان بر روی همان پاشنه خواهد چرخید و انسان خود را بارها و بارها به تکرار تجربیاتِ تلخ، محکوم می‌سازد. و تا زمانی که خیمهٔ سیاهِ ذهنِ تیره بر روی آگاهی تک تک انسان‌ها افتاده و هیچ تلاشی برای بر انداختنِ آن صورت نگرفته، شاهد تکرار آن تجارت تلخ خواهیم بود. ما عمر درازی را در یک ذهنِ تیره و پُر از سیاه-چاله گذرانده‌ایم و انرژی‌های زیادی را صرفِ پروراندنِ "توهم" در همهٔ زمینه‌ها کرده‌ایم؛ ما از زندگی و درک قانون مندی-های آن می‌گریزیم و به دامانِ "توهّم" پناه می‌بریم؛ در توهم عاشق می‌شویم، در رویاهای خود کاخ‌های ابری می‌سازیم، و

از آن جا که نمی‌توانیم در واقعیت کامیاب شویم؛ در توهم‌ها خود را می‌فریبیم ما هنوز نمی‌دانیم که قبل از آن که پدر، مادر، عمو، دکتر، کارگر، مهندس، معلم و ... باشیم یک موجود زنده، هشیار و رشد یابنده هستیم؛ هنوز نمی‌دانیم که هیچ لذتی با لذتِ دست‌یابی به وصالِ خوشتنِ خویش برابری نمی‌کند؛ به یک دلیل بسیار ساده و آن اینکه هیچ گاه امکان و ارادهٔ دست‌یابی به آن را نداشته‌ایم. انسان ناچار است که در میان انبوه مسائل و مشکلات روزمرهٔ خود راهی برای تنفسِ روحِ خود و رها شدن از یک ذهن تیره بگشاید؛ روزنی برای برون رفت از یک وَهمِ خفقان زا؛ آیا می‌توان علی رغم همهٔ کمبودهای زندگی روزمره و دغدغه‌های آن، در حریمِ خویشتنِ خویش، آلوده بود؟ آیا رسیدن به یک هشیاری در روح و اعماقِ خود و دست‌یابی به وصالِ خویشتنِ خویش، موهبت کوچکی است؟ آیا ما قادر خواهیم بود سنسورهای موجود در روحِ خود را برای درک هر چه عمیق‌ترِ هستیِ منحصر به فرد خویش، فعال کنیم؟ آیا توان و ارادهٔ آزادِ فعال کردنِ این گیرنده‌ها را در خود داریم؟ با پاسخ به تمام این سؤالات در هشیار ساختنِ نیروی آگاهی نهفته است؛ آگاهی یعنی دست‌یابی به آن نیرویی که زمانی آن را در موجودی آسمانی جستجو می‌کردیم و اینکه آن را در عمقِ درونِ خود می‌یابیم؛ ارادهٔ آزادِ هر انسانی در صورتِ فعال شدنِ آگاهی مشاهده‌گرش، توانِ دیدار با آن را دارد و "تعمق در خلاء"، گام نهادن در مسیری است که با همّتِ "ارادهٔ آزاد" به دنیایی سرشار از وَجد و سرور و خلاقیت رهنمون است؛ دنیایی که در جوهرهٔ هر انسانی نهادینه است؛ اما دست‌یابی به آن نیاز به یک "خواستِ عمیق" و" اراده‌ای پُرصلابت" دارد؛ اراده‌ای برای گشودنِ درهای دنیایی که، "هستی"، آن را زیبندهٔ انسانِ آگاه می‌داند و او را در راه رسیدن به آن، همواره یاری خواهد کرد.

"تأمل در خلاء"، بودن و ماندنِ پایداری است در یک فضای کاملاً خالی در درونِ ذهن، روح و روان؛ فضایی که فقط می‌توان با دو کلمه آن را توصیف کرد: "هیچ مطلق". این آزمون در واقع شرایطی را فراهم می‌کند که توجّه و تفکرِ بی‌اختیارِ شما را از روی هزاران شیء و موضوع که در درون و یا در اطراف شما وجود دارد بر می‌دارد و آن را از تقسیم شدن بر روی اشیاء، موضوعات افکار و رؤیاها، باز می‌دارد و در این شرایط شما می‌مانید و یک هشیاری تنها و مُعلّق در فضای ذهنی و درونی‌تان؛ این هشیاری در هر لحظه سعی می‌کند خود را به موضوعی، فکری، رؤیایی و یا دغدغه‌ای بچسباند و در آن به جستجو بپردازد، اما شما با تمرکز بر روی نفس‌هایتان آن نیرو را از نفوذ در هر فکری، باز می‌دارید؛ در واقع آن "هشیاری تنها و معلق" در فضای ذهن و درونی شما در واقع همان انرژیِ تولید شده از سوخت و ساز بدنِ شماست که تاکنون صرف انجام کاری در بیرون و یا صرف تفکر در درون می‌شده؛ اما اکنون شما آن را از پرداختن به آن‌ها بازداشته‌اید، و آن را در درونِ خود به حالت مُعلّق درآورده‌اید؛ اما آن نیرو برای همیشه و یا تمهیداتِ شما، یعنی تمرکز بر روی تنفس‌تان، باز نمی‌ایستد؛ و زمانی که این انرژی راهی برای مصرف شدن نمی‌یابد، وارد "مرکز وجودِ شما" می‌شود و در مرکزی‌ترین نقطهٔ وجود شما "ته نشین" شده؛ در آن جا متراکم شده، و از آن نقطه وارد مراکز متعدد درونِ شما، مانند مرکز حرکتی، ذهنی، عاطفی، غریزی و جنسی می‌شود، به دلیلِ اهمیتِ این فرایند در آزمونِ "تأمّل در خلاء"، به این صورت نیز می‌توان آن را بیان کرد: انرژیِ موجود در ارگانیزم شما که توسط سوخت و سازِ بدن تولید می‌شود؛ از آنجا که توسط هیچ عامل بیرونی مانند انجام دادنِ کاری و هیچ عامل درونی نظیر تفکر و یا رؤیاپردازی مصرف نشده و در نتیجه به "هَدَر" نمی‌رود، و از طرفی در خلاء، نیز عاملی جهت مصرفِ آن انرژی وجود ندارد؛ پس شما می‌مانید و یک انرژی تقسیم نشده در یک فضای تُهی. در نتیجه این انرژی متراکم شده وارد مرکز وجود شما می‌شود و در آن جا متراکم می‌شود و از آن جا وارد مراکز پنج گانهٔ می‌گردد. و از طریق آن مراکز شروع به "خلاقیت" که یکی از عملکردهای طبیعیِ این انرژی زلال است می‌کند چرا که انرژی هرگز نمی‌میرد؛ اما می‌تواند از شکلی به شکل دیگری درآید، و در اینجا به جای مصرف شدن در ذهن، از طریق ورود به مراکز درونی قادر است به نحو خلاقی تجلی یابد و ما قادر خواهیم بود تجلی آن انرژی را در آن مراکز پنج گانه احساس و تجربه کنیم. این همان مسیری است که انرژیِ زلال باید آن را طی کند؛ به این معنا که باید از عُمق وجودِ هر انسان برخیزد اما آنچه این انرژی را رهبری می‌کند؛ یعنی آن را به طرف مراکز سوق داده و در آن مراکز توزیع می‌کند، همان "آگاهی مشاهده‌گر" و یا "هشیاری حضور" است که از اتلاف و انحراف آن در ذهن جلوگیری شده است، این آگاهی، همهٔ انرژی تولید شده توسطِ سوخت و سازِ بدن را در یک "راستا" به حرکت در می‌آورد و آن را به بالاترین سطحِ کیفیت به ظهور می‌رساند؛ و موجب می‌شود تا تمامیتِ وجود انسان در اَمرِ مشخصی به گونه‌ای یگانه و خلاق عمل کند، برای همین است که هنگامی که از

"تأمّل در خلاء" خارج می‌شوید؛ احساس آزادی، وَجد و سرور و یکپارچگی می‌کنید و همه چیز را شفاف‌تر، حقیقی‌تر و مت؟ عاطفی‌تر می‌بینید و احساس می‌کنید و در عین حال مثلِ فزاینده‌ای برای در آمیختن با همه چیز در شما متبلور می‌شود: به شوق می‌آیید و احساسِ زلال بودن در روح و روانِ خود می‌کنید؛ این همان معنای وَجد و سرور و شادی بی‌سبب است.

نقطهٔ عطفِ آزمونِ "تأمّل در خلاء"، توقفِ جریانِ بی‌وقفهٔ "هَدَررفتنِ انرژی" است که توسط فکر و با عملکرد بیمار گونهٔ آن صورت می‌گیرد؛ تأمل در خلاء نه تنها به هیاهوی ناهنجار و زیانبار موجود در ذهنی که انرژی بالایی را به هَدَر می‌دهد، پایان می‌دهد بلکه اثرات زیانبارش را در ساختار روحی و روانی انسان متوقف می‌کند. و از طرف دیگر با توقفِ این مکانیزم ناهنجار و مُخرِّب، هشیاری انسان به مجرای طبیعی خود یعنی"آگاهی مشاهده گر" بازگشته و درکلِ ساختارِ وجودی انسان فعال می‌گردد؛ تا بتواند همهٔ ساختارهای دیگر را که مراکز پنج گانه وجود عمل می‌کنند به نظم طبیعی خود بازگرداند.

تأمل در خلاء هنگامی که به گونه‌ای پی‌گیر، در پرتو "ارادهٔ آزاد" انسان در جهتِ پایان بخشیدن به هرج و مرج زیان‌بارِ ذهنی انجام می‌گیرد؛ قادر خواهد بود که همهٔ ناهنجاری‌های وجود را از بین برده و آرامش، نظم، خلاقیت و سرور را به آن بازگردان؛ و این بدون تردید، اولین گام در جهتِ تولّدِ "انسانِ نوین" خواهد بود؛ انسانی که از هشیاری بسیار محدود، ناقص و زیان بار ذهن، قدم به یک هشیاری مشاهده‌گرانه، پرقدرت، خلاق و سرشار از وَجد و سرور می‌گذارد و قادر است طعم یک هستی شکوهمند سرشار از اعتلا را به انسان ارزانی دارد؛ هستی شکوهمندی که در صورت برقراری به سانِ یک انفجاری از نور و سرور از آن یاد خواهد شد. در آن صورت است که انسان برای اولین بار واقعاً و با تمامیتِ قابلیت‌های نهادینهٔ خود که از جانب هستی به او ارزانی شده "حضور" خواهد یافت؛ و در تک تک لحظات حیاتش با تمامیتِ وجود خود آگاهانه، حضوری شفاف، خلاق و با نشاط خواهد داشت.

این "خلاء" ی که از آن سخن می‌رود و معنای دیگرِ آن یک "فضای تُهی" است؛ همان فضایی است که ذهن در آن "تاخت و تاز" می‌کرد و اکنون کاملاً آرام گرفته، هیچ صدایی، فکری، تصویری در آن وجود ندارد؛ یک سکوت و سکونِ تمام؛ هر چه شما قادر باشید در این فضا بمانید؛ امکانِ موفقیتِ شما در این آزمون بیشتر است؛ اگر چه در ظاهر از این کلمهٔ خلاء یا تُهی، معنای منفی برداشت می‌شود، اما این تُهیا بسیار نیرومند و بسیار مثبت است؛ باردار است؛ این "تُهیا" همان زهدانی است که آمادهٔ باردار شدن از جانبِ "هستی" است؛ در این خلاء می‌توانی به طبیعت و حقیقتِ وجودِ "مُنحصر به فردِ" خویش وارد شوی و از آن‌جا به درونِ تمامیتِ هستی نفوذ کنی!

بعدها، زمانی که این فضا را بیشتر شناختیم، و با هویتِ حقیقی خویش بیشتر آشنا شدیم. و از موهبت‌های آن سرشار شدیم و از فضاهای خلاقی که در برابر روح و روان و ذهنِ ما گشوده می‌شود بهره‌مند شدیم، در می‌یابیم که چنین فضایی همیشه در اعماقِ وجودِ ما حضور داشته؛ در حالی که ما از یک ذهنِ سطحی، غیر اصیل و پُر از تضاد و تناقض و کینه و حَسَد و توهّم، طلبِ "هویت"، اصالتِ و سعادت می‌کردیم و با مراجعه به این آشفته بازار می‌خواستیم بدانیم که "چه کسی هستیم" در صورتی که این ذهنِ بررسی نشده دیده نشده و سرشار از تناقضات گوناگون کوچکترین شناختی از هویتِ مصنوعی خود ندارد؛ و کوچکترین امیدی به رهایی از طریق آن توهمی بیش نیست؛ برای همین گفته می‌شود که خیلِ عظیمی از انسان‌ها، در خواب زندگی می‌کنند و سرانجام در همان خواب خاموش می‌شوند... و هرگز به این حقیقت پی نمی‌برند که حتی یک روز زندگی در هشیاری و بیداری روح با سال‌ها زندگی در گیجی، تاریکی و ناآگاهی قابل مقایسه و برابری نیست؛ چرا که در همهٔ عمر چیزی جز رنج، اندوه، مقاومت و امیدِ واهی به سعادت چیزی برای انسان به ارمغان نیاورده است؛ برای همین است زمانی که افراد سالخورده از گذشته با حَسرَت یاد می‌کنند، زیرا که می‌دانند هرگز به آنچه دراعماق وجودشان بوده دست نیافته‌اند و همهٔ عمر را به دنبال "سراب" دویده‌اند...

انسان باید بیاموزد که هرگز با ذهنِ خود هویت نگیرد و فقط تماشاگر آن باشد و هیچ گاه تسلیم بی‌چون وچرای رهنمودهایش نباشد. و البته این تا زمانی است که هنوز "هشیاری تماشاگر" در فضای درونیِ انسان فعال نشده باشد، چرا که در صورت فعال شدن آن هشیاری کیفیت ذهن دچار یک تحول بنیادی شده و در آن صورت راه را برای تحقّقِ خلاقیت‌های آن هشیاری هموار می‌کند اما تا آن زمان باید با "مراقبت" با ذهن برخورد شود؛ مراقبت به معنای مخالفت و ستیزه "با آن و وارد کردنِ آن نیست، بلکه حفظ فاصله‌ای هشیارانه از آن است؛ آنچه این فاصله را حفظ می‌کند و ذهن را مورد مراقبت قرار می‌دهد، همان آگاهی فعال شده از سوی شماست شما باید به طور حتم سبک بار شوید؛ از هر آنچه ناآگاهانه و یا براساسِ یک آگاهی محدود و سطحی، در طول

زمان، در سلول‌های روح و روان و ذهنِ خود انبار کرده‌اید؛ باید شفافیتِ روح و آزادی درونی خود را در هر لحظه از هستی خود، احساس کنید و از این احساسِ سبکی و آزادی درونی لذت ببرید هستی انسان را برای رنج کشیدن‌های بی‌اساس خلق نکرده است؛ شادی و سرور به انسان انرژی زنده و شاداب عطا می‌کند؛ و این انرژی و شادابی برای درک صحیح آنچه هستی در مقابل انسان قرار می‌دهد ضروری است؛ نگذارید مانند شبحی پیچیده در شولای تیرۀ اوهام؛ گیج و منگ، قربانی آنچه به غلط در ذهن انباشته‌اید، شوید. البته تجارب گذشته از بین نمی‌رود و در ارزیابی آنچه در واقعیتِ عینی به وقوع می‌پیوندد مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ همین طور همۀ دست آوردهای علمی و تکنولوژی، چرا که علم و یافته‌های آن به هیچ وجه باری بر ذهن و روحِ انسان نیست آزادی درونی انسان یک امر نهادینه است و رویکردش به درونِ انسان است و نگاهش به هستی بر می‌گردد.

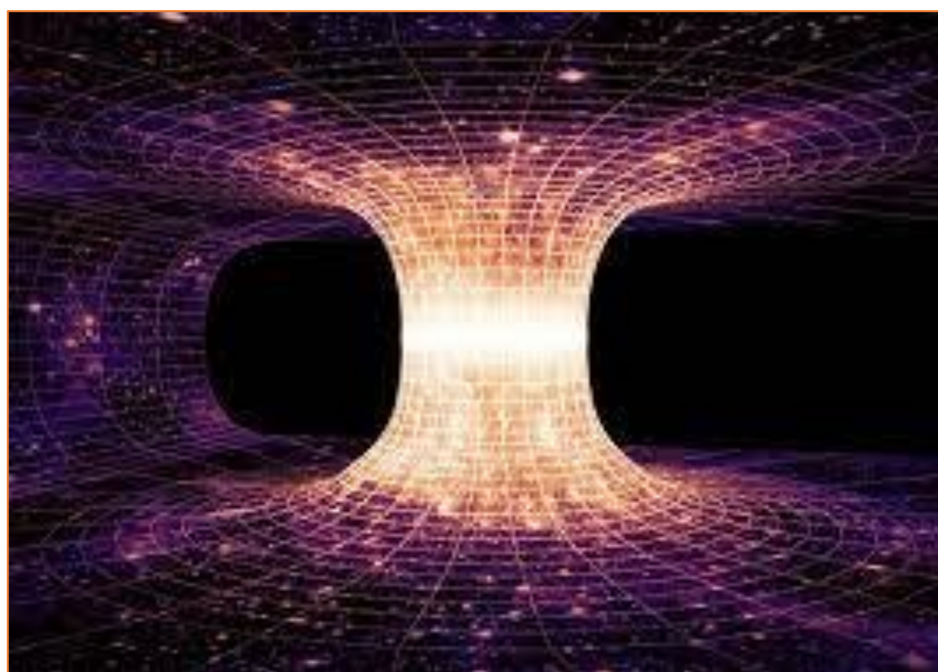
روح و روان انسان هر روز و هر لحظه نیاز به تازه شدن، تهی شدن و خالی شدن از آنچه گذشته است دارد؛ تا بتواند هر لحظه از هستی را با تمامیتِ ذراتِ زندۀ وجود جذب، درک و احساس کند؛ شما باید بتوانید بوی گل، معصومیتِ حیوانات و نگاه پاک و شفاف کودکان را در هر لحظه که با آنان روبرو می‌شویم با همۀ وجود خود جذب کنید؛ ارتباط و پیوند عمیق با هستی، هرگز نباید به دلیل شلوغی ذهن و حجم بالای دانستنی‌های زائد و تراکمِ حرص و حَسَد و خشم و کینه، کم رنگ گردد و یا به کلی از دسترسِ روح و روان خارج شود. و خلاء، همان خالی کردنِ کامل ذهن برای ورودِ آنچه تازه نو و با طراوت است؛ و تمامیت وجود شما، دقیقاً به آن نیاز دارد؛ اما ذهن قادر به دریافتِ آن نیست؟ یک بار برای همیشه باید به این درک بسیار مهم و اساسی رسید که ذهنِ سراسر آشفته قادر به تشخیص و درک هستی، به ویژه هستی درونی انسان نیست؛ هر چند که خود را علامۀ دَهر بداند.

نکتۀ دیگری که یادآوری آن بسیار ضروری است این است که ما آموخته‌ایم که هیچ عملی را بدونِ پاداش و دستمزد انجام ندهیم؛ اَما در آزمونِ "تأمل در خلاء" هیچ گونه توقعی از آن، نه تنها معنایی ندارد، بلکه حتی قبل از شروعِ آن محکوم به شکست است؛ در واقع این آزمون بدون هر گونه چشم داشتی انجام می‌شود؛ به یک دلیل ساده و قاطع و آن این است که هرگونه توقعی از انجام این آزمون موجبِ حرکت و فعالیتِ ذهن و هجوم افکار برای کسب فایده است و فعال شدنِ ذهن و تفکر کلِ آزمون را با شکست قطعی مواجه می‌کند؛ این آزمون باید در نهایتِ صداقتِ روح و بدون هیچ گونه توقعی انجام شود؛ شما با روح و روان خود صادق هستید و اجازه نمی‌دهید که نفوذِ ذهن آن را تا حدّ یک معامله و داد و ستد کاهش داده و آن را با شکست روبه رو سازد؛ هر مرحله که احساس کردید ذهنتان در رَوندِ آزمون، اخلال ایجاد می‌کند، به آن پایان داده و دوباره در یک فرصت مناسب آن را آغاز کنید و باید بر این امر تأکید کرد که هر چه این آزمون در نهایت صداقت و پذیرش کامل انجام شود؛ احساس آرامش بیشتری خواهید داشت؛ همۀ روح و روان و وجود خود را در این آزمون در اختیارِ آن فضای کاملاً تُهی قرار دهید. و بر ذهنِ خود برای مدت کوتاهی هم که شده بمیرید و بدانید که شما در این آزمون در واقع همۀ هستی درونی خود را از چنبرۀ هر گونه تیرگی و اسارت و توهم، آزاد خواهید کرد و این آزمونِ بزرگی است؛ آزادی آگاهی خالصِ مشاهده‌گر در وجود هر انسان در واقع یک انقلاب اساسی و بنیادین است که هر انسان "باید" با آن روبه رو شود و همین جا باید اضافه کرد که هیچ لذتی بالاتر از آزادی درونی و آزادی روح وروانِ انسان نیست؛ چرا که بدون آن شما از هیچ امکانی در خارج از درون خود، واقعاً لذت نخواهید بُرد؛ زیرا بدونِ آنکه دقیقاً بتوانید متوجه شوید همیشه چیزی که نمی‌دانید چیست در اعماقِ درونتان به شکل بسیار ظریفی شما را آزار می‌دهد؛ حتی در شادترین لحظاتی که برایتان پیش می‌آید، قادر به چشیدنِ طعم واقعی و حقیقی آن نخواهید بود؛ آن چیز نامرئی و مُبهم که همیشه و همه جا همراه شماست و مانند سایه‌ای شما را تعقیب می‌کند؛ همان روحی است که علی رغم همۀ تمهیداتِ ذهنی هرگز "آزاد" نبوده است؛ نتوانسته است که آزاد باشد؛ و همچنان نیز نخواهد توانست که آزاد باشد. گِرِه در جایی است که با چشم فیزیکی نمی‌توان آن را دید؛ با عکس‌برداری و رادیولوژی نمی‌توان آن را شناخت، چیزی است در اعماق درون، که سال‌ها، پنهان نگه داشته شده، طرد شده، و حتی تحقیر شده و آن حقیقتِ هستی شماست که همیشه بنا به ملاحظات بیرونی و حفظ ظاهر عقب رانده شده و مُهلَت بروز و ظهور به هر دلیلی از آن گرفته شده و آیین آزمون در واقع شما را به "حَقیقتِ هستی" تان نزدیک می‌کند و شما را به آن "مُوقعیتِ انسانی حقیقی‌تان" نزدیک می‌کند. ما در این آزمون آنچه احساس می‌کنیم در واقع نوعی "انتظار" است نه توقع؛ ولی این انتظار حاملِ هیچ‌گونه توقّعی نیست؛ شما در حالِ انتظار هستید و این انتظار به این دلیل است که شما در طولِ آزمون به هیچ چیز مربوط نیستید؛ حتی به شخصی‌ترین مسائل‌تان؛ و همین خلاء کامل، نوعی فضای کاملاً خالی به وجود می‌آورد که واژۀ انتظار را از آن یاد

می‌شود و نه هیچ چیز دیگر. شما در این آزمون همهٔ آنچه را که بنا به باور ذهن، هستی خود می‌دانید می‌سوزانید؛ نترسید، هیچ چیزِ واقعی و حقیقی از بین نرفته و نابود نمی‌شود، فقط آنچه کاذب و مصنوعی و اضافه است و ندانسته بر روحِ شما سنگینی می‌کند، کنار گذاشته می‌شود و شما از گران‌باری، رها می‌شوید؛ اما بدانید که اگر برای رسیدن به "هویتِ حقیقی" خویش تلاش می‌کنید و با تمام وجود خواهان آن هستید؛ اساسی‌ترین راه همین آزمونِ "تأمل در خلاء" خواهد بود؛ همین قدر که شما اقدام به نفی همهٔ "موجودیتِ" ذهن خود "؟ کرده باشید: بزرگ‌ترین موهبت است؛ چرا که فضا را برای آنچه، نو، تازه و با طراوت و در عین حال جزئی از هویتِ اصیلِ خویشتنِ شماست مُهیا کرده‌اید؛ نترسید هیچ چیزِ واقعی و حقیقی از بین خواهد رفت، این که "چه کسی هستید"، اطرافیانِ شما چه کسانی هستند و چگونه بوده‌اید، باقی می‌ماند. نکتهٔ دیگری که در این آزمون لازم به یادآوری است، این است که از آنجا که شما ذن خود را از همهٔ آنچه در آن و برآن گذشته تخلیه می‌کنید و ذهن در زمانِ آزمون کاملاً خالی است؛ طبیعی است که این وضعیت برای ذهن خوش آیند نیست، پس شروع به واکنش می‌کند و شما این واکنش را در شکلِ "ملالت" و یا نوعی" بیهودگی" احساس می‌کنید؛ به هیچ وجه تسلیم این حالات نشوید و بدانید که این واکنش-هایی است که ذهن با خاطر از دست‌دادنِ امتیازاتِ ناروای خود نشان می‌دهد. پس سعی کنید با همان ملالت و بیهودگی نیز رویارو شوید و در نهایتِ صبوری به تماشای آن پرداخته و آن را درک کنید و به هیچ وجه از آن نگریزید. و بدانید هیچ موهبتی بدون یک ارادهٔ آزاد و پرصلابت به دست نمی‌آید و بدانید که در اثر پایداری شما و مرعوب نشدن در مقابل ترفندهای ذهن، شما بر غولِ خودکامه‌ای فائق خواهید آمد؛ البته پایداری شما چیزی همپای گذشتن از همهٔ آن چیزی است که ذهن با آن زنده مانده و این عمل شما باعث نوعی تحول بنیادین در شماست؛ و درست در همین لحظات حساس است که شما از ذهن عبور کرده و وارد خلاء یا همان تُهیا می‌شوید؛ یعنی درست در نقطهٔ اوج ملامت؛ آنجا که احساسِ خفگی در ذهن به شما دست می‌دهد، ناگهان "چرخش" آغاز می‌شود!، چرا که هیچ چیز نمی‌تواند تا ابد ادامه یابد؛ اگر بتوانید تا این نقطهٔ اوج پیش بروید؛ بدانید که دست به یک آزمونِ سرنوشت سازی زده‌اید و توانسته‌اید غولِ به ظاهر خاموش و ناپیدا، اما بسیار قدرتمندی را که همهٔ هستی شما را در تاریکی، ابهام و گنگی در پنجه‌های نامرئی خود می‌فِشرد، رها سازید؛ و پس از این آزمون در خواهید یافت که از چه دام هولناکی، جَسته‌اید و فقط آن زمان است که اهمیت این اقدام بنیادین را در می‌یابید.

اینک شما از چالش بسیار بزرگی پیروز بیرون آمده‌اید؛ در این آزمون "منِ" ذهنی شما که رهبری ذهنِ شما را برعهدهٔ داشته، از پادر آمده و مغلوبِ آن آگاهی نظاره‌گرِ درونِ شما شده است.

و رهایی شما از "منِ ذهنی" تان در واقع رها شدن شما از همهٔ آن قید و بندهایی است که طعم اصلی زندگی و هستی را در اعماقِ درونِ شما، تبدیل به زهرِ تلخ و مسموم کننده‌ای کرده بود.■



مقاله «اندر احوالات باگِ بزرگ»

نویسنده «زویا قلی‌پور»



در روانشناسی سازمانی اهمیت فرایند تفکر و کار تیمی یکی از مهم‌ترین ارکان رشد به حساب می‌آید. متاسفانه در کشور ما این باگ فرهنگی بیشتر از بقیۀ باگهای فرهنگی آسیب رسانده و می‌توان گفت موجب افول در بسیاری از برنامه‌های خرد و کلان شده؛ بی‌شک مهمترین و بزرگترین شکاف در پیکرۀ یک ساختار سازمانی در زمینۀ رشد و پیشرفت در کشور ما فردگرایی بی‌خردانۀ منافع‌طلبانه است که منجر به عدم موفقیت در کارهای جمعی و موفقیت‌های پایدار و باینری می‌شود که به عبارت دیگر همان ضعف در کار تیمی می‌باشد.

در جامعه ما همیشه بیشتر کارهایی که نیاز به اقدام و تلاش گروهی داشته با ضعف در اجرا، نتیجۀ بی‌کیفیت و کم‌ارزش یا شکست کامل سرانجام یافته.

مدت‌هاست که به چرایی این موضوع می‌اندیشم و بارها تلاش کردم کاری را به عنوان یک کار تیمی مدیریت کنم یا در آن مشارکت داشته‌باشم و علی‌رغم تلاش بسیار و تحقیق فراوان در مورد روش‌های خلاقانه در مدیریت کار تیمی و سازمانی هرگز به نتیجه مطلوب نرسیدم زیرا استانداردهای بین‌المللی و پرتوکل‌های استاندارد جهانی که بر مبنای تجارب قاطع در موفقیت و سوددهی، ارائه شده جوابگوی فرهنگ پارانوئید خیز و فردگرای ایرانی‌جماعت نیست؛ لذا تلاش شخصی را فراموش کردم و به دیگران نگاه کردم تا بتوانم رمز موفقیت کسانی را که در این زمینه به موفقیت رسیده‌اند مورد واکاوی قرار دهم و در کمال تعجب دریافتم که گویی از اساس نشدنی است مگر در مواردی که تیم تحت قوانین شدید و مدیریت قاطع فردی یا یک تیم کوچک‌تر هسته‌ای شامل دو یا سه نفر اداره می‌شود که در واقع باز هم این سیستم مدیریتی مفهوم کار تیمی را ندارد بلکه یک ساختار فرمایشی با نقصان‌های بسیار و ظاهر فریبنده است.

در ریشه‌یابی این معضل به نکات غم‌انگیزی رسیدم که هیچ چاره‌ای برای آنها نیافتم و در این مقاله تلاش می‌کنم به بیان تعدادی از یافته‌های خود در مورد این پژوهش بپردازم به این منظور که شاید بررسی و مرور موضوع برای دیگران راه‌گشا یا حداقل تفکر برانگیز باشد.

به نظر می‌رسد مهم‌ترین مشکل، نداشتن هدف مشترک به معنای حقیقی و واقعی می‌باشد، متاسفانه ما در انجام کار تیمی دنبال نتیجه مناسب نیستیم بلکه به دنبال درخشش و کسب جایگاه و از میدان به‌درکردن دیگران در گروه هستیم؛ در واقع فعالیت گروهی را تبدیل فعالیتی رقابتی می‌کنیم و بیشتر به دنبال گرفتن نهنگ از آب گل‌آلود هستیم تا کاشتن درختی که میوه‌اش برای نسلهای آینده ثمر دهد.

سم جاری در اکثر گروه‌ها این است که تلاش می‌کنیم افراد گروه را به این نتیجه برسانیم که ضعیف و کم‌توان و نالایق هستند و تمام کارایی و لیاقت و توانایی در خودمان خلاصه می‌شود.

مشاهده کرده‌ام گاهی برخی از افراد برای اثبات خود حاضر به کارشکنی در عملکرد دیگران حتی به قیمت شکست کل برنامه یا نابودی سازمان هستند.

در گفتار همگی افرادی انعطاف‌پذیر و منطقی به نظر می‌رسند اما پای رفتار که به میان می‌آید نمی‌توانند سایه‌های خود را پنهان کنند و درخشش شخصی و کسب اعتبار به هر قیمتی در اولویت قرار می‌گیرد. اکثر این افراد، اشخاصی هستند که درگیر اختلال شخصیت نارسیستیک Narcissistic personality) disorder) می‌باشند که در واقع همان خودشیفتگی و خود محوری‌ست. اتفاقاً این افراد خیلی بیشتر از دیگران به کار گروهی علاقه نشان می‌دهند اما دلیل این تمایل بیشتر ارضای نیازهای روانی خود و تسلط بر امور و کنترل دیگران در یک بستر مناسب است.

در این گروه‌ها اختلال شخصیت نمایشی (Histrionic personality disorder) هم زیاد دیده می‌شود، این افراد هم دنبال بستری مناسب برای دیده شدن هستند و معمولاً نمایشی‌هایی که میزان اعتماد به نفس کمتری دارند به کارهای گروهی بیشتر می‌گرایند زیرا می‌ترسند به صورت فردی در جهت دیده شدن تلاش کنند بنابراین در گروه به دنبال این هدف هستند زیرا در صورت عدم موفقیت شرایطی ایجاد می‌شود که با ایجاد هیاهو هم دیده شوند هم از خود سلب مسئولیت کرده و گناه را به گردن دیگران بیندازند، اگر موفقیتی حاصل شد بادی به غب‌غب اندازند و اگر ایراد کار شخص آنها بدیهی شود و انگشت اتهام به سمتشان گرفته شود با ایجاد فضاهای پررنگ و لعاب و پرهیاهو و پرخاشگرانه از آب گل‌آلود نهنگ بگیرند و به‌هرحال دیده شوند خلاصه که به هر قیمتی فقط دیده شوند نه کار مهم است نه

هدف نه سرمایه نه هیچ‌چیز دیگری، فقط دیده شوند حتی به قیمت جنگ اعصاب برای افراد دیگر و شکست پروژه!

در واقع خود آن کار اهمیتی ندارد، حضور در جمعی برای دیده‌شدن به هر قیمتی مهم است.

دلیل دیگر می‌تواند نداشتن اعتماد باشد. خیلی‌ها را دیده‌ام که گمان می‌کنند افراد دیگر از قدرت تعقل و هرگونه توانایی انجام کاری ناتوان هستند و فقط خودشان از این موهبت الهی بهره‌برده‌اند. معمولاً این افراد با تم شخصیت پارانوئید (بدبین و شکاک) یا افرادی با تیپ شخصیتی وسواس می‌خواهند همه چیز درست همانی باشد که می‌پسندند و نگرش و سلیقه و روش دیگران برایشان تحمل‌پذیر نیست به همین دلیل به هر قیمتی می‌خواهند کنترل تمام امور را خودشان به عهده بگیرند و اگر موفق نشوند شروع می‌کنند به نحسی و کارشکنی و تخریب دیگر افراد گروه.

گویا تنها چیزی که در کارهای گروهی اهمیت ندارد و معمولاً فراموش می‌شود کسب نتیجه مطلوب است.

به همین خاطر معمولاً ما نمی‌توانیم یا به بیان درست‌تر یادنگرفته‌ایم که هیجانات خود را مدیریت کرده و اهداف کلی‌نگر و جامعه‌محور و هدفمند را در اولویت قرار دهیم و بجز خودمان به امور دیگر نیز بیندیشیم!

در این راستا آموزشهای ارتباطی و اجتماعی از سنین پیش از دبستان و در ادامهٔ آن در سطوح مختلف بسیار مهم است که متاسفانه کمتر در سازمان آموزشی دیده می‌شود.

ایجاد فضای رقابتی با این‌که می‌تواند در ارتقا سطح کیفی عملکرد فردی مفید باشد اما گاهی تبدیل به سمی ضداجتماعی می‌شود اگر به موازات با آموزش شیوه‌های مفید برای کار گروهی نباشد.

بنابراین نیاز به بازنگری در شیوه‌های تربیتی و آموزشی بسیار مشهود است زیرا این معضل می‌تواند در آمار کلان منجر به افت کاربری و سوددهی شود و در تمام زمینه‌ها من جمله علمی، صنعتی، اقتصادی و فرهنگی نمود پیدا کند.

سطحی‌نگری و بی‌مسئولیتی در امور سازمانی هزینهٔ بسیار گرانی بر نسل‌های آینده تحمیل خواهدکرد و در نهایت به افول یک جامعه منجر می‌شود زیرا یک تَرک مویی در ساختاری عظیم می‌تواند کل سازه را بی‌بنیان کند و به مرور زمان منجر به فروریختن آن شود.

شایان توجه است سازمانی که در کار تیمی ضعیف و چه بسا ناتوان عمل می‌کند شکافی عظیم در بن‌پایه‌های خود دارد و دیر یا زود دچار شکست و فروپاشی خواهدشد و برعکسش هم صادق است. سازمانی که در کار تیمی توانمند عمل می‌کند می‌تواند از مزایای سینرژی یا هم‌افزایی بهره‌مند شود.

از آنجایی که همه می‌دانند پیشگیری بهتر از درمان است بهتر است حالا که از ابتدا کار تیمی را یادنگرفته‌ایم هر سازمان به صورت هسته‌ای کلاسهای آموزشی و اتاق‌های فکر و تحلیل کارکرد به صورت ادواری داشته باشد تا از ایجاد فاجعه‌ای جبران ناپذیر جلوگیری شود!

و در نهایت لازم به ذکر است که به مرور چند قانون برای ارتقا کیفیت کار تیمی از دیدگاه روانشناسی سازمانی بپردازیم تا با دیدگاه منطقی و اصولی راهکاری مناسب پیدا کنیم.

کسب دانش و تجربه در مورد نکات زیر کمک می‌کند تا برای تقویت کار گروهی گام‌های موثرتری برداشته شود:

۱- قانون افراد مهم: عدم علاقه افراد به کار گروهی نشانه عدم اعتماد به‌نفس و خلاقیت است. یک نفر برای رسیدن به اهداف بزرگ شرکت، کوچک است.

۲– قانون تصویر بزرگ: هدف از وظیفه مهم‌تر است. افراد باید برای حمایت از گروه به کار و وظیفه‌شان علاقه‌مند باشند. با ارتباط مؤثر، تأمین منابع مورد نیاز، استخدام مدیران و افراد مناسب می‌توان گروه منسجم ایجاد کرد.

۳– قانون نیچه؛ جایگاه مناسب افراد نتایج خوب به دنبال دارد: اگر افراد مناسب در گروه و جایگاه صحیح باشند، همه از مزایای بی‌شماری بهره‌مند می‌شوند. برای استقرار افراد در جایگاه مناسب و استفاده کامل از حداکثر توانایی‌ها و استعدادها، باید کارمندان و موقعیت گروه را به خوبی بشناسید. مهارت‌ها، نظم‌کاری، توان، کارایی، عواطف و نیروهای بالقوه افراد را ارزیابی کنید.

۴– قانون کوه اورست: توجهتان را به گروه معطوف کنید تا به نتایج مثبت و مورد نظر برسید. نوع کار، نوع گروه را مشخص می‌کند. برای کار جدید، گروه خلاق و برای کار متغیر، گروه سریع و انعطاف‌پذیر لازم است برای کاری به عظمت کوه اورست به افراد با تجربه نیاز است. بررسی کنید چه کسانی به راهنمایی، حمایت، سرپرستی و مسئولیت بیشتری نیاز دارند و براساس آن عمل کنید. افراد مناسب را اضافه، مدیران شایسته را استخدام و افراد ناکارآمد را اخراج کنید.

۵– قانون زنجیر: توانایی گروه، تحت تأثیر ضعیف‌ترین فرد زنجیره است. عدم کارایی فرد میزان بازدهی و موفقیت گروه را کاهش می‌دهد.

۶– قانون شتاب‌دهنده: افراد موفق به خوبی کار را انجام می‌دهند و آن را تسریع می‌کنند. خلاقیت، فصاحت، بلاغت،

شور و هیجان، بخشش، مسئولیت‌پذیری و اثرگذاری از ویژگی‌های چنین افرادی است.

۷- قانون راهبرد: گروه متمرکز و پرانرژی می‌داند که به چه علت و در چه موقعیتی باید در کارها پیشی بگیرد. روحیه، جهت‌گیری، راهبردها و تاریخچه گروه باید بررسی شود. آیا در گروه انسجام وجود دارد؟ آیا در گروه جدید، از افراد قبلی کسانی باقی‌مانده‌اند؟ آیا گروه جدید از نکات مثبت گروه قبل استفاده می‌کند؟ آیا روش‌های درازمدت باعث می‌شود که اعضا از شکست‌های کوتاه‌مدت ناامید نشوند؟

۸- قانون سیب بد، نگرش بد به گروه آسیب می‌رساند: ابتدا باید از خود شروع کنید. آیا فکر می‌کنید ادامه کار گروه بدون شما امکان ندارد؟ آیا معتقدید که موفقیت‌های اخیر گروه ناشی از تلاش‌های فردی شماست یا تلاش‌های همه افراد گروه؟ آیا به سختی اشتباهات را می‌پذیرید؟ اگر پاسخ‌تان به همه پرسش‌های فوق مثبت است، باید نگرش‌تان را بررسی کنید و تغییر دهید.

۹– قانون ارزش: آیا در صورت لزوم افراد گروه می‌توانند روی هم حساب کنند؟ آیا گروه‌تان منسجم است؟ آیا کارتان را به نحو احسن انجام می‌دهید؟ آیا تلاش‌تان در جهت موفقیت گروه است؟ آیا باعث انسجام گروه می‌شوید؟ دیگران می‌توانند به شما تکیه کنند؟

۱۰- قانون پرداخت بها: گروه موفق نمی‌شود، مگر بهای آن را بپردازد. فداکاری، تعهد کاری و زمانی، پیشرفت فردی و تفکر گروهی بخشی از بهایی است که گروه باید پرداخت کند.

۱۱- قانون تابلوی اعلانات: زمانی که توقف در کار لازم است همه گروه هماهنگ می‌شود. تابلوی اعلانات که وضعیت کارکردها را مشخص می‌کند، برای ارزیابی عملکرد در زمان مشخص بسیار ضروری است.

۱۲– قانون ساحل: عمق گروه‌های بزرگ زیاد است. برای پیشرفت، همه اعضای اولیه و ثانویه باید کارآمد باشند. برای استفاده بهینه از قانون ساحل، همواره باید افراد گروه پیشرفت کنند.

۱۳– قانون تعیین ارزش‌های مشترک گروه: ارزش‌ها به اعضای گروه، کارآموزان، مشتریان و عموم، هویت منحصر به فردی می‌دهد. باید همواره از ارزش‌هایی کاری مشخص استفاده شود.

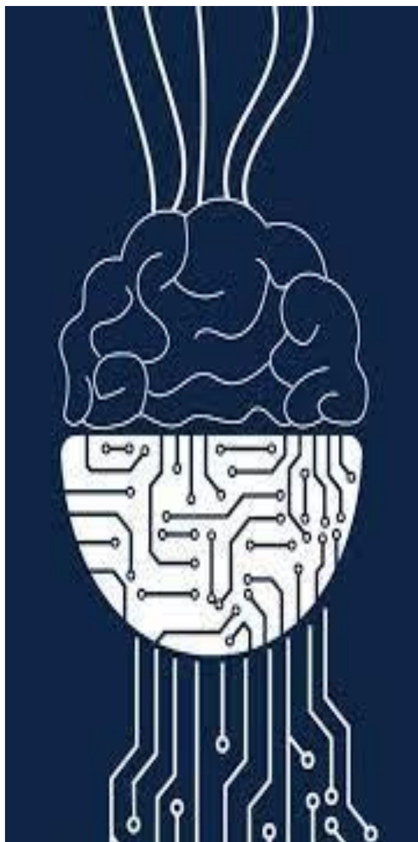
۱۴– قانون ارتباطات: رفتارهای متقابل عمل را به‌وجود می‌آورد. در گروه‌های موفق، افراد دائماً با هم صحبت می‌کنند و به صحبت‌های یکدیگر با دقت گوش می‌کنند. بین رهبر و اعضای گروه باید سازگاری، توافق، نظم، ادب و تواضع باشد. افراد باید بتوانند آزادانه و محترمانه مخالفت خود را بیان کنند. گروه باید جوابگوی مشتریان باشد.

۱۵– قانون رهبری: برخورداری از قدرت رهبری، ویژگی متمایز افرادی است که استعداد یکسانی دارند. همیشه فقط یک نفر می‌تواند رهبری گروه را برعهده بگیرد. رهبر خوب باعث موفقیت گروه می‌شود. در صورتی که نیاز به تغییر رهبر گروه باشد، فرد جایگزین باید تجربه، مهارت، بازدهی و خلاقیت بیشتری داشته باشد.

۱۶- قانون روحیه خوب: وقتی اعضای گروه موفق می‌شوند که افراد از روحیه خوب برخوردار باشند و با همه شرایط حتی بسیار سخت به‌راحتی کار کنند.

۱۷- قانون تقسیم سود: همواره باید روی گروه سرمایه‌گذاری کرد. بهترین گروه ممکن را انتخاب کنید و برای موفقیت آن بهایش را بپردازید، کارها را با یکدیگر انجام دهید. قدرت، وظایف و مسئولیت‌ها را به گروه محول کنید و برای موفقیت آنان پاداش مادی و معنوی بپردازید.■

منبع: همشهری آنلاین و منابع مطالعاتی پراکندهٔ دیگر در زمینه مدیریت و روانشناسی سازمانی





«جستاری سالارانه بر انواع سالاری به جز بستنی سالار»

نویسنده «اکرم جلوداری»

با انتخاب بعضی از واژگان و عبارات، قبح و تلخی بعضی از مسائل تقلیل پیدا می‌کند و این مسئله باعث شیوع رفتارهای نامناسب در جامعه می‌شود. این معادله در بسیاری از رفتارها که حتی گاهی هنجار تلقی می‌شوند نیز برقرار است.

کلمه و عبارت زیبایی همچون سالار که به دلیل معنای عمیق و فهوای خاصی که در خود مستتر کرده است، درخشش و تلالو منحصر به فردی دارد؛ اما وقتی به کلمات زن، مرد، پدر و ... افزوده می‌شود؛ انگار از مقبولیت و درخشش آن کم می‌شود و در عوض موجب مقبولیت و پذیرش رفتارهایی مانند مرد سالاری، پدرسالاری و زن‌سالاری و ... می‌شود.

در کلام کوتاه این سالاری‌ها را می‌توان این گونه معنا کرد: رهبری و تصمیم‌گیری‌های مهم و گاه حتی بی‌اهمیت و همچنین امور خانه و خانواده را به دست گرفتن؛ اما اشکال از آنجایی شروع می‌شود و در ادامه تشدید می‌یابد که در مراحل و شرایط مختلف از نظر اعضای خانواده نیازهای مادی و معنوی‌شان از سوی مرد یا پدر یا زن و ... نادیده گرفته می‌شوند و این سالاری‌ها، در کل اعضای خانواده را دارای صلاحیت تصمیم‌گیری نمی‌دانند و دائم امر و نهی می‌کنند و افراد خانواده را در همه‌ی امور تسلیم تصمیم‌گیری‌های خود می‌کنند. اگر کسی هم جرأت کند تا در مقابلش ایستادگی کند و یا خلاف میل او رفتار کند؛ بدترین و سخت‌ترین تنبیه‌ها و رفتار را اعمال می‌کند.

یکی از سریال‌هایی که در طی این سال‌ها بسیار بحث‌برانگیز بوده و هست و به همین نام بوده سریال قدیمی «پدرسالار» می‌باشد.

با بررسی و اندکی دقیق‌تر شدن بر مدل رفتاری و دیالوگ‌های شخصیت «اسدالله خان»، بیش از آن که این دریافت را داشته باشم که این فرد حقیقتاً توانایی رهبری و پیشبرد اهداف افراد تحت تکفل و مورد نظر خود را داشته باشد؛ بیشتر به نظر می‌رسد با این نوع رفتارها که _من از همه بهتر تصمیم می‌گیرم و صلاح همه را می‌دانم و بهتر و بیشتر می‌فهمم و دائم دستور می‌دهد؛_ بر روی تحقیرشدن‌ها و خشم‌های سرکوب شده‌ی گذشته‌های دور خود سرپوش می‌گذارد.

به ویژه در قسمت‌های اول که شخصیت «اسدالله خان» را به عنوان «پدرسالار» به مخاطب می‌شناساند؛ زمانی که در کوچه و بازار مشغول خرید است با فروشندگان و افراد از موضع بالا حرف می‌زند و شوخی کلامی و دستی تحقیرآمیز می‌کند؛ که اصولاً از فرد قابل احترام نباید این نوع رفتار سر بزند و دیده شود. و بیش از اینکه این بازخورد را بدهد که این افراد کوچه و بازار و خانواده برای «اسدالله خان» حقیقتاً احترام قائل باشند؛ به نظر می‌آید برای در امان ماندن از نیش و گزند زبان و رفتار این فرد در برابر حرف‌ها و رفتارهایش یا سکوت می‌کنند یا لبخند می‌زنند.

از سوی دیگر برای «سالار» ماندن این فرد در خانواده، دختران و همسرش دائم از رفتار او دفاع می‌کنند. در حالی که می‌دانند این پدر، زورگویی می‌کند و حتی خودشان از گزند و آسیب این مرد در امان نمانده‌اند.

یک رهبری درست، و شایسته‌ی بزرگی بودن، نیازی به زورگویی و بددهانی و گستاخی ندارد. در حالی که در این شخصیت و رفتارهایش بیش از هر چیزی زورگویی و استبداد دیده می‌شود. بهانه‌ی او از این تصمیم‌گیری‌های خودخواهانه این است که این خانواده و افراد تحت نظرش بدون او در همه‌ی امور زندگی‌شان درمانده خواهند شد و هیچ کس قدرت اداره‌ی زندگی خود را ندارد. و این خود به نوعی تحقیر این افراد است. چگونه فردی صلاحیت ازدواج و فرزندآوری دارد اما نمی‌تواند برای خود و خانواده‌اش تصمیمی بگیرد.

اما یکی از مهم‌ترین مسائل در این روند این است که خانواده و دوستان و آشنایان بیش از پیش باعث می‌شوند تا یک نفر بیش از پیش، این حس بزرگی و از همه بهتر بودن را در خود پرورش دهد. با موافقت کردن‌های بی مورد، گذشت کردن از تحقیر شدن‌ها، مقابل حرف زور او ایستادگی نکردن و احترام گذاشتن‌های بیش از حد... و هر گونه رفتار و برخورد دیگری که از ترس و نگرانی به وجود آمدن تنش و بحث و جدل از آن خودداری می‌کنند و باعث می‌شود که این فرد خودخواه به مسیر رفتاری خود ادامه دهد.

یکی از هزار دلیل این نوع رفتار دستوری و ابراز خشم، ترس است. ترسی که از گذشته‌ی دور هنوز بر ذهن و جان فرد مستولی است. از طرفی به نظر می‌آید افرادی همچون پدرسالار به نوعی از بیماری مازوخیسم و سادیسم توأمان رنج می‌برند. چون از طرفی بار تمام مسئولیت‌ها را می‌خواهد تنهایی به دوش بکشد که این امر رنج بیش از اندازه‌ای بر او تحمیل می‌کند و از طرفی از تحقیر کردن افراد به هر شکلی مضایقه نمی‌کند که انگار با این کار روح زخم خورده‌ی خود را مرهم می‌گذارد.

بیش از این که این گونه افراد خودمحور برایم محترم به نظر برسند؛ بیشتر قابل ترحم و دلسوزی هستند. کسانی که با اخم و فریاد و بروز عصبانیت‌های بی مورد و یا گاه با فحاشی کردن سرپوشی بر زخم‌های کهنه‌ی روح‌شان می‌گذارند. در حالی که به نظرم بهتر است اول دردها و آلام روح و دل خود را درمان کنند و به آرامش برسند و بعد در ارتباط با خانواده و مردم جانب تعادل را نگه‌دارند. ■



ناداستان «خوف و یقین»

نویسنده «فروغ صابرمقدم»

همهٔ ما روزهایی را تجربه کردیم که دیگر تکرار نشده‌اند و در مدت عمر با آدم‌هایی برخورد کردیم که فقط یک یا دو بار آن‌ها را دیدیم و بعد غیب‌شان زده و هرگز نپرسیدیم کجا رفتند و چرا دیگر آن‌ها را ندیدیم؟ آیا آن‌ها فقط یک رهگذر بودند یا پیامی برای‌مان داشتند. چرا فراموش می‌شوند؟ فکر کنید که در طول عمرتان چند بار به این نوع از افراد برخوردید؟ آیا افرادی را بیاد می‌آورید که یک روز وارد زندگی‌تان شدند و یا کمکی بهتان کردند و به قول معروف سنگی از جلوی پای‌تان برداشتند و وقتی دوباره به آن مکان رفته باشید تا یک‌بار دیگر با او ملاقات کنید به شما بگویند چنین شخصی را نمی‌شناسند؟ گاهی چنان غرق زندگی هستیم که توجه‌ای به اطراف و افراد پیرامون‌مان نداریم و موضوعات پررنگ زندگی‌مان حتماً باید مربوط به خانواده، بستگان، دوستان، هم‌وطن‌ها و کشورمان باشد تا به آن‌ها اهمیت بدهیم. وقتی در خطر باشیم آژیر حمله به صدا در می‌آید و اگر دارایی‌مان را در معرض دستبرد ببینیم ترس از بی‌پولی کم مانده که جان‌مان را بگیرد. حس خوشبختی مبدل به یک ماده شده و زندگی حول محور مادیات می‌چرخد. تا وقتی در امنیت هستیم اوضاع بر وفق مراد است. باقی، همه وهم است و خیال! آدم‌های دیگر. کشورهای دیگر. قحطی. گرانی. دوا و درمان. بیماری. راه چاره و درمان توهم هم قرص‌های آرام‌بخش است و اسارت و اسارت. اگر أوهام هم‌چنان ادامه داشت دوز قرص‌ها بالاتر می‌رود و تو بیشتر به وهمیات خود فرو می‌روی و به‌تدریج مسخ می‌شوی. مسخمان می‌کنند. مأموریت آن‌ها مسخ‌کردن و نابودی ما است.

زندگی خیال نبود. روزها ادامه داشت و شهر پناهگاهی امن بود در سرزمینی که تعداد غریبه‌ها بیشتر از آشناها بود. هر محله دارای یک کتاب‌خانه عمومی بود که در سال‌های اخیر شهرداری‌ها به دلیل کمبود بودجه برخی از کتابخانه‌ها را تعطیل و ساعات یا روزهای کاری آن‌ها را در هفته کاهش داده بودند. خلوت صبح‌گاهی کتاب‌خانه محل همیشه به دادم می‌رسید. کتاب‌خانه در انتهای بن‌بست خیابانی به غایت زیبا واقع بود. در بین منازل فقط یک ساختمان بود که به‌طرز عجیب و غریبی تک افتاده بود و نمای بیرونی‌اش انگار وصله‌ای ناجور در یک لباس اعیانی بود و حسابی توی ذوق می‌زد. در و پنجره‌های خانه کهنه و درب و داغان شده بود. رنگ سوخته قهوه‌ای پنجره‌ها در اثر باد و باران و تابش خورشید رنگ‌پریده و پوست‌پوسته شده و عنکبوت‌ها در حد فاصل چارچوب‌ها تار تنیده بودند. پرده‌های توری سفیدی زهواردررفته‌ای که به مرور زمان زرد و دودی شده بودند چهرهٔ منزل را زشت‌تر کرده بود. حاشیه پنجرهٔ اتاق نشیمن خانه و در مجاورت حیاط پوشیده از پیچک و علف‌های هرز بود و گل‌های شبدر از سر و کول نرده‌های حیاط بالا رفته بودند. انبوهی از گل‌های شیپوری بنفش‌رنگ به دور تنهٔ تک‌درخت سرو باغچه حلقه زده و از میان شاخ‌وبرگ‌های سوزنی آن بالا رفته و انگار بخواهند به آسمان برسند خود را در هوا و به‌دور ستونی نامرئی پیچ‌وتاب داده بودند.

صاحب آن عمارت را می‌شناختم؛ اگرچه هیچ‌گاه با او از نزدیک برخورد نکرده بودم و همیشه او را از پشت پنجره دیده بودم. هر وقت می‌خواستم از کنار خانه‌اش بگذرم، به خود نهیب می‌زدم که برنگرد و نگاه نکن؛ اما باز هم گوش شنوا نداشتم و برگشته و نگاه می‌کردم و او همیشه پشت پنجره ایستاده بود. چشمان آبی او از پشت پنجره هم می‌درخشید. دو سه بار او را در حیاط خانه‌اش هم دیده بودم. لاغراندام و قوزی بود و تندتند راه می‌رفت.

ذهنم در گودی خیالم گفت: «او تنها زندگی می‌کنه. خونهٔ مرتبی نداره. از اون خونه‌هایی که وقتی واردش بشی ممکنه پات به سطل آشغال وسط اتاق بخوره یا حولهٔ حمام، کفش، دمپایی، کف‌گیر و بشقاب را روی میز اتاق پذیرایی ببینی.»

گفتم: «به ما چه؟»

ذهن گفت: «باید از او ترسید!»

گفتم: «چرا؟»

ذهن گفت: «می‌تونه یه انگلیسی خطرناک باشه... ممکنه آدم بکشه... تو رو بکشه!»

گفتم: «شاید از خارجی‌ها خوشش نیاد؛ اما چرا آدم بکشه!»

ذهن گفت: «شاید از خارجی‌ها، خوشش نیاد، اما بعید نیست آدم بکشه!»

خورشید می‌تابید و هم‌زمان باران ریزی می‌بارید. در راه کتاب‌خانه از مقابل منزل او گذشتم و باز هم برگشتم و به پنجره نگاه کردم. پشت پنجره ایستاده بود. دلم هری ریخت. ترسیدم و قدم‌هایم را تندتر برداشتم و از ان جا دور شدم. کتاب‌خانه شلوغ نبود. در صف تحویل کتاب ماندم. می‌توانستم کتاب‌ها را به دستگاه کتاب‌خوان تحویل دهم؛ اما حوصله نداشتم و همان‌جا ایستادم و وقتی برگشتم مرد قوزی را پشت سر خود دیدم که در صف ایستاده بود و با چشم‌های آبی خود چشم به من دوخته بود؛ ولی قوزی که همین چند دقیقه قبل داخل خانه‌اش بود و داشت از پشت پنجره به من نگاه می‌کرد. با سرعتی که من داشتم او باید از پشت سرم دویده باشد تا خودش را به من رسانده و در صف پشت سر من بایستد.

اولین بار بود که او را از نزدیک می‌دیدم. شک نداشتم که خودش بود. یک چتر صورتی در دستش بود که شرشر آب از ان می‌ریخت روی موکت کف کتابخانه. نگاهم به بیرون از پنجره سُر خورد و دیدم از باران خبری نیست و خورشید می‌تابید پس چتر او چرا خیس بود و قطره‌های آبی که می‌چکید از کجا می‌آمد؟
گفتم: «چترتان آقا! چترتان کتابم را خیس کرد!»
گفت: «چتر من خیس نیست!»
به چترش نگاه کردم. با تعجب دیدم که چتر خشک بود و پره‌های آن در هوا تاب می‌خورد! خودم همین چند لحظه پیش دیده بودم که چترش خیس است. چطور ممکن بود؟ به خودم شک کردم. آیا خیالاتی شدم؟...
کتاب‌ها را تحویل دادم و سمت قفسهٔ کتاب‌ها رفتم تا کتابی را برای امانت انتخاب کنم. نمی‌توانستم از فکر قوزی بیرون بیایم. دوست داشتم سر از کارش در بیاورم. همان جا ایستادم و او را زیر نظر گرفتم.
ذهنم گفت: «نگاهش نکن. بریم از این‌جا!»
پس کتاب هم می‌خواند! با کتاب‌دار داشت خوش‌وبش می‌کرد. پس روابط‌عمومی‌اش هم خوب است! نگاهم به چترش افتاد. چتر صورتی! مگر مردها چتر صورتی به دست می‌گیرند؟ شاید چتر مال زنش باشد! چتر خشک بود؛ اما همانطور که ایستاده و داشت با کتابدار حرف می‌زد چشمم افتاد به کت کرمی‌رنگش که باران آن را از پشت کاملاً خیس کرده بود؛ پس من اشتباه نکرده بودم. پس چتر چطور خودبخود خشک شده بود؟
وقتی از کنارم عبور کرد متوجه بخار پرتوی مه‌آلود و خاکستری‌رنگ از سمت کت وارفته و چرک‌مرده‌اش شدم! از دیدن این تصویر لرزیدم.
قوزی چتر و کوله‌پشتی خود را روی زمین گذاشت و پشت میزی نشست و سرگرم خواندن روزنامه شد.
ذهنم گفت: «این‌جا نایست. برو.»
از ذهن اطاعت کردم و برخلاف همیشه که دو یا سه ساعت وقتم را در کتاب‌خانه می‌گذراندم؛ اما کتابی به امانت گرفتم و سریع از ان‌جا بیرون آمدم. در طول کوچه فکر قوزی ذهنم را حسابی درگیر خود کرده بود. برای چی بیرون آمده بودم؟ از چی می‌ترسیدم؟ چرا می‌ترسیدم؟ چرا از او فرار می‌کردم؟ ذهن هم بنای ناسازگاری گذاشته و با این‌که به رأی آن عمل کرده بودم؛ ولی دست‌بردار نبود و به‌شکل لجام‌گسیخته‌ای هیبت مرد رادر برابرم ظاهر می‌کرد. از کنار منزل مرد که می‌گذشتم، نگاهی سمت پنجره انداختم و خواستم بگذرم که با تعجب دیدم قوزی پشت پنجره ایستاده و به من خیره شده و نیشش باز است. لحظه‌ای همان‌جا میخکوب شدم. او که الان در کتاب‌خانه بود. پس این چه کسی بود؟ چشم‌هایش از پشت شیشه مانند دو گوی سپید برق می‌زد.
ذهنم گفت: «نگاش نکن. خودشه... بریم...»
راه افتادم و گفتم: «برادر دوقلو داره. از کتابخونه که اومدم بیرون، نشسته بود و داشت روزنامه می‌خوند. تنها مسیر کتابخونه به خونه همینه! چطور ممکنه بعد از من از کتابخونه بیرون اومده باشه و از کنارم رد شده باشه و من اونو ندیده باشم؟»
از ترس می‌دویدم و فرار می‌کردم.
ذهنم گفت: «خودش بود. همون کت کرمی‌رنگ تنش بود. همون چشم‌ها. همون نگاه... خودش بود.»
ذهنم در گودی خیال خود داستان‌سرایی می‌کرد و خلقم را حسابی تنگ کرده بود. دوست داشتم مثل یک تکه آشغال از مغزم بیرونش بیاورم و پرتش کنم آن طرف. مدام تکرار می‌کرد: «بدو. برو. سریع‌تر. بترس. ازش بترس. ممکنه آدم بکشه. ممکنه تو رو بکشه. ممکنه تو رو بدزده! بدو. برو...»
اراده کردم و کلید چراغ اتاق مغزم را زدم و خاموشش کردم.
به محض خاموش‌شدن ذهنم، صدای قلبم را شنیدم که گفت: «مردی که تو کتابخونه با چتر خیسش کتاب‌های تو رو خیس کرد همونی نبود که الان پشت پنجره دیدی!»
صدای قلبم مطمئنم کرد برخلاف ذهن که گیج و سردرگمم کرده بود و من را می‌ترساند. صدای قلب آرام‌بخش بود و هراسی در این الهام نبود. آن روز به یکی از تجربیات بزرگ زندگی‌ام دست پیدا کرده بودم. یک لحظه جای این دو را عوض کرده بودم و دریافتم را از این وهم ساختگی که ذهن برای من ساخته و پرداخته بود تغییر دادم.
چند ماه بعد، آن کتاب‌خانه هم مانند بسیاری از کتابخانه‌های عمومی دیگر در این شهر بسته شد. با بسته‌شدن کتاب‌خانه عمومی محل هم ناراحت بودم و هم خوشحال؛ شادی من بابت این بود که دیگر مجبور نبودم از آن کوچه و از مقابل منزل مرد عبور کنم و ناراحت از این‌که یکی از محل‌هایی که می‌توانستم اوقات فراغتم را در آن‌جا بگذرانم از دست داده بودم.
سال‌های متمادی یکی از پس دیگری گذشت و من دیگر به آن کوچه نرفتم.
ظن و گمان و بیم و ترس از جمله عواملی هستند که روح را در تنگنا قرار می‌دهند و مقر فرماندهی همهٔ این احساسات در مغز است و ذهن فیزیکی ما، گماشته آن است. این ذهن ما را به این زندگی می‌چسباند و از خود واقعی دورمان می‌کند. برای از بین‌بردن ترس درون‌مان باید شهامت به خرج دهیم و افسار ذهن فیزیکی‌مان را بدست گرفته و اجازه ندهیم بر جان‌مان تاخته و برای پیشبرد خواسته‌های خود از ما یک برده بسازد.■
۲۰۱۲ میلادی



جستار «چرا روانشناسان باید زنده بمانند؟»

نویسنده «زویا قلی پور»



متاسفانه تفکر اشتباهی که در کشور ما مرسوم شده این است که هر شخصی تنها در صورتی باید به روانشناس مراجعه کند که کاملاً روان‌پریش یا دیوانه باشد، در حالی که در کشورهای متمدن جهان تمام اشخاص معقول و شناخته شده و مشهور و موفق جهان یک روانشناس شخصی دارند تا در کنار سلامت جسم، سلامت روان و آرامش در زندگی را برایشان تضمین کند.
شاید بهتر باشد از زاویه‌ای واقعی‌تر به نقش روانشناس در جامعه خود بنگریم تا بیشتر این تخصص را مورد واکاوی قرار دهیم.
این موارد تعریف صحیحی از وظایف یک روانشناس نیست!
۱) «روانشناس کسی است که با او درددل می‌کنیم و سبک می‌شویم»
بسیار می‌شنویم که وقتی به کسی توصیه می‌کنیم به یک روانشناس مراجعه کند می‌گوید: «روانشناس چی‌کار می‌کنه مگه؟! فقط حرف می‌زنیم، خب با دوستانم حرف می‌زنم پول هم نمی‌دم!»
در حالی که نمی‌دانیم صحبت کردن در مورد مشکلات و دغدغه‌های زندگی تنها یکی از مراحل مصاحبه برای شناخت در روانشناسی محسوب می‌شود آن هم برای تشخیص فضای ذهنی، نوع تیپ شخصیت، طرحواره‌ها، ریشه‌یابی و طبقه‌بندی مشکلات؛ نه درمان اختلالات و ایجاد تغییر در سبک نگرش که درمان و رفع مشکلات روانشناختی مرحله‌ای کاملاً جدا و متفاوت است!
روانشناس در صحبت‌ها به نسبت نوع نگرش ما به موضوعات مختلف و پاسخ‌هایی که به او می‌دهیم، ساختار روان ما را تحلیل و پردازش می‌کند و نسبت به تیپ شخصیتی و شرایط محیطی با بهره‌گیری از روش‌های شناخت درمانی و تحلیل و درمان یا کنترل طرح‌واره‌ها با بهره‌گیری از رویکردهای روان‌درمانی به ما می‌آموزد چگونه با دغدغه‌ها و مشکلاتی که نمی‌توانیم آنها را درک و هضم کنیم روبه‌رو شویم و از حجم فشار روانی بکاهیم تا تفکر منطقی‌تر شناخت محیطی بیشتر در ما فعال شود و راهی برای روبه‌رو شدن و کاستن مشکلات زندگی پیدا کنیم که بتوانیم با خانواده و جامعه همزیستی سالم‌تری داشته باشیم، از نظر ذهنی آرامش بیشتری را تجربه کنیم و در مجموع به ارتقا سطح سلامت در زندگی دست یابیم.

۲) «روانشناس موظف است با ارائۀ یک راهکار همۀ مشکلات ما را به صورت معجزه‌آسا حل کند.»
این انتظار را باید از یک جادوگر داشت نه یک روانشناس!
او نمی‌تواند تمام تروماها یا روان‌زخمهای کودکی و نوجوانی و جوانی ما را با یک بشکن‌زدن محو کند و تمام افراد پیرامون ما را تبدیل به انسانهایی ایده‌آل کند و تمام مشکلات جامعه و خانوادگی و مالی و شخصیتی ما را با خواندن یک وِرد جادویی از بین ببرد؛ اما می‌تواند ما را به شناخت و درک و پذیرش برساند تا با کاستن از بار فشار روانی و شناخت دقیق‌تر از شرایط و افراد پیرامونمان به تعادل برسیم و در آرامش نسبی راهکاری منطقی برای افزایش کیفیت زیستی پیدا کنیم.

۳) «انتظار داریم دکتر پسر یا دختر یا همسر یا والدین من را نصیحت کند و کاملاً به افرادی ایده‌آل من تبدیل شوند.»

در بیشتر مواقع ما تمام اشتباهات تربیتی و ارتباطی، روش‌های ناکارآمد رفتاری خود و شرایط شخصیتی فرزندمان یا همسر و والدین و دوستانمان را نادیده می‌گیرم و به دنبال راهی آسان و سریع برای رسیدن به ایده‌آل می‌گردیم در حالی که حوصلۀ تلاش و آگاهی را نداریم، تمایلی به ایجاد تغییر در خودمان نداریم و انتظار داریم تمام جهان بر مدار محور ما بچرخد و همه خودشان را تغییر دهند تا ما راضی و آرام و شاد باشیم. بدیهی است که این تفکر منطقی و قابل اجرا نیست!

۴) «روانشناس با چند پیام در چت یا چند جملۀ کوتاه در مکالمه می‌تواند مشکل را بفهمد و با همان روش در چند پیام یا جملۀ کوتاه ریشه‌دارترین مشکلات را حل کند.»
متاسفانه هنوز علم روانشناسی آنقدر پیشرفت نکرده که روانشناسان را مجهز به ابزاری مانند گوی بلور و آینۀ جادویی بکند تا بتوانند حقایق پنهان در پشت وقایع زندگی ما را ببینند و تاریخ زیستی ما را در چشم‌به‌هم‌زدنی یکجا به صورت فایل RAR دریافت کنند؛ امید است که در آینده با تکنولوژی نورالینک به این مهم دست یابیم.
۵) «یک یا دو جلسه به روانشناس مراجعه می‌کنم و از او می‌خواهم به خاطر محدودیت مالی و زمانی یا حوصله‌ایِ من خیلی سریع مشکل را حل کند و آخر جلسۀ اول نهایتاً دوم با تغییر اساسی در سبک زندگی، بدون هرگونه مشکلی از مطب او خارج می‌شوم و ضمن ایجاد تغییرات اساسی و کارآمد در زندگی خود و اطرافیانم موفقیت و شادی را به حد انفجار می‌رسانم!»
شاید پذیرفتنش سخت باشد اما خبر بد این است که برای شناخت درست و تحلیل مناسب حداقل سه تا پنج جلسه لازم است تا ریشۀ مشکلات و واقعیت ذات و عوامل آسیب‌زا و ساختار ناهوشیار را فقط شناسایی کرد؛ بنابراین از آنجایی که متاسفانه روانشناسان برعکس آنچه به نظر می‌رسد بسیار بی‌پول‌تر و ناتوان‌تر از آن هستند که بتوانند چوب جادی مناسبی خریداری کنند، شما مجبور هستید علی‌رغم میل باطنی از گزینۀ صبوری و صداقت در برخورد و گفتگو با خودتان و روانشناستان استفاده کنید تا به نتیجۀ مطلوب یا نسبتاً مطلوب برسید.

۵) «اصلاً مگه من روانی‌ام که برم پیش روانشناس؟»

متاسفانه شواهد و مستندات نشان داده فقط روانی‌ها به روانشناس مراجعه نمی‌کنند چون از خودشان، آدمیان و شرایطی که به دلیل عدم درک محیطی مناسب و رفتارهای ناهنجارشان برای دیگران ایجاد می‌کنند شناخت مناسبی ندارند پس اگر به این نتیجه رسیدید که رابطهٔ شما با روانشناس مانند جن و بسم‌الله است به این نتیجه هم برسید که احتمالاً خودتان بذرِ جنی هستید که از جن‌گیر می‌ترسید و قویاً پیشنهاد می‌شود با ترس خود روبه‌رو شوید و کمی جن‌زدایی کنید شاید خوشتان آمد!

۶) «دکتر تخفیف بده هزینهٔ مشاوره زیاده!»
تا به حال فکر کرده‌اید چرا وقتی به اورولوژیست یا پزشک داخلی یا قلب یا دندانپزشک یا هر پزشک دیگری مراجعه می‌کنیم اینهمه حساسیت در مورد هزینهٔ درمان وجود ندارد؟
چند دلیل روان‌شناختی برای این مورد وجود دارد؛ یکی این که در اغلب موارد ما دوست داریم روانشناس را به جای والدی مهربان یا دوستی صمیمی و صبور و فداکار ببینیم اما واقعیت این است که او یک متخصص است!
شغلش رواندرمانی‌ست و پولی که می‌گیرد برای گپ زدن و وقت گذراندن با شما نیست بلکه بابت ارائهٔ خدماتی است که سالها برایش درس خوانده آن هم پیچیده‌ترین و گسترده‌ترین مفاهیم را که علاوه بر علم نیاز به خلاقیت و هوش هیجانی بالایی برای تحلیل و آنالیز دارد و در عین حال فشار روانی زیادی را بر خود او تحمیل می‌کند هرچند آنان برای مقابله و تحمل این فشار هم آموزش دیده‌اند ولی ما تصور می‌کنیم او فقط یک انسان مهربان و خوش‌برخورد و باتجربه و صبور است که می‌توانیم با او گپ بزنیم و درددل کنیم در حالی که درست همان زمانی که ما در حال گپ‌زدن و درددل کردن و برون‌ریزی و تخلیه هیجان هستیم و رفته‌رفته آرام می‌شویم در ذهن او پیچیده‌ترین معادلات در حال شکل گرفتن و فرآیندی پیچیده و چند وجهی برای پیدا کردن راه حل‌های چند مجهولی در حال پردازش است.

روانشناس دقیقاً چه‌کار می‌کند؟

۱) روانشناس یک تحلیل‌گر و نقشه‌خوان و راه‌بلد است که می‌تواند آشفتگی‌های ذهنی شما رو سازمان داده، نظم ذهنی ایجاد کند و از میان این آشفتگی‌ها راه‌حل مناسبی برای مشکلات پیدا کند یا شما را به مسیر درست برای پیدا کردن راه‌حل مشکلات رهنمون شود.
۲) روانشناس خاطرات آزار دهندهٔ زندگی شما را بازسازی و بازنگری می‌کند تا بتوانید تلخی خاطرات گذشته را درک کنید و بپذیرید، به شکلی که بر زندگی امروز شما اثر چندان مخربی نداشته باشد.
۳) روانشناس شناخت بدبینانه شما نسبت به دیگران را اصلاح می‌کند و باعث می‌شود درک محیطی بهتر و کنترل هیجان بیشتری داشته باشید تا بتوانید با اطرافیانتان به یک همزیستی معقول و منطقی برسید.
۴) روانشناس ذهنیت منفی شما در مورد خودتان را باز آفرینی می‌کند و هرجا لازم باشد تغییراتی ایجاد می‌کند تا بتوانید با نقصانها و فقدان‌های زندگی خود کنار بیاید و رنج کمتری را تجربه کنید و اگر درد مزمنی وجود داشته باشد بتوانید با مسکن‌های مناسب آنها را آرام‌تر و قابل تحمل‌تر کنید.
۵) در روانشناسی روشهای درمانی متفاوتی وجود دارد که بسته به نوع مشکل شما هر متخصص روش خاص و مناسب را اجرا می‌کند. پس اگه پیش یک روانشناس رفتید و راهکاری استفاده کرد که تأثیری روی شما نداشت معنی‌اش این نیست که روانشناس‌ها کاری بلد نیستن و روان‌درمانی بی‌اثر است بلکه آن روش درمان یا آن روانشناس و رویکرد روان‌درمانی‌اش مناسب شما نبوده و باید روش دیگری به کار برده شود همانطور که گاهی پزشکان طب فیزیکی هم گاهی برای پیدا کردن روش مناسب درمانی مجبور به آزمون برای پیداکردن خطا هستند.
توصیهٔ نهایی: روان‌درمانی طبق تشخیص متخصص روانشناس معمولاً به پنج تا بیست جلسه نیاز دارد همانطور که فیزیوتراپی و دندانپزشکی و عمل جراحی طول درمان دارد.
شما برای یک سرماخوردگی ساده به چند روز استراحت و زمانبندی مناسب برای داروها و مراقبت و پیگیری درمان دارید، بحث روان بسیار جدی‌تر است زیرا می‌تواند تمام زندگی خودمان و اطرافیانمان را تحت تأثیر قرار دهد.
این نوع درمان‌ها نباید به یکباره قطع شوند. معمولاً در پایان مرحلهٔ کنترل یا درمان، فاصلهٔ جلسات بیشتر می‌شود به صورت مثال ماهی یکبار، بعد سه ماه یکبار، بعد ۶ ماه یکبار و در آخر به انتخاب خود مراجع جلسات سالیانه یا ۶ ماه یکبار یا در مواردی که موضوع خاصی پیش می‌آید برگزار می‌شود، این فرایند درست مانند چکاپ پزشکی می‌ماند بدیهی‌ست که کسی که هرگز چکاپ نمی‌رود از بسیاری از بیماریهای پنهان خود خبر ندارد مثلاً اگر کسی فشار خون بالا یا دیابت داشته باشد و نداند احتمال مرگش وجود دارد. درست مانند کسی که قلب باز عمل کرده و نیاز به بررسی‌ها و مراقبت‌های بعد از عمل دارد؛ رواندرمانی هم از این قاعده مستثنی نیست!
پس می‌توان نتیجه گرفت که رواندرمانی در زندگی امروز روشی کارآمد و الزامی برای آرامش و تعادل است و نه تنها کسی که به روانشناس مراجعه می‌کند دیوانه نیست بلکه این اقدام نشان از خردورزی و درایت اوست.
به امید روزی که زیر سایهٔ علم و منطق در آرامش روان زندگی کنیم ■



ترجمه

ترجمه: «پادشاه کوه‌طلایی»؛ «جاکوب و ویلیام گریم»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان:«غاز دیوانه و ببر جنگلی»؛ «نورمن پیتمن»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «خدای آشپزخانه»؛ «هیرومی کاواکی»؛ «سمیه جعفری»

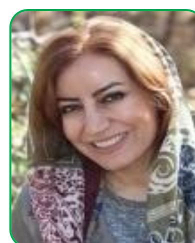
داستان ترجمه: «گزینهٔ دوم»؛ «دی.اچ.لارنس»؛ «سیاوش ملکی»

داستان ترجمه «جلو در قانون»؛ «فرانتس کافکا»؛ «مریم کمالی»

مقاله «بررسی کتاب "در باب حرف مفت"؛ اثر هری جی. فرانکفورت»

نویسنده «کارل فایفر»؛ مترجم «سیدفاخر علوی»










ترجمه داستان «غاز دیوانه و ببر جنگلی»

نویسنده «نورمن پیتمن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



"هیو لین" دخترکی برده بود و او را زمانیکه بچّه ای بیش نبود، همراه با پدرش فروخته بودند.

"هیو لین" که اینک حدود پنج سال داشت، همراه با تعدادی از بچّه های هم سن و سال دیگر در داخل یک خانهٔ قایقی محقّر بر روی رودخانه‌ای در چین قدیم زندگی می‌کردند.

ارباب و مالک "هیو لین" مردی بی رحم و سنگدل بود، که با دخترک بسیار بدرفتاری می‌نمود.

ارباب همواره دخترک بیچاره را همراه با سایر دخترکانی که از اینجا و آنجا به عنوان برده خریداری کرده بود، برای گدائی به خیابان‌ها می‌فرستاد، تا در ازای تأمین حداقل ضروریات زندگی که توسط ارباب صورت می‌پذیرفت، برایش به کسب درآمد از طریق گدائی بپردازند.

این نوع زندگی حقیقتاً برای "هیو لین" کوچک بسیار دشوار و دردآور می‌گذشت و او از برده بودن به شدت رنج می‌برد ولیکن چاره‌ای نداشت.

"هیو لین" همچون سایر کودکان دوست می‌داشت، که در محوطه‌های وسیع و امن به بازی و تفریح بپردازد.

محوطه هائی که بادبادک‌های بزرگ همانند پرندگان غول آسا بر فراز آنجا به پرواز در آورده می‌شدند و شادی کودکان تمامی فضای آنجا را پُر می‌ساخت.

دخترک بسیار مایل بود، که پرواز کلاغها و زاغها را که در محیطهای طبیعی به اینسو و آنسو می‌رفتند، به نظاره بنشیند.

او از مشاهدهٔ لانه سازی پرندگان که با ترکه‌های نازک چوب بر فراز درختان بلند صورت می‌گرفت، بسیار لذت می‌برد.

به هر حال "هیو لین" فرصت چنین خوشی‌های کودکانه را بدست نمی‌آورد زیرا اگر ارباب او را در چنین مواقعی در خارج از محل گدائی در حال وقت گذرانی غافلگیر می‌کرد آنگاه او را با بیرحمی کتک می‌زد و تا چند روز هیچ چیزی برای خوردن به او نمی‌داد.

ارباب در واقع بسیار کینه جو و ظالم بود لذا کلیّه بچّه هایی که به عنوان برده به او خدمت می‌کردند، او را پیرمرد "سیاه دل" می‌نامیدند.

برخی صبحهای خیلی زود هنگامی که "هیو لین" از شیوهٔ زندگی و رفتاری که با وی انجام می‌گرفت، احساس بدبختی و بیچارگی می‌کرد، به ناچار تنها راه حل را در دویدن و دور شدن از آنجا جستجو می‌کرد امّا افسوس که او هیچگاه قادر نبود، بیش از چند صد متر از خانهٔ قایقی دور شود زیرا بزودی متوجّه می‌شد، که پیرمرد "سیاه دل" محل اختفای او را یافته و به دنبال وی می‌آید.

بدین ترتیب ارباب بزودی "هیو لین" را دستگیر می‌کرد، به شدت مورد بی مهری و سرزنش قرار می‌داد و با الفاظ رکیک به فحاشی وی می‌پرداخت. او سپس آنچنان "هیو لین" را کتک می‌زد، که به حالت غش بر زمین می‌افتاد و توان جنبش و حرکت نداشت.

"هیو لین" پس از اینکه مشت و لگدهای ارباب را دریافت می‌کرد آنگاه برای چندین ساعت بر روی زمین می‌افتاد بطوریکه قادر نبود، حتی یکی از ماهیچه‌های بدنش را حرکت بدهد. او با قلبی شکسته و اندوهگین برای مدتی فقط به آه و ناله کردن می‌پرداخت.

"هیو لین" مدام با خود می‌گفت: آه، ایکاش کسی از من نگهداری و مراقبت می‌نمود.

او می‌اندیشید: چطور می‌شد اگر می‌توانستم اندکی وقت استراحت در زندگی‌ام داشته باشم.

*****

این زمان در مکانی نه چندان دورتر از رودخانه‌ای که "هیو لین" زندگی می‌کرد، پیرمردی تنها و گوشه گیر در یک خانهٔ قدیمی و نیمه مخروبه بسر می‌برد.

این زمان در مکانی نه چندان دورتر از رودخانه‌ای که "هیو لین" زندگی می‌کرد، پیرمردی تنها و گوشه گیر در یک خانهٔ قدیمی و نیمه مخروبه بسر می‌برد.

تنها همدم پیرمرد یک غاز پیر بود، که شبها از دروازه ورودی خانه‌اش نگهبانی می‌کرد و هرگاه بیگانه‌ای مبادرت به ورود بدون اجازه و اقدام به سرقت از آنجا می‌نمود، بلافاصله با صداهای بلند و مکرر به پیرمرد هشدار می‌داد و او را از تهدید با خبر می‌ساخت. "هیو لین" و غاز پیر از مدتها پیش با همدیگر دوست شده بودند بطوریکه دخترکِ برده اغلب صبحها قبل از اینکه به محل گدائی برود، مدت کوتاهی در مقابل کلبه پیرمرد مکث می‌کرد و به صحبت کردن با پرندهٔ عاقل و هوشیار می‌پرداخت، تا اندکی از درد و رنج و غم تنهائی‌اش کاسته شود.

"هیو لین" از معاشرت با غاز تنها آموخت که صاحب پرنده پیرمردی تنها و گوشه گیر است و پرنده گمان می‌برد که پیرمرد



خسیس تمامی پول‌هایش را در حیاط خانه‌اش پنهان کرده باشد زیرا مدام در آنجا بسر می‌برد و خودش را بنحوی در آنجا مشغول می‌نماید.
غاز پیر که "چانگ" نامیده می‌شد، دارای گردنی درازتر از حد معمول بود و از این جهت به خوبی می‌توانست در گیرودار بسیاری از کارهای صاحبش سَرَک بکشد و از چگونگی آنها سر در بیاورد.
هیچ یک از اعضای خانوادهٔ غاز پیر در آن حوالی زندگی نمی‌کردند لذا چون کسی را برای درد دل کردن نمی‌یافت، به ناچار هر آنچه می‌دانست با "هیو لین" در میان می‌گذاشت.
صبح هر روز پیرمرد "سیاه دل" اقدام به کتک زدن و آزار "هیو لین" می‌کرد، تا او را وادار نماید که هر چه سریع‌تر به محل گدائی برود و وقتش را بیهوده هدر ندهد.

هیچ یک از اعضای خانوادهٔ غاز پیر در آن حوالی زندگی نمی‌کردند لذا چون کسی را برای درد دل کردن نمی‌یافت، به ناچار هر آنچه می‌دانست با "هیو لین" در میان می‌گذاشت.

آن روز "چانگ" کشف تکان دهندهٔ جدیدی انجام داده بود و آن اینکه صاحب او حقیقتاً یک پیرمرد گوشه گیر نبود بلکه مرد جوانی بود که خودش را به شکل یک پیرمرد تنها در آورده است.
ماجرا از این قرار بود که "چانگ" سپیده دَم آن روز احساس گرسنگی می‌کرد لذا یواشکی به داخل خانه رفت، تا ببیند که آیا چیزی از غذاهای شب قبل صاحبش باقیمانده است؟
درب اتاق خواب صاحبش همچنان از شب قبل باز مانده بود ولیکن اینک به نظر می‌آمد که مرد جوانی بجای پیرمرد ریش خاکستری که غاز پیر او را به عنوان صاحبش می‌شناخت، در آنجا خوابیده است امّا مرد جوان در یک چشم بهم زدن و بسیار سریع در مقابل دیدگان بهت زدهٔ غاز پیر به شکل پیرمرد گوشه گیر تغییر قیافه داد.
غاز پیر از مشاهدهٔ این تغییرات آنی در قیافه صاحبش آنچنان هیجان زده شده بود، که خالی بودن معده‌اش را بکلی از یاد برد.
غاز پیر وحشت زده از آنجا خارج شد و به حیاط رفت، تا در مورد اسراری که کشف کرده بود، بیشتر فکر کند. او دریافته بود، که صاحبش خیلی بیشتر از آنچه به نظر می‌رسد، رازآلود و اسرارآمیز است.
غاز پیر آنگاه به فکر "هیو لین" افتاد و آرزو کرد که ایکاش دخترک هر چه زودتر به آنجا بیاید، تا بتواند نظرش را در مورد وقایع آن شب از وی جویا گردد.
غاز پیر اهمیّت بسیار زیادی برای دانسته‌ها و نظریات دخترک برده قائل بود و باور داشت که دخترک به خوبی قادر است، تا از چند و چون ماجرائی که برایش رُخ داده بود، سر در آورد.

"چانگ" به طرف دروازهٔ ورودی خانه رفت امّا درب خانه همچون همیشه بسته بود و بدین ترتیب او قادر به خارج شدن از آنجا نشد.
"چانگ" فعلاً هیچ کاری برای انجام دادن نداشت، بجز اینکه در همانجا به انتظار پیدا شدن اربابش بنشیند، تا دروازه را برایش باز بگذارد.
حدود دو ساعت از این ماجرا گذشت و پیرمرد تنها از اتاقش بیرون آمد و قدم به داخل حیاط گذاشت.
چنین به نظر می‌رسید که پیرمرد گوشه گیر در آن روز بسیار سرحال و بانشاط می‌باشد چونکه غذای بیشتری نسبت به سایر روزها برای غاز پیر ریخت.
پیرمرد پس از آنکه سیگار صبحگاهی‌اش را در خیابان مقابل خانه دود کرد درحالیکه دروازهٔ جلوئی خانه را نیم باز گذاشته بود، قدم زنان از آنجا دور شد و این وضعیت دقیقاً همانی بود، که غاز پیر انتظارش را داشت.
غاز پیر لحظاتی پس از آن آهسته وارد خیابان شد و راهش را به طرف رودخانه ادامه داد زیرا خانه‌های قایقی معمولاً در خط ساحلی رودخانه که آرام و شنی بود، لنگر می‌انداختند.
غاز پیر به محض اینکه به منطقه ساحلی لنگرگاه خانه‌های قایقی نزدیک شد، صدا زد:
"هیو لین"، "هیو لین". لطفاً از خواب برخیزید زیرا من خبرهای مهمّی دارم، که می‌خواهم با شما در میان بگذارم.
"هیو لین" درحالیکه صورت اشک آلود خود را به سمت دوستش در ساحل رودخانه بر می‌گرداند، پاسخ داد:
"چانگ"، من خواب نیستم.
غاز پیر گفت: چه اتفاقی برایتان افتاده است؟
آیا دوباره گریه کرده‌اید؟
آیا پیرمرد "سیاه دل" مجدداً شما را کتک زده است؟
"هیو لین" گفت: هیس، اربابم در حال چُرت زدن بر روی قایق است و نباید بگذارید که او صدایتان را بشنود.
"چانگ" درحالیکه لبخند می‌زد، گفت:
نگران نباشید. امکان ندارد که او همچون شما بتواند از صحبت‌های من چیزی بفهمد.
"هیو لین" گفت: به هر حال من ترجیح می‌دهم که همواره جوانب احتیاط را به خوبی رعایت نمایم. بنابراین برایم به آهستگی تعریف کنید که چه چیزی دیده‌اید و چه خبر مهمّی دارید.



"چانگ" که نصیحت‌های های "هیو لین" را پذیرفته بود، به آهستگی به او نزدیک شد و منقار خودش را به گوش دخترک نزدیک کرد و هر آنچه در مورد آخرین کشف خویش آماده کرده بود، با دقت برای او شرح داد. "چانگ" در پایان از "هیو لین" خواست، تا درک خودش را از این موضوع برایش بگوید.

"هیو لین" با شنیدن چنین ماجرای عجیبی بکلی غم بیچارگی‌اش را ازیاد برد آنگاه با خونسردی و بدون هیجان زدگی از غاز پیر پرسید: آیا مطمئن هستید، که دیشب را یکی از دوستان صاحب شما همراه او به آنجا نیامده و شب را در آنجا نگذرانده است؟

غاز پیر پاسخ داد: بله و از این موضوع کاملاً مطمئن هستم زیرا صاحب من اصلاً هیچ دوستی در اینجا ندارد. بعلاوه من هنگامی که صاحبم دروازهٔ ورودی خانه را قبل از شام قفل می‌کرد، در آنجا بودم و هیچکس را ندیدم که به صورت آشکار و یا پنهان به آنجا آمده باشد.

"هیو لین" بدین ترتیب چنین نتیجه گرفت:

بنابراین صاحب شما باید در تغییر قیافه بسیار ماهر بوده و یا اینکه از فنون سحر و جادو مطلع بوده باشد.

"چانگ" پرسید: یک جادو گر! آن دیگر چیست؟

بدین ترتیب موضوع بسیار هیجان انگیزتر می‌شود.

"هیو لین" درحالیکه می‌خندید، گفت: چه می گوئید؟

یعنی شما غاز پیر هنوز نمی‌دانید که جادوگر چه کسی است؟

در این زمان دخترک مشکل خودش را کاملاً فراموش کرده بود و بیشتر حواسش به چیزهائی بود، که از غاز پیر شنیده بود.

دخترک با لحن آرامی گفت: گوش کنید. یک جادوگر کسی است که .....

او آنگاه صدایش را بسیار پائین آورد و به حد نجوا رسانید.

غاز پیر همچنانکه "هیو لین" در مورد مطلبش توضیح می‌داد، مرتباً سرش را تکان می‌داد.

زمانی که صحبت‌های دخترک پایان یافت آنگاه برای چند لحظه سکوتی بهت انگیز بین آنها برقرار گردید.

غاز پیر سرانجام گفت: بسیار خوب، اگر ارباب من از آن نوع افراد باشد، تصوّر می‌کنم که شما بهتر است هر چه سریعتر از اینجا بگریزید و همراه من بیائید زیرا اگر حرف‌های شما درست باشد و یک جادوگر از چنان توانائی هائی که برشمردید، برخوردار باشد بنابراین شما را در برابر تمامی مشکلاتی که دارید، حمایت می‌نماید و من نیز مابقی روزهای زندگی‌ام را خوشحال خواهم بود. دخترک با ترس نگاهی به اطراف خانهٔ قایقی انداخت و درحالیکه از دریچهٔ کوچکی که صدای خُروپُف اربابش از آنجا شنیده می‌شد، مواظب همه جا بود، گفت: من در این فکر هستم، که آیا چنین جرأت و شهامتی را دارم؟

"چانگ" با لحنی حمایتگر گفت: بله، البته. اربابت دوباره شما را زیر مُشت و لگد خواهد انداخت، اگر هر چه زودتر از اینجا خارج نشوید.

آن‌ها بلافاصله به اتفاق همدیگر و با عجله به محل زندگی پیرمرد تنها رفتند.

قلب "هیو لین" با شدت می‌تپید و کوشش می‌کرد، تا تصمیم بگیرد، که وقتی واقعاً در مقابل پیرمرد یا همان جوان جادوگر قرار بگیرد، چه باید بگوید.

> "چانگ" با لحنی حمایتگر گفت: بله، البته. اربابت دوباره شما را زیر مُشت و لگد خواهد انداخت، اگر هر چه زودتر از اینجا خارج نشوید.

دروازه ورودی خانهٔ پیرمرد همچنان نیمه باز مانده بود لذا دو دوست شجاعانه وارد آنجا شدند.

"چانگ"گفت: از این طرف بیائید. او احتمالاً این زمان در حال زیرورو کردن باغچه پشتی می‌باشد.

ولیکن وقتی که آنها به قطعات زمین سبزیکاری باغچه پشتی رفتند، هیچکس را در آنجا ندیدند.

غاز پیر نجواکنان گفت: این موضوع برای من بسیار عجیب است و من آن را درک نمی‌کنم زیرا هرگز ندیده‌ام، که صاحبم اینقدر زود از کار کردن خسته بشود و دست از کار در باغچه پشتی بردارد. من مطمئنم که او برای استراحت نرفته است.

"هیو لین" تحت هدایت و راهنمائی دوستش با نوک پا و آهسته وارد خانه شدند.

درب اتاق خواب مرد خسیس کاملاً باز بود ولیکن آنها هیچکس را در آنجا ندیدند. آن‌ها به اتفاق سایر اتاق‌های خانه را گشتند امّا در تمامی آنها نیز کسی را نیافتند.

"هیو لین" که بسیار کنجکاو شده بود، گفت: بیائید با همدیگر به داخل اتاق خواب برویم، تا ببینیم که او از چه نوع بستری برای خوابیدن استفاده می‌کند زیرا من تاکنون اتاق خواب هیچ جادوگری را از نزدیک ندیده‌ام. احتمالاً چنین اتاق خوابی باید با اتاق خواب‌های مردم عادی متفاوت باشد.

"چانگ" راه "هیو لین" را سد کرد و مانع ورود او به اتاق خواب پیرمرد گوشه گیر شد و در پاسخ گفت: نه، نه، آن هم یک کرسی آجری همانند سایر بسترها است.

"هیو لین" درحالیکه خم می‌شد تا سوراخ کوچکی که در آجرهای کرسی دیده می‌شد و از داخل آن آتش به بیرون می‌آمد، وارسی نماید، گفت:

آیا او همیشه در هوای سرد آتش روشن می‌کند؟

غاز پیر گفت: آه، بله. او آتش گرمابخشی را هر شب درون کرسی روشن می‌کند. او حتی در بهار هم زمانیکه سایر مردم آتش‌های



کرسی‌هایشان را خاموش می‌کنند، آتش این کرسی را همچنان هر شب روشن نگه می‌دارد.
دخترک گفت: بسیار خوب. این موضوع نیز به نوبه خودش برای یک مرد خسیس عجیب است. شما چنین فکر نمی‌کنید؟
به خاطر داشته باشید که هزینه روشن نگهداشتن آتش کرسی خیلی بیشتر از هزینه خوراک یک نفر است.
"چانگ" درحالیکه پَرهایش را صاف می‌کرد، در تأئید حرف‌های "هیو لین" گفت: بله، در این مورد با شما موافق هستم. من تاکنون اصلاً به این مورد نیندیشیده بودم.
من هم فکر می‌کنم که این مورد بسیار عجیب به نظر می‌رسد.
"هیو لین"، به نظرم شما بچّهٔ بسیار هُشیار و دانائی هستید.
براستی این همه اطلاعات را از کجا بدست آورده‌اید؟
در این موقع با شنیدن صدای بلند بسته شدن دروازه و قرار گرفتن میلهٔ چفتِ پشتِ آن رنگ از روی غاز پیر پرید.
"هیو لین" پرسید: خدای مهربان حافظ ما باشد.
اینک ما چه کاری می‌توانیم انجام بدهیم؟
او چه خواهد گفت، اگر ما را در اینجا بیابد؟

"چانگ" با چشمانی که از ترس گشاد شده بودند، خیره به دخترک می‌نگریست و انگار می‌خواست از خودش چنین بپرسد: او سرانجام چه کار خواهد کرد؟

غاز پیر درحالیکه از ترس می‌لرزید، گفت: دوست عزیزم، هیچ چیز نگوئید. او مطمئناً ما را دستگیر خواهد کرد زیرا بهیچوجه بدون اینکه دیده بشویم، نمی‌توانیم از اینجا بگریزیم.
"هیو لین" با آه و افسوس درحالیکه اشک از چشمانش جاری بود، گفت:
بله، من تاکنون فقط روزی یکبار کتک می‌خوردم ولیکن حالا دیگر مطمئن نیستم که از این کتک دوّمی جان سالم به در ببرم و همچنان زنده بمانم.
غاز پیر به محض اینکه صدای قدم‌های اربابش را در پشت درب اتاق خواب شنید، اظهار داشت:
دختر کوچولو، نگران نباشید. اینجا بیائید تا در این گوشهٔ تاریک در پشت سبدها پنهان گردیم.
بزودی دو همراه وحشت زده درحالیکه بر روی زمین قوز کرده بودند، سعی می‌کردند، تا خودشان به هر نحو ممکن پنهان گردانند.
خیال آندو زمانیکه پیرمرد خسیس فوراً وارد اتاق خوابش نشد، اندکی راحت شد. آن‌ها بزودی صدای پیرمرد را می‌شنیدند، که در باغچهٔ خانه به شدت مشغول کار کردن شده است. غاز پیر و دخترک سراسر آن روز را در مخفیگاه خویش باقیماندند زیرا می‌ترسیدند، که اگر بخواهند از اتاق خواب پیرمرد تنها خارج گردند، توسط او دیده شوند.
"چانگ" گفت: من نمی‌توانم تصوّر کنم که اگر پیرمرد دریابد که غاز نگهبانش عمداً فردی غریبه را به داخل خانه آورده است، چه خواهد گفت.
دخترک پاسخ داد: ممکن است فکر کند که ما در صدد دزدیدن پول‌های پنهان شده‌اش بوده‌ایم.
این زمان "هیو لین" شروع به استفاده کردن از فضای بیشتری در اطرافش نمود زیرا مقداری از ترس وی کاسته شده بود.
به هر ترتیب پیرمرد گوشه گیر آنچنانکه دخترک فکر می‌کرد، از حضور آن‌ها نمی‌ترسید و اِشکالی در حضور آن‌ها نمی‌دید.
دخترک با خودش گفت: به هر حال پیرمرد گوشه گیر هیچگاه نمی‌تواند به بدی پیرمرد "سیاه دل" باشد.
بدین ترتیب آن روز کم کم به پایان رسید و لشکر تاریکی بر سراسر منطقه مستولی گردید.
بزودی دخترک و غاز پیر در گوشه‌ای از اتاق خواب پیرمرد تنها به خواب رفتند و از آنچه پس از آن در آنجا رُخ داد، چیزی نفهمیدند.
زمانیکه اوّلین شعاع‌های نور خورشید با فرا رسیدن صبح فردا از میان کاغذهایی که پنجره اتاق پیرمرد تنها را پوشانده بودند، به داخل اتاق خواب تابیدند، "هیو لین" شروع به بیدار شدن نمود.
"هیو لین" در ابتدا نمی‌دانست، که در کجا هست.
"چانگ" با چشمانی که از ترس گشاد شده بودند، خیره به دخترک می‌نگریست و انگار می‌خواست از خودش چنین بپرسد: او سرانجام چه کار خواهد کرد؟
به هر حال مغز دخترک بیشتر از مغز یک غاز می‌تواند فکر کند و چاره جوئی نماید.
اینک بر روی بستر خواب پیرمرد، یک مرد جوان با موهائی به سیاهی پَر کلاغ آرمیده بود و تبسّم کمرنگی صورت زیبایش را می‌پوشاند انگار در رؤیایی شیرین غوطه ور است.
ناگهان فریادی از شگفتی دیدن این ماجرا از دهان "هیو لین" خارج شد و دخترک نتوانست آن را کنترل نماید.
چشمان خواب آلودهٔ مرد جوان بلافاصله گشوده شدند و بر روی دخترک ثابت ماندند.
"هیو لین" آنچنان ترسیده بود، که قدرت حرکت کردن نداشت.
غاز پیر هم شدیداً می‌لرزید چونکه تغییرات چهرهٔ صاحبش برای او هم کاملاً آشکار گشته بود.



مرد جوان نیز بیش از مهمانان ناخوانده‌اش حیرت کرده بود لذا برای حدود دو دقیقه بدون هیچ کلامی برجایش ساکت و آرام باقی ماند.

مرد جوان سرانجام پرسید: در اینجا چه می‌گذرد؟

او آنگاه نگاهش را به سمت "چانگ" چرخاند و گفت:

شما در اتاق خواب من چه کار می‌کنید؟

این دختر بچّه که این چنین ترسیده است، کیست؟

غاز پیر پرسش مرد جوان را با پرسش دیگری پاسخ داد:

آقای مهربان، مرا ببخشید امّا لطفاً بگوئید که با صاحب من چه کار کرده‌اید؟

مرد جوان با خنده گفت:

ای مخلوق دیوانه، آیا من همان صاحب شما نیستم؟

شما انگار امروز صبح بسیار احمق‌تر از همیشه شده‌اید.

غاز پیر با صدائی نازک و لحنی چاپلوسانه گفت:

صاحب من مردی پیر و زشت بود امّا شما بسیار جوان و خوش قیافه هستید.

مرد جوان فریاد زد: چه می گوئید؟

شما گفتید که من هنوز هم جوان هستم؟

غاز پیر گفت: بله، البته. شما این موضوع را می‌توانید درصورتیکه حرف‌های مرا باور ندارید، از "هیو لین" بپرسید.

مرد جوان به سمت دخترک برگشت.

دخترک در پاسخ به نگاه پرسش گرانه مرد جوان گفت:

بله آقا، شما براستی جوان و خوش قیافه هستید.

من تاکنون هیچگاه چنین مرد جوان و خوش هیکلی را ندیده بودم.

مرد جوان درحالیکه می‌خندید، با مسرّت فریاد زد:

بس کنید، بس کنید.

من همواره سعی کرده‌ام که خودم را از مشکلات زندگی دور نگه دارم امّا نمی‌دانم که آنها چگونه مرا در هر کجا که می‌روم، پیدا می‌کنند.

مرد جوان آنگاه برای چند دقیقه در همانجا ایستاد و به فکر فرو رفت.

او در همین حال با انگشتان سبابه‌اش بازی می‌کرد انگار که بدین ترتیب در حال حل کردن سخت‌ترین مسائل و مشکلات موجود می‌باشد.

سرانجام لبخندی شیرین سراسر چهرهٔ مرد جوان را فرا گرفت.

مرد جوان از غاز پیر پرسید: "چانگ"، شما چند دقیقهٔ قبل که در مورد دوستت صحبت کردید، او را چه نامیدید؟

دخترک فوراً گفت: من "هیو لین" هستم و در حقیقت یک دخترک برده می‌باشم.

مرد جوان درحالیکه کف دست‌هایش را بر هم می فشرد، فریاد زد:

بسیار خوب، من اینک همه چیز را متوجّه شدم. این همان نقشه‌ای است که برایم کشیده‌اند.

او سپس نگاهی دقیق به چهرهٔ دخترک انداخت.

مرد جوان آنگاه گفت: حقیقت این است که من از دست یک جادوگر بدجنس گریخته‌ام. بنابراین اگر مایلید داستان بدبختی خودم را برایتان بازگو نمایم.

دخترک مشتاقانه پاسخ داد:

آقای مهربان، لطفاً ماجرا را برای ما شرح بدهید. من پیش از این به "چانگ" گفته‌ام که به نظرم شما هم یک جادوگر هستید و اینک بسیار مایلم که حقیقت ماجرا را بدانم.

پدرم مرد ثروتمندی است و در کشوری بسیار دور از اینجا زندگی می‌کند. زمانی که من پسر کوچکی بیش نبودم، او هر چیزی را که آرزو می‌کردم، برایم فراهم می‌کرد.

مرد جوان آنگاه این چنین شروع به تعریف کرد: بسیار خوب، شما تا حدودی درست حدس زده‌اید امّا این تمامی ماجرا نیست.

پدرم مرد ثروتمندی است و در کشوری بسیار دور از اینجا زندگی می‌کند. زمانی که من پسر کوچکی بیش نبودم، او هر چیزی را که آرزو می‌کردم، برایم فراهم می‌کرد.

من در دوران بچگی آنچنان نازپرورده و دُردانه بار آمده بودم، که همیشه فکر می‌کردم، هیچ چیزی در دنیا نیست که من نتوانم آن را به دست آورم و هیچ کاری در دنیا نیست، که نتوانم آن را به انجام برسانم.

آموزگارم همیشه مرا بواسطه داشتن چنان تصوّراتی به شدت سرزنش می‌کرد.

او همیشه این ضرب المثل را برایم بازگو می‌کرد:

انسان‌ها را حرص مال و مِکنت می‌کشد درحالیکه پرندگان در طلب دانه هلاک می‌گردند.

آموزگارم انسان‌های طمّاع و حریص را افرادی ابله و نادان می‌دانست، که حقیقت زندگی را در نیافته‌اند.

آموزگارم معتقد بود، که پول می‌تواند انسان‌ها را خوشحال نماید امّا باید به یاد داشته باشیم، که خداوند بسیار قدرتمندتر از انسان‌ها است و او است که هر چیزی را به هر کسی که صلاح بداند، ارزانی می‌دارد و از هر کسی که بخواهد، در هر لحظه باز می ستاند. آموزگارم می‌گفت که من باید همیشه بسیار مراقب باشم، تا ارواح شیطانی را از خودم عصبانی نسازم.

آن زمان من در بسیاری مواقع به حرف‌هایش می‌خندیدم و به او می‌گفتم که من بسیار ثروتمندم و می‌توانم هر چیز

ارزشمندی را بخرم و هر کسی را مقهور ثروت و مکنت خویش گردانم.
آن مرد نیک اندیش همواره سرش را با افسوس تکان می‌داد و می‌گفت: پسرم، بسیار مراقب خودتان باشید زیرا زمانی فرا خواهد رسید که برای اینگونه افکار سخیفانه ات به سختی پشیمان خواهید شد.
یک روز که من و آموزگارم در حال قدم زدن در داخل باغ بزرگ قصر پدرم بودیم و او در حال ایراد یک سخنرانی طولانی در این رابطه بود آنگاه من با جرأت و شهامت بیشتری نسبت به همیشه به او گفتم که من هیچ توجّه و ملاحظه‌ای نسبت به نقش و اهمیّت زیردستانم احساس نمی‌کنم و آنها را افرادی می دانم که فقط برای خدمت به من و امثال من آفریده شده‌اند.
در همان زمان که در حال گفتن چنین حرف هائی به آموزگارم بودم، نمی‌دانستم که آن بخش از باغ قصر پدرم تحت سیطرهٔ یک روح می‌باشد و من با گفتن چنین مطالبی باعث رنجش خاطر او گردیده‌ام و این آزردگی بزودی موجب مشکلات عدیده‌ای برایم خواهد شد.
مرد جوان ادامه داد:
بله، اینها از جمله مطالبی بودند، که من در آنجا به آموزگارم گفتم و آنها را چندین دفعه در ضمن سخنانم برایش تکرار کردم.

من با لحنی استهزاء آمیز گفتم: براستی من چگونه می‌توانم خودم را از یک روح که در باغ قصر پدرم زندگی می‌کند، مراقبت نمایم؟

آموزگارم گفت: مرد جوان، از اینگونه افکار و رفتارهای نابخردانه و غیرمنصفانه برحذر باشید و کلیه انسان‌ها را محترم بشمارید.
من با لحنی استهزاء آمیز گفتم: براستی من چگونه می‌توانم خودم را از یک روح که در باغ قصر پدرم زندگی می‌کند، مراقبت نمایم؟
بعلاوه من اصولاً باور نمی‌کنم که یک روح در اینجا حضور داشته باشد. اگر هم چنین روحی در این مکان باشد، یقیناً یکی از بردگان پدر ثروتمندم محسوب می‌شود.
من همچنان سخن می‌گفتم ولیکن قبل از آنکه آموزگارم سخن مرا قطع نماید، از روی دهانه چاهی که در آنجا قرار داشت، به سمت دیگر آن پریدم.
من هنوز کاملاً بر روی زمین فرود نیامده بودم، که احساس کردم، بدنم به نحو عجیبی در حال منقبض شدن است.
تمامی توان و قدرتم در یک چشم بهم زدن از من گرفته شدند.
استخوان بندی‌ام انگار کوتاه‌تر می‌شد. پوست بدنم چروکیده شده و به زردی گرائیده بود. پیکرم همچون دُم خوک کوتاه شده بود. تمامی موهای بدنم به ناگهان نازک و سفید گردیدند.
به هر حال من آنچنان تغییر یافتم که به یک پیرمرد تبدیل شدم.
آموزگارم با حیرت و شگفتی به من خیره مانده بود.
من زمانی که از آموزگارم علت تغییر حالتم را پرسیدم انگار صدایم همچون دوران کودکی نازک و اندکی جیغ مانند شده بود.
آموزگارم در پاسخ گفت: شاگرد عزیزم، افسوس که اینک دیر شده است.
آیا اکنون به آن چیزهائی که برایتان تعریف کردم، باور دارید؟
به نظرم روح داخل چاه از بدخواهی شما نسبت به همنوعانت آزرده خاطر گردیده و اینگونه شما را تأدیب نموده است.
بعلاوه من به شما بیش از یک صد دفعه گفتم که پریدن از دهانه چاه بسیار اشتباه می‌باشد.
اینک شما همه چیز را به چشم خود دیدید و آن را با پوست و گوشت خویش لمس نمودید.
من شروع به گریه کردن نمودم و گفتم:
آیا شما می‌توانید کاری در این مورد برایم انجام بدهید؟
آیا هیچ راهی هست که جوانی مرا به من بازگرداند؟
آموزگارم با نگرانی به من نگریست و در همان حال سرش را مأیوسانه تکان داد.
زمانی که پدرم وضعیت نگران کنندهٔ مرا مشاهده کرد، بسیار وحشتزده و آشفته گردید.
پدرم هر کاری که امکان داشت، برای بازگرداندن جوانی و سلامتی‌ام انجام داد.
من تنها پسر پدرم بودم و او بدون من نمی‌توانست خوشبخت باشد.
او برای کاهش خشم ارواح دستور داد تا در دوازده معبد به سوزاندن عودهای خوشبو و بخورهای معطر بپردازند و چندین پرستشگاه نیز برای خدایان گوناگون در مناطق مختلف کشور بنا کرد.
سرانجام وقتی که تمامی راه حل‌های ممکنه بدون حصول نتیجهٔ مطلوب آزمایش شدند، آموزگار ارزشمندم یک زوج پیشگوی بسیار معروف را به من معرفی کرد.
پیشگوها پس از آنکه از ماجرای ابتلای من به چنین مصیبتی مطلع گردیدند و از شدت نگرانی من و پدرم آگاهی یافتند آنگاه گفتند که روح داخل چاه خواسته است تا بدین طریق شما را تنبیه نماید لذا شما را به شکل پیرمردی فرسوده در آورده است.



آن‌ها گفتند که فقط در طی ساعاتی که در خواب هستم، به حالت طبیعی خودم باز می‌گردم ولیکن هر زمان که بیدار شوم و یا هرگاه کسی بطور اتفاقی به اتاق خوابم بیاید و به چهره‌ام نظر بیندازد آنگاه سریعاً به شکل پیرمرد ریش خاکستری تبدیل خواهم شد.
غاز پیر فریاد زد:
من صبح دیروز چنین حالتی را در شما دیدم. شما آن زمان بسیار جوان و خوش قیافه بودید سپس قبل از آنکه نگاهم را از شما بردارم، بفوریت به شکل پیرمرد ریش خاکستری در آمدید.
مرد جوان گفت: داستان زندگی من این چنین ادامه یافت که پیشگوها سرانجام اعلان کردند که فقط یک شانس برای بهبودی من وجود دارد و آن شانس هم بسیار کوچک است.
آن شانس کوچک چنین است که اگر در هر زمانی که من در حالت و وضعیت اصلی خویش در خواب باشم آنچنانکه شما مرا اکنون به این صورت می‌بینید آنگاه یک غاز دیوانه به داخل اتاق خوابم بیاید و راهنمائی یک ببر جنگلی را برای خروج از بردگی بر عهده داشته باشد، در آن صورت طلسم من شکسته می‌شود و روح شیطانی دیگر نخواهد توانست کنترل جسم مرا در دست داشته باشد.
زمانیکه پاسخ پیشگوها به پدرم رسید، او اندکی امیدوار گردید ولیکن هیچکس معنی و مفهوم پیشگوئی نامفهوم و معمای احمقانه پیشگوها را نمی‌فهمید.
من همان شب شهر محل زندگی‌ام را ترک گفتم زیرا نمی‌خواستم که با زندگی در آنجا موجب خفّت و خاری خانواده‌ام گردم و حیثیت آنان را آلوده سازم.
من به اینجا آمدم و خانهٔ کوچکی را با پولی که پدرم در موقع خداحافظی در اختیارم گذاشته بود، خریداری کردم و خودم را در قالب یک پیرمرد تنها و گوشه گیر جا زدم.
من اصولاً هیچگاه حرص پول را در زندگی نداشته‌ام زیرا معتقدم که هر چیزی را می‌توان فروخت و به پول نقد تبدیل کرد.
من برای مدت پنج سال بطور مداوم به جمع آوری و ذخیره پول در اینجا پرداختم و همزمان روزه می‌گرفتم و گرسنگی می‌کشیدم و بدین طریق به روح و جسمم رنج و سختی تحمیل می‌کردم.
مدتی پس از ورودم به اینجا، حرف‌های معمائی پیشگوها را به خاطر آوردم لذا تصمیم گرفتم که بجای سگ نگهبان به خریداری یک غازی بالغ و قوی اقدام نمایم تا شب‌ها مراقب ورود افراد بیگانه به خانه‌ام گردد و به موقع مرا آگاه سازد، تا ناخاسته توسط افراد ناآشنا در هیبت و شکل واقعی‌ام دیده نشوم.
بدین ترتیب اوّلین قدم را برای حل پیشگوئی رازآلود پیشگوها برداشتم.
غاز پیر با عصبانیت غُرغُر کرد:
ولی من یک غاز دیوانه نیستم و اگر من نبودم، شما هنوز هم یک پیرمرد گوشه گیر با پوستی چروکیده به نظر می‌آمدید.
مرد جوان با ملایمت گفت:
"چانگ" عزیز، شما کاملاً درست می گوئید.
شما به هیچوجه دیوانه نیستید و من به همین دلیل شما را "چانگ" صدا می‌زنم که به معنی دیوانه است تا شما را به عنوان یک غاز دیوانه جا بزنم.
"هیو لین" و "چانگ" یکصدا گفتند:
آه، حالا فهمیدیم. کار شما بسیار هوشمندانه بود.
مرد جوان ادامه داد:
بنابراین شما متوجّه شدید که من همواره بخشی از شیوهٔ علاجم را در باغچه پشتی خانه‌ام انجام می‌دادم امّا به سختی می‌توانستم درک نمایم که چطور ممکن است "چانگ" بتواند یک ببر جنگلی را درحالیکه من در خواب بسر می‌برم، به اتاقم بیاورد؟
این بخش از پیشگوئی به نظرم نامعقول و تا حدودی مُضحِک می‌آمد لذا سعی نمودم تا در مورد آن اندکی بیشتر مطالعه نمایم.
به هر حال امروز بطور اتفاقی به اصل موضوع واقف گردیدم.
"هیولین" با خنده گفت:
یعنی من یک ببر جنگلی هستم. همین طور است؟
مرد جوان پاسخ داد:
بله، براستی همین طور است. شما در حقیقت یک ببر جنگلی کوچک و زیبا هستید زیرا در زبان چینی قدیم کلمه "هیو" به معنی ببر و کلمه "لین" به معنی مکانی مملو از درختان کهنسال است.
بعلاوه خودتان به من گفتید که یک دخترک بَرده هستید. از اینرو می‌توان درک کرد که "چانگ" با فراری دادنتان توانسته است، شما را از بَردگی نجات بدهد.
"هیو لین" گفت:
آه، من از دانستن این موضوع بسیار خوشحال شدم.
او آنگاه درحالیکه فقر و بدبختی خویش را فراموش کرده بود، ادامه داد:
من اینک بسیار خوشحال هستم، که شما دیگر آن پیرمرد تنها و گوشه گیر نیستید و پس از این هم به آن حالت بر نمی‌گردید.
درست در همین موقع صدای فریاد زدن یک نفر از مقابل دروازه به گوش رسید.



مرد جوان با شگفتی گفت:
چه کسی اینگونه فریاد می زند و بر دروازهٔ ورودی خانه‌ام می‌کوبد؟
"هیو لین" درحالیکه گریه‌اش گرفته بود، گفت:
افسوس، این شخص احتمالاً پیرمرد "سیاه دل" است. او ارباب من می‌باشد.
مرد جوان با نوک انگشتان دست ضربه‌ای آرام به سر دخترک زد و گفت:
به هیچوجه هراسی به دلتان راه ندهید. مطمئن باشید به همانگونه که شما به من کمک کرده‌اید و مرا از شر طلسم رهائی بخشیده‌اید، من هم در قبال آن شما را تنها و بی کس نمی‌گذارم.
بنابراین اگر آن شخص همان ارباب شما "سیاه دل" باشد، هیچگاه اجازه نمی‌دهم که به خانه‌ام بیاید تا با آن قلب سیاه و چشمان بیرحمش بتواند شما را ملاقات نماید.
مدتی طول نکشید که مرد جوان توانست بهای آزادی "هیو لین" را به پیرمرد "سیاه دل" بپردازد و دخترک را از بردگی آزاد نماید بویژه اینکه مبلغی که مرد جوان به ارباب "هیو لین" در قبال آزادی دخترک پیشنهاد داد، خیلی بیشتر از آن چیزی بود، که وی انتظار دریافت آن را برای فروش یک دخترک ضعیف و نحیف پنج یا شش ساله داشت.
وقتی که "هیو لین" از انجام معاملهٔ خویش با خبر گردید، از شدت خوشحالی نمی‌دانست چگونه بر سر پا به ایستد. او آنگاه در مقابل ارباب جدیدش تعظیم نمود و سپس در مقابلش زانو زد و نه دفعه سرش را در مقابل مرد جوان با زمین تماس داد.
"هیو لین" آنگاه برخاست و با صدای بلند گفت:
آه، من اینک بسیار خوشحالم که پس از این برای همیشه بردهٔ شما خواهم بود و می‌توانم با "چانگ" پیر همبازی باشم.
مرد جوان به دخترک اطمینان داد و گفت:
بله، براستی همین طور است. پس از این نیز زمانیکه اندکی بزرگتر شوید، می‌توانیم با همدیگر ازدواج نمائیم و شما به عنوان همسرم محسوب خواهید شد.
اکنون نیز باید همراه من به خانهٔ پدرم بیائید تا با جلب موافقت وی بتوانیم دوران نامزدی خودمان را آغاز نمائیم.
دخترک با چشمانی حیرت زده پرسید:
یعنی پس از این هیچگاه نباید برای جبران مخارج زندگی‌ام به گدائی در خیابان‌ها بپردازم؟
مرد جوان با خنده گفت: نه، هرگز. بعلاوه نباید هراسی از کتک خوردن از کسی داشته باشید زیرا از این پس دیگر بردهٔ هیچ شخصی نیستید و با آزادی کامل می‌توانید آنچنان که مایلید در مورد زندگی خودتان تصمیم بگیرید و به آن عمل نمائید.
مرد جوان چند سال پس از آن یعنی زمانی که "هیو لین" به مرز هیجده سالگی رسید، طی مراسم باشکوهی در یکی از روزهای اوایل بهار با وی ازدواج کرد.
آندو سال‌های زیادی را تا پایان عمر با خوشی و سعادتمندی در کنار همدیگر زندگی کردند. ■





ترجمه «بررسی کتاب "در باب حرف مفت" اثر هری جی. فرانکفورت»

نویسنده «کارل فایفر»؛ مترجم «سیدفاخر علوی»

مقدمه مترجم

در جهان امروز تا زمان پیش می‌رود سخن گفتن و نوشتن که دو ابزار کهن انسان برای ارتباط هستند، گسترده‌تر، عمیق‌تر و زیادتر می‌شوند و ب شکل عجیبی هر روز دنیا را بیشتر دربرمی‌گیرند. روزنامه، مجله، کتاب، کتاب‌های صوتی و تصویری، رادیو، تلویزیون، تئاتر، سینما، کامپیوتر، موبایل و ... در حال افزایش هستند و حجم عظیمی از سخن گفتن بشری به زبانهای مختلف ب شکل تصاعدی تولید و منتشر می‌گردد. همچنین دسترسی بیشتر انسانها به ویژه اقشار جوان در جهان به سبب پیشرفتهای تکنولوژیک افزایش می‌یابد.

به این ترتیب انسان عصر نو و به خصوص در قرن ۲۱ میلادی تحت هجوم این سخن گفتن‌ها به شکل خبر، کلیپ‌های صوتی و تصویری، مقاله، داستان‌های گوناگون، موضوعات علمی نو و ... قرار گرفته است. حجم دریافت سخن گفتنها از سوی مردم آنقدر زیاد است که می‌توان آن را با چاقی به خاطر پرخوری مقایسه کرد. شاید عبارت "چاقی اطلاعات" خیلی دور از راستی نباشد. به دلیل خطر هجوم سخن گفتن در موضوعات متمایز نوعی "آلودگی اطلاعات" به وجود آمده است و همانطور که در کشورهای پیشرفته و صنعتی چاقی به یک بیماری جسمانی تبدیل شده است، چاقی اطلاعات نیز در حال تبدیل به یک بیماری روحی عمومی در آن کشورها و حتی در کشورهای جهان سوم است. این را در نظر داشته باسیم که هزینه تولید اطلاعات و انتشار آن بسیار ارزان‌تر از تولید کالاهای مادی مصرفی است و بنابراین دچار شدن مردم جهان به این بیماری روحی خیلی گسترده‌تر است.

این مسئله واقعیتی انکارناپذیر است و انسان خودبخود درگیر آن شده است و اگر راه حلی برایش نیابد، صدمات روحی و مادی بیشتری را تحمل خواهد نمود. برای عبور از این بحران چه باید کرد؟ این کار متخصصان است که پاسخ این پرسش را بیابند. شاید آنچه روشن است این باشد که راه‌حل یک مسئله روحی می‌بایست عمدتاً روحی باشد. بنابراین به اعتقاد من باید انسان خود را از این حجم فراوان اطلاعات دور کند. از طرفی برای زندگی پیچیده و دشوار امروزه نیاز به اطلاعات هر روز بیشتر می‌شود و آگاهی مانند غذای مادی ضرورت دارد. شاید لازم باشد ما اطلاعات را دسته‌بندی کنیم و تنها از آنچه که برای فعالیتهایمان نیاز داریم، استفاده کنیم. اگر دسته‌بندی باید کرد، ابزار آن کدام است؟ و چه راهکارهایی برای آن وجود دارد؟

مدتی پیش کتابی با عنوان "در باب حرف مفت۲۷ " نوشته هری جی. فرانکفورت مطالعه کردم. کتاب جالبی به نظر آمد. بعد از دوبار مطالعه آن، متن فارسی را با چاپ انگلیسی۲۸ آن مقایسه کردم. یکی از این ابزارها و راهکارها را در این کتاب دیدم. یعنی پیش از هر چیزی باید بتوانیم سخنان مزخرف را در هر زمینه انتشار اطلاعات از سخنان واقعی جدا کنیم. شاید محتوای این کتاب برای این جدا کرن مفید باشد و بتوان با استفاده از آموزشهای آن خود را از بسیاری از مباحث بیجا و پوچ دور کرد.

باید از خود بپرسیم در این حجم بسیار بزرگ اطلاعات آیا ضروری است هر کتاب یا مجله یا روزنامه و یا مقاله‌ای را بخوانیم یا هر فیلمی را تماشا کنیم، به هر خبری گوش بدهیم، در هر سخنرانی شرکت نماییم؟ پس در هر زمینه چگونه انتخاب کنیم؟

نخستین دسته‌بندی آن است که برای خود مشخص کنیم کدام سخن خوب است و کدامیک پوچ و ناشایست است. با این روش قادر خواهم بود از دچار شدن به سخنان و نوشته‌های بیهووده اجتناب کنیم و تصمیم جدی برای متمایز کرن سخنان درست و نادرست بگیریم، درست به همان شیوه که غذای خوب و بد را از هم جدا می‌کنیم و در کشاورزی علفهای هرز را از بین می‌بریم.

برای درک درست کتاب هری فرانکفورت بیشتر جستجو کردم تا این که با مقاله‌ای با عنوان "بررسی کتاب در باب حرف مفت" نوشته "کارل فایفر" برخوردم و تصمیم گرفتم آن را ترجمه کنم. هرچند فایفر نسبت به این کتاب دیدی انتقتدی دارد، تصور می‌کنم برای کتاب فرانکفورت مفید باشد. لازم به ذکر است که زیرنویسها را مترجم درج نموده است. متن آن به شرح ذیل است:

---

27 در باب حرف مفت، هری ج. فرانکفورت، ترجمه محسن کرمی، ویراست دوم، چاپ هفتم، تهران، انتشارات کرگدن، ۱۴۰۰ هـ ش.

28 ON BULLSHIT, Harry G. Frankfurt, Princeton University Press, Princeton and Oxford, 2005.



بررسی کتاب "در باب حرف مفت" اثر هری جی. فرانکفورت[29]

هنگامی که دستیار تحریریه "دیالوگ"، این کتاب را به من اطلاع داد، فوراً کنجکاو شدم: چگونه برخورد فلسفی یک کتاب با حرف مفت می‌تواند وجدانی باشد؟ چه کسی این کار را انجام می‌دهد؟ و چگونه می‌توان بر مقاله ۱۹۸۶ فرانکفورت[30] که به خاطر دارم با لذت خوانده‌ام، اگر کاملاً موافق نباشد، غلبه کرد؟

بعداً به من گفت نویسنده آن "هری جی. فرانکفورت" است و کتاب کوتاه، به اندازه یک کتاب دعا می‌باشد و من می‌دانستم. فرانکفورت مقاله بیست صفحه‌ای خود را که زمانی در یک نسخه، برای استفاده شخصی محققان متعهد و برای تکثیر رایگان بود را به یک کتاب شصت و چند صفحه‌ای با جلد سخت (آه! مزخرف!)، بدون تغییر تعداد کلمات، اکنون فقط به ده دلار آمریکا! این چه نوع حرف مفتی است؟

اما برای مردم جدی، مقاله فرانکفورت همیشه و به ویژه در حال حاضر، با مسئولیت جورج دبلیو و شرکت[31] در مرز جنوبی و با حرف مفت دولت اقلیت خودمان و مخالفان وفادار آن در اینجا، قابل تأمل و مناسب است. این قطعاً مناسب زمانه است و شایسته است که به هر وسیله‌ای تبلیغ شود.

فرانکفورت "شروع توسعه درک نظری حرف مفت" را پیشنهاد می‌کند. او "استفاده‌های لفاظانه و سوءاستفاده‌های حرف مفت" را در نظر نمی‌گیرد و اذعان می‌کند که هر "پیشنهادی در مورد این که چه شرایطی منطقاً برای تشکیل حرف مفت ضروری و کافی است، تا حدودی خودسرانه است" (ص ۱-۲).

منابع اصلی او فرهنگ لغت انگلیسی آکسفورد[32] و کتاب شیوع مزخرف[33] اثر ماکس بلک[34] است. تعریف بلک از "مزخرف" یک مدرک مفید برای فرانکفورت فراهم می‌کند، زیرا فرانکفورت فرض می‌کند که تفاوت‌های بین "حرف مفت[35]" و "مزخرف[36]" بیشتر به ملایمت و سایر پارامترهای لفاظی مربوط می‌شود تا با "شیوه‌های معنایی کاملاً تحت‌اللفظی» (ص. ۴-۵).

بلک "مزخرف" را این‌گونه تعریف می‌کند: "تعریف نادرست فریبنده، بدون دروغ گفتن، به ویژه با گفتار یا کردار متظاهر، درباره افکار، احساسات یا نگرش‌های شخصی" (ص. ۶؛ به نقل از بلک، ص ۱۴۳) و فرانکفورت یکی یکی به این خصوصیات پرداخته است.

اگرچه او تعریف بلک را به عنوان تسخیر پارادایم‌های معینی از "مزخرف" می‌داند، اما معتقد نیست که "شخصیت اساسی حرف مفت" را نشان می‌دهد. به ویژه، اگرچه او درست می‌داند که بگوییم حرف مفت خلاصه‌ای از دروغ‌گویی است و کسانی که مرتکب حرف مفت می‌شوند خود را به نحوی نادرست معرفی می‌کنند، اما با گزارش بلک درباره این ویژگی‌ها مخالف است (ص ۱۸-۱۹). به عکس بلک، فرانکفورت ادعا می‌کند آنچه "حرف مفت را اساساً نادرست معرفی می‌کند، نه وضعیت اموری است که به آن اشاره می‌کند و نه اعتقادات گوینده در مورد آن وضعیت"(ص. ۵۳). از آنجایی که حرف مفت، "کم دروغ گفتن" بودن، لازم نیست دروغ باشد، "حرف مفت زن ممکن است ما را فریب ندهد، یا حتی قصد انجام این کار را نداشته باشد، چه در مورد حقایق و چه در مورد بودن حقایق. کاری که او لزوماً برای فریب دادن ما انجام می‌دهد، عمل اوست. تنها خصیصه متمایز ناگزیر او این است که به شیوه‌ای معین آنچه را که می‌خواهد نادرست معرفی می‌کند"(ص ۵۴). در حالی که دروغگو این حقیقت را پنهان می‌کند که می‌خواهد ما را از درک صحیح واقعیت دور کند، آنچه حرف مفت زن پنهان می‌کند این است که "قصد او نه گزارش حقیقت است و نه پنهان کردن آن"(ص ۵۵).

فرانکفورت می‌افزاید: "ممکن نیست کسی دروغ بگوید، مگر این که فکر کند حقیقت را می‌داند. تولید حرف مفت نیازی به چنین اعتقادی ندارد." فکر می‌کنم این درست باشد. علاوه بر این، به نظر می‌رسد از موقعیتی که در پاراگراف آخر گزارش شده، خارج گردیده است. با این حال، من فکر می‌کنم که این موقعیت بسیار قوی است. عدم نیاز به چنین سرزنشی با الزام به عدم وجود چنین سرزنشی یکسان نیست.

از نو نگاه کنیم. فرانکفورت در آغاز به خودسری کار خود در ارائه شرایط لازم و کافی اذعان می‌کند و بعداً برای بیان

29 Review of On Bullshit by Harry G. Frankfurt, Karl Pfeifer, January 2006.

30 Rritan 6 (1986) 81-100

31 GEORGE W AND COMPANY LTD

32 the Oxford English Dictionary

33 Ithaca & London: Cornell University Press, 1983 Humbug, The Prevalence of

34 Max Black

35 bullshit

36 humbug



نکته‌ای متفاوت، حکایتی را درباره ویتگنشتاین[۳۷] مورد بحث قرار می‌دهد. بنابراین، با توجه به این که ویتگنشتاین در حال حاضر جلو چشمانش است، تعجب می‌کند که چرا گزارش حرف مفت ویتگنشتاین در بازی‌ها به عنوان یک احتمال در نظر گرفته نمی‌شود؟ فرانکفورت آنچه را که "استفاده‌های لفاظی و سوءاستفاده از حرف مفت" می‌نامد، کنار گذاشته است. اما متأسفانه او هیچ مثال یا توصیفی از این گونه کاربردها را ارائه نمی‌کند، بنابراین این حرکت روش‌شناختی برای ارزیابی درست بسیار مبهم است.

اسکروج[۳۸] دیکنز در مورد کریسمس چه چیزی را پیشنهاد می‌کند. با این عبارت ناسزا،"آه! مزخرف" که یک اسکروج امروزی که به آداب ویکتوریایی[۳۹] مقید نیست ممکن است به جای آن با بیان خام‌تر در اینجا بیان کند؟ شاید او می‌خواهد بگوید که جشن کریسمس مهمل، بی‌معنی و بیهوده است و بنابراین کار معقولی نیست. شاید او همچنین می‌خواهد پیشنهاد دهد که کسانی که کریسمس را شاد می‌بینند، مانند برادرزاده‌اش فِرد[۴۰]، در مورد ماهیت آن فریب خورده‌اند. اجازه دهید بگوییم در یک "نمایش فریبنده[۴۱] " کار می‌کنند. فرانکفورت این دیدگاه را به بلک نسبت می‌دهد که "مزخرف" یک ارائه نادرست عمدی است، اما هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که اسکروج به طور خاص این موضوع را درباره فِرد باور داشته باشد، یا این که اسکروج به طور کلی یک نظریه‌پرداز توطئه[۴۲] است. اسکروج ممکن است در مورد مزخرف بودن کریسمس اشتباه کند، اما او از این اصطلاح سوءاستفاده نمی‌کند و اگر به این موضوع برسد، از اصطلاح خام‌تر سوءاستفاده نمی‌کند. اگر فِرد در مورد شادی کریسمس به اسکروج حرف مفت می‌زند، به نظر می‌رسد که خودش به طور خاص از آن بی‌اطلاع است. بلک، یعنی همگام فرانکفورت، در واقع فضایی برای ارائه نادرست فریبنده غیرعمدی باقی می‌گذارد. او صریحاً بیان می‌کند که تعریف او تنها "مزخرف درجه یک" را در برمی‌گیرد و برای پوشش " مزخرف درجه دو" که توسط افراد خودفریب تولید می‌شود، نیاز به بازبینی دارد (بلک، ص ۱۴۳). با این حال، فِرد آگاهانه یا به عکس آن به اسکروج حرف مفت یا مزخرف نمی‌زند، حتی اگر حرف‌ها، کردار و ایده‌های او درباره کریسمس در نهایت به حرف مفت بودن تبدیل شود.

البته، به یک معنا، فِرد در تبریک گفتن کریسمس به عمویش مستقیماً به حقیقت توجه ندارد. او صرفاً یک سلام و احوالپرسی متعارف را بر زبان می‌آورد که به خودی خود هیچ ارزشی برای حقیقت ندارد، اگرچه حقایقی فرضی را مطرح می‌کند یا فرض می‌کند که عمو اسکروج آن‌ها را رد می‌کند. اما بی‌معنی است اگر بگوییم ارزش‌های حقیقت این حقایق پیش‌زمینه فرضی، با توجه به روشی که گفتگوی آنها ادامه می‌یابد، هیچ علاقه‌ای به فِرد ندارد.

بر اساس تحلیل فرانکفورت، حرف مفت و دروغ لزوماً از نظر قصد متفاوت هستند (ص ۵۴-۵۵)، اما ناخوشایند بودن "دروغگوی حرف مفت زن" بیان عبارتی مرکب نیست و این بحث را دروغ می‌داند. دو نوع داستان‌های ماهی وجود دارد: بعضی‌ها حرف مفت‌زن‌های خوش‌خلق هستند، با لحنی سرگرم‌کننده و خوش‌رویانه گفته می‌شوند، بدون قصد متقاعد کردن به درستی یا نادرستی چیزی و قصد فریب دادن انگیزه‌ها. اما برخی از راویان می‌خواهند داستان‌های ماهی باور شوند، آن‌ها می‌خواهند حقیقت آنچه را که واقعاً انجام گرفته یا نگرفته است، پنهان کنند و بر این اساس حرف مفت آنها باید دروغ باشد. تحلیل فرانکفورت فقط به داستان‌های حرف مفت‌زن ماهی اجازه می‌دهد که به نوعی بین این دو افراط قرار گیرند.

فرانکفورت قسمتی از رمان "داستان کثیف[۴۳]" اریک امبلر[۴۴] را آورده است که به توصیه‌های پدرانه یکی از شخصیت‌ها اشاره می‌کند، یعنی "هرگز دروغ نگو وقتی می‌توانی حرف مفت بزنی" (به نقل از OED[۴۵]). آیا این نشان می‌دهد همان طور که فرانکفورت ادعا می‌کند، بین دروغگویی و حرف مفت تفاوت مهمی وجود دارد؟ مطمئناً دادگاه غیرقانونی نیست. این صرفاً تفاوت بین دروغگویی و یک حس خاص یا پارادایم حرف مفت را نشان می‌دهد. ملاحظاتی که من مطرح کرده‌ام نشان می‌دهد که بیش از یک پارادایم حرف مفت یا حرف مفت‌زنی[۴۶] وجود

---

37 Ludwig Josef Johann Wittgenstein (۱۸۸۹- ۱۹۵۱) (فیلسوف اتریشی) ز.)

38 اسکروج (Ebenezer Scrooge) ابنیزر قهرمان رمان سرود کریسمس اثر چارلز دیکنز

39 Victorian decorum

40 Fred

41 deceptive representation

42 conspiracy theorist

43 Dirty Story

44 Eric Ambler

45 The Oxford English Dictionary

46 bullshitting



دارد. (به یاد بیاورید: این بی‌ربط نیست که بگوییم آنچه فِرد می‌گوید حرف مفت است و در عین حال انکار حرف مفت‌زنی او باشد.) فرانکفورت همچنین ادعا می‌کند که ما "مایل به تحمل بیشتر حرف مفت نسبت به دروغ هستیم" (ص ۵۰). با این حال (دوباره فِرد را به یاد آوریم)، یک دلیل ممکن است این باشد که می‌توانیم چیزهایی را بگوییم که به درستی حرف مفت تلقی می‌شوند، بدون این که نتیجه حرف مفت‌زنی مزخرف باشند، اما نمی‌توانیم چیزهایی را بگوییم که به درستی به عنوان دروغ تلقی می‌شوند بدون این که از این طریق دروغ بگویند. بنابراین فرصت‌های بیشتری برای بیان بی‌عیب حرف مفت نسبت به دروغ‌گویی بی‌عیب وجود دارد.

در واقع، حتی اگر کسی حرف مفت‌زن باشد، ممکن است گناهکار نباشد. شاید حرف مفت ناخواسته وجود داشته باشد. به یک تبیین‌کننده مرموز فکر کنید، که درباره این یا آن موضوع صحبت می‌کند و فقط با صمیمیت ناخودآگاه ادامه می‌دهد (بنابراین هیچ تلاشی برای ارائه نادرست یا "ردشدن از چیزی" وجود ندارد)، بیش از آنچه ما نیاز داریم یا می‌خواهیم بدانیم به ما می‌گوید. چنین شخصی ممکن است به راستی هرچه می‌داند و با توجه کامل به حقیقت صحبت می‌کند. اما چیزی در مورد او معقول نیست: او فراتر از آن چیزی است که موقعیت می‌طلبد و بسیاری از چیزهایی که می‌گوید، نسبت به زمینه، فقط هوای بسیار گرم است. حقایق مرتبطی که او باید به آنها کمک کند ممکن است حتی در انبوهی از جزئیات گم شوند. حجم انبوه اطلاعات ممکن است به جای اطلاع رسانی، گیج کننده باشد. همانطور که گفته می‌شود، "حرف مفت مغزها را گیج می‌کند."

آلمانی‌ها برای این نوع حرف مفت کلمه‌ای دارند: الاغ باهوش[47] (به معنای واقعی کلمه، کسی که به خرد، زیرکی یا مانند آن گند می‌زند). و همانطور که در مورد استفاده‌های انگلیسی از عبارت "حرف مفت‌زن[48]" برای خردمندان به کار می‌رود، تقریباً همیشه قصد انقباض را دارد، اما با این وجود می‌تواند کم و بیش به عنوان کنایه استفاده شود، بسته به آنچه در مورد انگیزه‌های فردی فرض می‌شود (مثلاً نگرانی مفید یا خود بزرگ بینی) یا وضعیت دانش (مثلاً واقعی، خیالی یا جعلی).

این کجا ما را ترک می‌کند؟ فکر می‌کنم بحث ما این را نشان داده است: کسی می‌تواند چیزی را که حرف مفت تلقی می‌شود، بدون این که حرف مفت‌زن تلقی شود، بیان کند و بدون این که به عنوان حرف مفت زدن تلقی شود (چه فعل متعدی باشد یا لازم). حرف مفت زدن می‌تواند دروغ باشد و به عنوان حرف مفت‌زن کسی می‌تواند دروغگو باشد. نیاز حرف مفت زدن نه شامل ارائه نادرست (اعم از عمدی یا سهوی) و نه با نیت فریب دادن (مثلاً با گیج کردن توسط انبوهی از جزئیات) است. و حتی اگر به خاطر ارائه نادرست عمدی مقصر باشد، یک حرف مفت‌زن نباید سعی کند در مورد چیزی فریب دهد، حتی در مورد کار خود.

همه این مشاهدات بر خلاف توصیف فرانکفورت از حرف مفت است. این امر نشان می‌دهد که حرف مفت با یک فرمول ساده قابل ضبط نیست. اگر شرایط لازم و کافی وجود داشته باشد، مطمئناً تعیین آنها مستلزم تفکیک ناخواسته زیادی است. اما تصور می‌کنم بهتر است که حرف مفت حوزه‌ای یکپارچه تشکیل ندهد و پارادایم‌های مختلف حرف مفت یا حرف مفت زدن با هم مرتبط باشند، نه با داشتن یک جوهر مشترک، بلکه با شباهت‌های خانوادگی. با این حال من فکر می‌کنم فرانکفورت تحلیل مفید و روشنگرانه‌ای ارائه نموده است. تنها مسئله این است که به یک پارادایم محدود می‌شود. ■

کارل فایفر، دانشگاه ساسکاچوان و دانشگاه موناش



47 Klugscheißer(Smart ass)

48 Bullshitter



ترجمه رمان «بستی» بخش هفدهم

نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



خواجه‌صاحب تازه آمده و نشسته بود. اباجان قلیان را جلوی او گذاشت:

- چیزی دستگیرت شد؟

- بله! چیزهایی. امروز در لحن صدای خواجه‌صاحب موجی از امید بود.

- خب! چی دستگیرت شد؟

- شخصی که از آنجا آمده می‌گوید او را در بانکوک دیده.

- در بانکوک؟

- شاه‌صاحب! حرف عجیبی زدم؟ در این بل‌بشو، هرکس هر جور می‌توانسته خودش را از آنجا بیرون کشیده و خارج شده. خیلی‌ها در هندوستان یواشکی می‌گردند و خیلی‌ها از راه هندوستان به نپال رسیده‌اند. بعضی‌ها از مرز شرقی عبور کرده و به برمه می‌روند. بعضی‌ها رفته‌اند رنگون و یک عده هم به بانکوک رسیده‌اند. آن شخصی که تازه از بانکوک آمده می‌گوید که کرامت را آنجا دیده.

- آن شخص کی هست؟

- آقا او محمددین، از اهالی امریتسر است، نمی‌شناسیدش؟ من از این شخص سراغ گرفتم. او در سیالکوت است و من امروز دارم می‌روم سیالکوت.

- برو خدا پشت و پناهت.

- شاه‌صاحب! شما چه فکری می‌کنی؟ من که مطمئنم کرامت زنده است و برمی‌گردد.

اباجان کمی فکرکرد و بعد گفت:

- از رحمت خداوند چیزی بعید نیست. گاهی برای کسی حکم اعدام صادر می‌شود ولی فرداش نجات پیدا می‌کند. فقط باید ایمانت کامل باشد.

- شاه‌صاحب! به فضل خدا ایمانم خیلی قوی‌تر شده. من حرف‌های پیرهای قلندر و درویش‌ها را خیلی قبول نداشتم ولی برای یک درویش خیلی ارزش قائلم: محمددین. من پیش او رفتم و او به صورت من نگاه کرد. گفت: «تو خیلی نگرانی؟»، گفتم: «بله خیلی آشفته هستم». گفت که نگران نباش، دعا کن. او زنده است ولی در مصیبت است. بعد او به من دعایی داد که باید بعد از نماز مغرب چهل بار بخوانم. شاه‌صاحب! باور کن حدود یک هفته بود، می‌خواندمش که یکی از سیالکوت برایم خبر آورد.

- در کلام خداوند تأثیر و قدرت زیادی هست.

- بله و من امروز دارم به سیالکوت می‌روم.

ذاکر به خواجه‌صاحب زل زد. یاد حرف‌های ماه پیش خواجه افتاده بود. ماه قبل هم یک روز صبح خواجه‌صاحب با همین حال امیدوار آمده بود. آن دفعه او از شخصی که از کراچی رسیده و موقع فرار از آتش‌سوزی کرامت را دیده بود، شنید که کرامت زنده است و در مسیر برمه است و او به جستجوی آن مرد به کراچی رفته بود.

خواجه‌صاحب کمی فکرکرد:

- شاه‌صاحب! بخت من نفرین شده است. ببین من دو تا پسر داشتم. یکی‌شون که بد از کار در آمده و دومی هم که گم شده. اونی که مطیع بود، حالا فقط خدا می‌تواند برش گرداند و اونی که نالایق و سرکش است، خون به جگرم کرده، آن بدبخت، سلامت، می‌دانید چه می‌گوید؟ می‌گوید که بنگال‌ها آزاد شدند! من گفتم که پسر حرامزاده! از خانه‌ی من برو بیرون. می‌گوید که می‌روم آمریکا. گفتم برو گم شو.

صحبت از سلامت بود و طبق معمول هم باید خیلی طول می‌کشید ولی خواجه‌صاحب یادش آمد که باید به سیالکوت برود، بلند شد ایستاد. به‌محض رفتنش، امی‌جان داخل شد:

- آقا! خواجه‌صاحب چی می‌گفت؟ از کرامت چیزی فهمیده؟

اباجان بعد از کمی تأمل گفت: «می‌گوید که کسی که از آنجا آمده کرامت را در بانگوک دیده».

- دیگه چی می‌گفت؟

- تا آن مرد را نبیند چیز بیش‌تری دستگیرش نخواهد شد. آن شخص در سیالکوت است. امروز می‌رود سیالکوت که او را ببیند.

- مسلماً آن مرد غریبه است، چرا باید دروغ بگوید؟ حتماً کرامت را دیده که این حرف را می‌زند.

- بله ولی چی می‌شود گفت؟ به هرحال آدم باید در هر شرایط منتظر و امیدوار خیر باشد.

- بله، ما هم دعایمان همین است که آنچه گفته‌اند درست باشد و بیچاره برگردد. وگرنه خواجه‌صاحب بیچاره، بی‌رمق‌تر می‌شود.

امی‌جان آه سردی کشید: وای! یکی هم از دل ما بپرسد که چی بر او می‌گذرد. خواجه فقط برای همان یک پسر خود نگران است، ما که از کل خاندان بی‌خبریم. کمی مکث کرد: «آقا! من دیشب خواب عجیبی دیدم انگار بتول بود. اوضاعش خراب، سرورو‌ی کثیف و خاک‌آلود، من سرش را شانه می‌زدم و می‌گفتم که‌ای وای! چرا توی سرت پر از شپش است؟» مشغول تعریف بود که پر شالش را روی صورتش کشید و چشمانش خیس شدند.



اباجان سرش را پایین انداخت. آهی کشید:
- حالا وقتش رسیده که بمیرم.
ذاکر یک‌دفعه به طرف اباجان نگاه کرد: «اباجان!!».
- بله پسرم! حالا وقتش رسیده که بمیرم. روزگار زیادی را دیده‌ام. چیزهایی که نباید می‌دیدم را هم دیدم. دیگر طاقت دیدن آینده را ندارم.
- اوضاع دارد بهتر می‌شود. بعدها بهتر هم خواهد شد.
- ولی برای چه مدت؟ اباجان کمی تأمل کرد: «پسرم! با بهترشدن اوضاع هم هیچ اتفاقی نمی‌افتد. اعمال باید بهتر شوند».
امی‌جان انگار چیزی نشنیده باشد، ذهنش جای دیگری بود:
- وای پسرم! پسرم آن روز داشتی چی تعریف می‌کردی؟ گفتی که صابره در رادیو کار می‌کند؟
- صابره؟ نمی‌دانم سریندر نوشته بود. یادآوری ناگهانی صابره او را نگران و مشوش کرد.
- پسرم! برایش نامه بنویس.
- نامه؟ به صابره؟ نمی‌فهمید امی چه می‌گوید.
- چون شنیده‌ام که آن‌هایی که در هند فامیلی داشتند، یواشکی خود را به آن‌ها رسانده‌اند.
اباجان آشفته شد:
- مامان ذاکر! این چه حرف‌هایی است می‌زنی؟
- ای بابا من چه می‌دانم من هم شنیده‌ام.
- هر قدر تو گوش کنی همان‌قدر هم آدم‌هایی هستند که صحبت کنند.
- آخه چون خانه‌هایشان خراب شده بالاخره باید جایی بروند. وقتی زمین و عرصه بر آدم تنگ می‌شود خب فقط آن زمین را ترک می‌کند بدون اینکه درنگ و فکری کند که کجا می‌رود؟
- ولی آن زمین که قبلاً تنگ شده بود.
- بله اول آن زمین تنگ شده بود و حالا این زمین تنگ شد.
اباجان این را شنید و به فکر افتاد: «الله‌تعالی زمین را فراخ کند ولی به دست آدم‌ها دارد تنگ می‌شود».
امی دوباره به حرف اول خود برگشت:
- به‌هرحال داشتم می‌گفتم که از صابره خبری بگیر. ما همین‌طور بی‌خبر نشسته‌ایم. مردم خیلی بیش‌تر از ما از هندوستان خبر دارند. حداقل نامه‌ای برای صابره بنویس.
به صابره نامه بنویسد؟! بعد از این همه مدت؟! تردید داشت. ولی سریع به خاطر آورد که چطور باید نامه بنویسد؟ «امی! پست هندوستان تعطیل است. چطور می‌توانم نامه بنویسم؟»
- ای وای! یاد این نبودم. مکث کرد: «پسرم! کسانی که نامه می‌نویسند می‌گویند که از طریق اهالی لندن نامه به هندوستان می‌فرستند. توی لندن هیچ دوستی نداری؟ برایش نامه بفرست، او از آنجا می‌فرستد هندوستان».
باز هم دودل بود.
- رفیق! من باید نامه بنویسم.
- به کی؟
- به صابره.
- به صابره؟! عرفان با دقت به او نگاه کرد.
- بله به صابره.
- بعد از این همه وقت.
- به فکر مادرم رسیده که صابره بدون خاله‌ام در هندوستان خیلی تک و تنهاست و حالا خواهش کرده که به صابره نامه‌ای بنویسم.
عرفان با خنده گفت: «و این نامه دقیقاً مطابق میل و خواهش خودت است».
مطابق میل خودم؟! به فکر فرو رفت. حالا من چه خواهشی دارم؟ حالا که این همه زمان گذشته و این‌قدر فاصله پیدا شده و بین من و او زمان و زمین هر دو حائل هستند. هر دو علیه ما با هم متحد شده‌اند. زمان زیادی از آن وقتی که ما بر یک زمین راه می‌رفتیم و سرهایمان رو به یک آسمان بود، گذشته است. روزها گذشته و رفته بودند. روزها، ماه‌ها، سال‌ها. به نظر می‌رسید که درهای برگشت، برای همیشه بسته شده باشد. گم‌شدگان برای همیشه گم خواهند ماند. در آن میان فقط گاهی یکی بیرون می‌آمد و مردم از دیدنش متعجب می‌شدند که بله باز هم کسی می‌تواند از آنجا نجات پیدا کند و بیرون بیاید. از او می‌پرسیدند که تو چطور خارج شدی و به این‌جا رسیدی؟ و او تعریف می‌کرد که چطور تا سه روز در خانه‌ای سوخته و ویران قوز کرده و گرسنه و تشنه، نفسش را حبس کرده و نشسته. و چطور یواشکی به مرز رسیده تا بتواند به کلکته برسد:
- آقا! از آنجا سوار قطار سریع‌السیر شدم. فکر می‌کردم که وقتی بیایم علیگَر[۴۹] در ترمینال بالاخره یک آشنا می‌بینم. کسی من را می‌شناسد یا من کسی را خواهم شناخت. وقتی رسیدم علیگر، واگنمان درست مقابل دکه‌ی چای فروشی ایستاد همان خان قدیمی خودمان آنجا نشسته بود.
- تو آنجا پیاده شدی؟

---

۱. Ali Garh



- نه بابا! چطور می‌توانستم پیاده بشوم؟! فقط ترسیدم که مبادا کسی مرا بشناسد. با نفس‌های محبوس و چهره‌ی پنهان نشسته بودم. وقتی ماشین از ایستگاه خارج شد و علیگر از نگاه‌ها پنهان شد، بعد جان به بدنم برگشت. بعد به دهلی رفتم و استراحت کردم. از ماشین پیاده شدم و مستقیم رفتم مسجدجامع. وقتی به آنجا رسیدم، کاملاً بی‌پول بودم. به خودم گفتم که‌ای عزیز حالا باید به کسی مشکلت را بگویی. چند بار نزدیک کسی رفتم ولی هر بار درنگ کردم. بالاخره پیرمردی را دیدم. چهره‌ای مهربان و دلسوز بود. کنارش نشستم آهسته به او گفتم که از کجا می‌آیم و زدم زیرگریه. او دست نوازشی بر سرم کشید و ناراحت شد. با خودم گفتم که حتماً یک شب در خانه‌اش می‌مانم و کرایه‌ام را می‌گیرم و صبح روز بعد به راه می‌افتم. ولی رفیق بعد تصمیمم عوض شد.

- چرا؟ عاشق کسی شدی؟

- نه! در واقع آن روزها *پاکیزه*[۵۰] در آنجا به نمایش در آمده بود، به خودم گفتم که عزیزم! حالا که به دهلی آمده‌ای حداقل مینا کوماری را ببین و بعد برو. من یک روز برای تماشای *پاکیزه* ماندم.

- چطور فیلمی بود؟

- کلاً درجه یک.

- فقط همان یک فیلم را دیدی؟

- چند روزی که در دهلی بودم، کار دیگری انجام ندادم، فقط فیلم دیدم. آخر پیرمرد به من گفت که شازده! اگر پلیس بفهمد که تو این‌جایی به خانه‌ی من بدبخت حمله می‌کند و نه فقط تو بلکه مرا هم بازداشت می‌کند. حالا موقعش است که خودت را مخفی کنی. بعد خیلی زود سوار قطار فرانتییر[۵۱] شدم و مستقیم آمدم امریتسر. به هر وسیله‌ای بود، مصمم شدم که از مرز عبور کنم و حالا هم که این‌جا در پاکستانم.

یکی هم که از هندوستان یواشکی و شهر به شهر می‌رسید. دیگری از آن سرزمین بلا خارج شده و راه نپال را در پیش گرفته بود، و از آنجا راهش را برای آمدن به این‌جا هموار کرده بود. یکی دیگر هم به برمه رفته و در راه برگشت رنج و سختی زیادی را تحمل کرده بود. عده‌ای هم بعد از تحمل رنج زیاد در زندان‌های هندوستان، برگشتند. بعد آواره‌ها یکی پس از دیگری برگشتند. اسیران و گم‌شده‌ها بر می‌گشتند. به نظر می‌رسید که همه برگشته باشند و شاید نه کسی رفته، نه کسی گم شده و نه کسی کم شده. زخم‌ها چقدر زود التیام یافتند و خانه‌های خالی چقدر زود پر شدند. موقع گشتن در شهر، چه کسی می‌توانست تصور کند که مردمی از این‌جا رفته‌اند و دیگر برنگشته‌اند و اهالی بعضی خانه‌ها هنوز چشم به راه برگشت آن‌ها هستند. خواجه‌صاحب هنوز هم میان یأس و امید سرگردان بود. و هنوز هم به دیدن اباجان می‌آمد. باز همان سؤال همیشگی که از یکدیگر می‌پرسیدند: خبری شد؟ انگار این سؤال از ازل بوده و تا ابد هم خواهد ماند.

- شاه‌صاحب! شما از اقوامتان خبری داری؟

- نه برادر.

- هیچ‌کدام از تازه‌واردها خبری نیاورده‌اند؟

- نه برادر.

- عجیب است! این همه آدم آمده‌اند ولی هیچ‌کس خبری ندارد.

- شما از پسرت خبر داری؟

- بله شاه‌صاحب! از دعای خیر شما یک چیزهایی فهمیدم.

- چی فهمیدی؟

- شاه‌صاحب! رفتم پیش ثناءالله‌خان فال گرفتم. فال خوب درآمد. در فال نوشته بود که کرامت سالم است و برمی‌گردد. جناب منجمِ طالع‌بین هم همین را می‌گوید. طالع‌بینِ اسمش نوردین است دیگر، می‌شناسیش؟ پیش او رفته بودم. طالع و زایچه‌اش[۵۲] را دقیق نوشت و نشانم داد.

گفت که جناب خواجه! با چشمان خودت ببین. حالا ستاره‌ی پسرت در خانه‌ی زحل است. تقریباً دارد بیرون می‌آید. فقط منتظر باش ببین چه روزی یک‌دفعه از راه برسد.

- خداوند مسبب‌الاسباب است. این‌طوری هم می‌شود.

- مطمئنم که این‌طور می‌شود. برای همین امروز دارم به لعل‌پور می‌روم.

- چرا؟

- یکی از برادرهای شوهر خواهرم آنجا زندگی می‌کند. او ژانویه از آنجا آمده، شوهر خواهرم گفت که او کرامت را دیده. حتی می‌گوید که کرامت به او چند تا نامه داده. برای همین امروز دارم به لعل‌پور می‌روم. می‌خواهم ببینم که در نامه‌ها چی نوشته؟ بعد بلند شد ایستاد.

خواجه‌صاحب رفت و امی داخل شد:

---

۱. فیلمی هندی در سبک رمانتیک است که در سال ۱۹۷۲ منتشر شد. برخی از بازیگران آن مینا کوماری، راج کومار و آشوک کومار بودند.

۲.Frontier

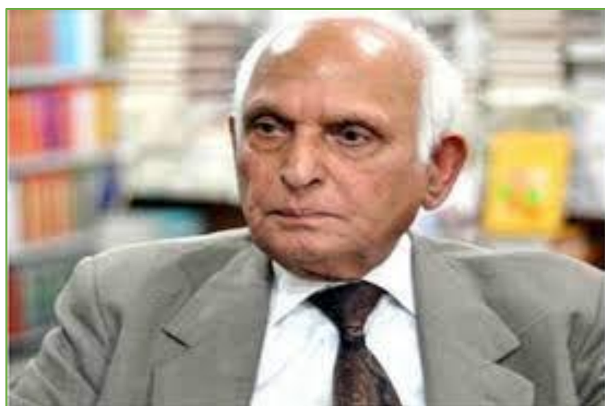
۱. سنتی مخصوص هندوها که در آن به هنگام تولد کودک، طالع او را از روی ستاره‌ها پیش‌گویی می‌کنند و روی کاغذی می‌نویسند.



- آقا! می‌گویم حالا که خواجه‌صاحب فال گرفته، ما چرا نگیریم.
- مامان ذاکر! امر، امر خداست. هر چی خواست خدا باشد همان می‌شود. فقط به او اعتماد کن.
امی با نگرانی پرسید:
- معلوم نیست که کی امر می‌کند؟
- مصلحت آن را فقط خودش می‌داند. ما که خودمان منتظر امر او هستیم، که امر کند و ما کوچ کنیم. آهی کشید و ادامه داد: حالا وقتش رسیده که من بمیرم.
- وای! تو هم که همیشه حرف از مردن می‌زنی؟ این دیوانگی جدید است که به سراغت آمده؟
- مامان ذاکر! سخن حضرت امیر را به یاد بیاور که فرمودند شما و آرزوهایتان در دنیا مهمانید. مامان ذاکر! مهمان‌ها باید یادشان باشد که همیشه این‌جا نمی‌مانند.
مادر با اکراه به حرف‌های اباجان گوش داد و بعد خطاب به ذاکر گفت:
- پسرم! جواب نامه‌ات از دهلی نیامده؟
- امی‌جان حتماً می‌آید، نامه دیر به آنجا می‌رسد و طول می‌کشد تا جوابش بیاید.
- پسرم! چند روز طول می‌کشد که یک نامه برود و جوابش بیاید؟ از وقتی تو نامه نوشتی خیلی گذشته.
- امی! پست هندوستان خیلی هرج‌ومرج است. نامه‌ای می‌رسد و دیگری نمی‌رسد.
- ذاکر! نامه‌ای دیگر برای دوستت بنویس.
- نوشته‌ام امی! فکر کنم جواب آن زود بیاید.

□□□

- رفیق! من تا حالا دو تا نامه برای سریندر نوشته‌ام ولی جواب نداده! نمی‌دانم چه مشکلی پیش آمده؟
- پس مستقیم برای خود صابره نامه بنویس.
- برای او؟ به فکر افتاد.
درِ شیراز باز شد و افضال داخل آمد:
- رفقا! شنیده‌ام که آن موش هم برگشته.
- کی؟
- زوار.
- تو حالا شنیده‌ای؟ خیلی وقت است برگشته. او با کلی ارتقا و پیشرفت به این‌جا پست شده، عرفان با مسخرگی اینها را گفت.
- تو ببخشش. بین ما او از همه ترحم‌انگیزتر است.
- ترحم‌انگیز؟ عرفان با عصبانیت به افضال نگاه کرد.
- چرا؟
- چون او کارمند دولت شده و می‌تواند پیشرفت کند.
عرفان با لحنی تلخ گفت: واقعاً ترحم انگیز است.
- نمی‌شود یک کم شراب به من بدهی؟ خیلی تشنه هستم.
- ما فقط می‌توانیم چای به تو بدهیم.
- چای؟ چای بی‌فایده است. کثافت درون فقط با شراب شسته می‌شود. بلند شد و از جیبش اسکناس در آورد و شمرد:
- رفقا! فقط ده روپیه کم است. عرفان! تو پنج تا بده بعد به ذاکر نگاه کرد:
- پنج تا هم این رفیقمان می‌دهد.
او و عرفان نفری پنج روپیه در آوردند و به افضال دادند. افضال بلند شد ایستاد ولی انگار چیزی یادش آمده باشد، دوباره نشست:
- رفقا! آن دو تا موشی که همیشه روی دمشان می‌ایستادند، می‌خواهم برایشان دعایی بکنم.
- آن‌ها که آمریکا می‌مانند و برنخواهند گشت!
- نه رفیق! از من نخواه که نفرین کنم. سلامت و اجمل آن‌قدرها هم بد نبودند، شراب می‌خوردند و حرف‌های خوب می‌زدند. رفقا! برای چی به آمریکا رفتند؟ این‌جا برایشان تدارک دیده بودم. من دارم صاحب چند هکتار زمین می‌شوم. توی یک هکتار فقط تخت گل می‌زارم. توی یک هکتار هم می‌خواهم فقط بیربهوتی پرورش بدهم.
- بیربهوتی؟ عرفان با تمسخر پرسید.
- عزیز! ساکت باش. تو نمی‌فهمی. توی فصل بارندگی من خیلی افسرده می‌شوم. این‌جا هیچ‌وقت ساس دیده نمی‌شود. ساس‌ها هم باید باشند. باید پاکستان را زیبا کنیم. بعد لحنش را تغییر داد:
- گوش کنید! شما دو تا هم با من می‌مانید! این دستور من است. من و شما دو تا.
عرفان حرفش را قطع کرد:
- بیربهوتی!
- بله و بیربهوتی. در پاکستان زیبا، فقط مردم خوب زندگی خواهند کرد.■





داستان «پادشاه کوه‌طلایی»

نویسنده «جاکوب و ویلیام گریم»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»



در زمان‌های دور، تاجری زندگی می‌کرد که تنها یک فرزند داشت. این تاجر دو کشتی پر از بار داشت که در آن زمان به دریاها سفر می‌کرد و تمام ثروت خود را در آن سوار کرده‌بود، به این امید که دستاوردهای بزرگی به دست آورد، که خبر گم شدن هر دو رسید.

بنابراین به یکباره چنان فقیر شد که چیزی جز یک قطعه زمین کوچک برای او باقی نماند. معمولاً غروب‌ها به آن‌جا می‌رفت تا قدم بزند و کمتر فکروخیال کند.

یک روز در حالی که در اتاق مطالعه پرسه می‌زد و بدون هیچ آرامشی به گذشته و حال و آینده فکر می‌کرد، ناگهان یک کوتوله سیاهِ خشن، جلوی او ایستاد.

به تاجر گفت: «دوستم چرا ناراحتی؟ چی باعث شده که این‌طوری تو فکر بری؟»

تاجر گفت: «اگر برام کاری بکنی، با کمال میل بهت میگم.»

کوتوله گفت: «من نتونم، کی بتونه؟ مشکلتو بهم بگو، اون‌وقت می‌فهمی که به کارت میام.»

سپس تاجر برایش تعریف کرد که چگونه تمام ثروتش در دریا غرق شده و جز آن قطعه زمین کوچک چیزی برایش باقی نمانده‌است.

کوتوله گفت: «برای این مساله خودتو ناراحت نکن. فقط باید بهم قول بدی، اولین چیزی که وقتی برمی‌گردی خونه‌ت ومی‌بینیش، بعد ۱۲ سال برام بیاری این‌جا، اون‌وقت هرچیزی که بخوای بهت میدم.»

تاجر فکر کرد که این چیز خوبی برای خواستن نیست. چرا که به احتمال زیاد سگ یا گربه‌اش یا چیزی از این قبیل است، اما پسر کوچکش هاینل را فراموش کرده‌است. پس با معامله موافقت کرد و برای انجام آنچه از او خواسته شد، امضا و مهر کرد. اما همان‌طور که به خانه‌اش نزدیک می‌شد، پسر کوچکش از دیدن او به قدری خوشحال شد که پشت سرش خزید و پاهایش را محکم گرفت و به صورتش نگاه کرد و خندید.

سپس پدر از ترس و وحشت شروع به لرزیدن کرد، و متوجه شد که چه کار کرده‌است. وقتی طلایی برایش نیامد خیال خودش را با این فکر که فقط یک شوخی بوده، راحت کرد و با خودش گفت اگر پولی آمد آن را پس می‌دهد و نمی‌گیرد.

حدود یک ماه بعد، او به طبقه بالا به یک اتاق چوبی رفت تا به دنبال تپانچه قدیمی بگردد تا بتواند آن را بفروشد و کمی پول جمع کند. در آن‌جا، مقدار زیادی طلا دید که روی زمین افتاده‌بود. با دیدن این موضوع بسیار خوشحال شد و همه چیز را فراموش کرد، دوباره وارد تجارت شد و تاجری ثروتمندتر از قبل شد.

در همین حال، هاینل کوچک، بزرگ شد، و با نزدیک شدن به پایان دوازده سال، تاجر قولش را به یاد آورد و خیلی ناراحت شد. به طوری‌که غم و اندوه بر چهره‌اش نشسته‌بود.

یک روز پسرش پرسید که قضیه چیست، اما پدرش تا مدتی نگفت. با این‌حال، سرانجام گفت بدون این‌که بداند او را در ازای طلا به کوتوله سیاهِ کوچک و زشتی فروخته‌است. دوازده سال گذشته و باید به قولش عمل کند. سپس هاینل گفت: «پدر خودتو به دردسر انداختی، موقعیت سختیه واسه من.»

چون وقتش رسید، پدر و پسر با هم بیرون رفتند و به محل توافق رسیدند و پسر دایره‌ای روی زمین کشید و با پدرش داخل آن قرار گرفتند.

کوتوله سیاه کوچولو به زودی آمد و دور و بر دایره قدم زد، اما راهی برای ورود به آن پیدا نکرد و یا نتوانست یا جرأت نداشت از روی آن بپرد. بالاخره پسر به او گفت: «چیزی می‌خوای بهمون بگی یا چیزی می‌خوای؟»

هاینل به تازگی با یک پری دوست شده‌بود. و به او گفته‌بود تا چه کار کند چرا که می‌دانست چه خوش‌شانسی‌ای در انتظارش است.

کوتوله به تاجر گفت: «چیزی که گفته‌بودیو آوردی؟»

پیرمرد حرفی نزد اما هاینل دوباره گفت: «این‌جا چی می‌خوای؟»

کوتوله گفت: «اومدم با پدرت صحبت کنم نه با تو.»

پسر گفت: «پدرمو گول زدی.»

پیرمرد گفت: «خواهش می‌کنم کاری باهاش نداشته‌باش.»

کوتوله گفت: «حق، حقه. پولمو دادم و پدرت خرج کرده، منم الان حقمو می‌خوام.»

هاینل گفت: «اول من باید رضایت بدم پس لطفاً بیا داخل دایره تا در موردش صحبت کنیم.»

پوزخندی زد و دندان‌هایش را نشان داد، اگر می‌توانست وارد دایره شود، خیلی خوشحال می‌شد. سرانجام پس از صحبتی طولانی، آن‌ها به توافق رسیدند. هاینل موافقت کرد که پدرش باید او را رها کند و کوتوله باید راهش را ادامه دهد: اما از سوی



دیگر، پری به هاینل گفته بود که اگر مسیر خودش را دنبال کند، چه ثروتی در انتظارش است. و او در برابر کوتوله که به نظر می‌رسید نگران است، تسلیم نشد.
بنابراین، برای نبردی که از قبل طراحی شده‌بود او را داخل یک قایق گذاشت که پدر با دست خود، او را هل دهد و به این ترتیب سرگردان شود، شرایط باد و هوا هم به شانسش بستگی دارد.
سپس پدرش را ترک کرد و خود دریق نشست، اما قبل از این‌که دور شود موجی به آن برخورد کرد و در آب افتاد، بنابراین تاجر فکر کرد که هاینل بیچاره گم شده‌است و به خانه رفت. بسیار اندوهگین بود، در حالی که کوتوله به راه خود رفت و فکر می‌کرد که به هر حال انتقامش را گرفته‌است.
اما قایق غرق نشد، زیرا پری، از دوستش مراقبت کرد و قایق را دوباره بلند کرد و با خیال راحت به راه افتاد.
مرد جوان داخل قایق نشست، تا زمانی که به یک خشکی رسید. هنگامی که او به ساحل می‌پرید، قلعه زیبایی را در مقابل خود دید، اما درونش خالی و ترسناک بود، زیرا مسحور شده بود.
با خودش گفت: «این‌جا باید اون چیزیو که پری گفته‌بود، پیدا کنم؟»
بنابراین او یک بار دیگر کل قصر را جستجو کرد، تا این‌که بالاخره یک مار سفید پیدا کرد که روی یک بالشت در یکی از اتاق‌ها به دور خودش پیچیده‌بود. مار سفید، یک شاهزاده خانم مسحورشده، بود. و از دیدن پسر جوان بسیار خوشحال شد و گفت: «اومدی که منو آزاد کنی؟ دوازده سال این‌جا منتظر بودم تا پری همون‌طور که قول داده‌بود، بیارتت این‌جا. تنهایی می‌تونی نجاتم بدی؟ امشب دوازده تا مرد میان این‌جا که صورت‌شون سیاهه و زره‌های آهنی تنشون کردن. ازت می‌پرسن که این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ اما هیچ جوابی بهشون نده و بذار هر کاری می‌خوان بکنن؛ کتکت بزنن، شلاق بزنن، نیشگون بگیرن یا شکنجه بدن، همه‌شونو تحمل کن ولی یه کلمه هم حرف نزن، ساعت دوازده میرن. شب دوم، دوازده نفر دیگه میان و شب سوم بیست و چهار نفر، که حتی سرتو می‌بُرن. اما اون شب ساعت دوازده همه قدرت‌شون از بین میره و من آزاد میشم و برات آب حیات میارم و با اون می‌شورمت و زنده میشی.»
همه اتفاق افتاد همان‌طور که او گفته‌بود. هاینل همه چیز را تحمل کرد و یک کلمه صحبت نکرد.
شادی در تمام قلعه رخنه کرد، جشن عروسی برگزار شد و او به عنوان پادشاه کوه طلایی تاج گذاری کرد. آن‌ها در کنار هم بسیار شاد زندگی کردند و ملکه صاحب یک پسر شد. بعد از هشت سال، پادشاه به یاد پدرش افتاد و ""آرزو"" کرد یک بار دیگر او را ببیند. اما ملکه مخالف رفتن او بود و گفت: «می‌دونم اگه بری، بدبختی میاد سراغ‌مون.» ولی با این حال موافقت کرد.
هنگام رفتن او، حلقه ""آرزو"" به او داد و گفت: «این انگشترو بگیر و بنداز انگشتت، هر چی بخوای برات میاره فقط قول بده که ازش نخوای منو بیاره خونه پدریت.»
سپس گفت آنچه را که او خواسته، انجام خواهد داد و انگشتر را در دست کرد و نزدیکی شهری که پدرش در آن زندگی می‌کرد را، ""آرزو"" کرد.
هاینل در یک لحظه خود را در ورودی شهر دید. اما نگهبانان اجازه ندادند که داخل شود، زیرا لباس بسیار عجیبی داشت. پس به تپه‌ای مجاور رفت، جایی که یک چوپان در آن زندگی می‌کرد، و لباس قدیمی خود را قرض گرفت، و بدین ترتیب ناشناخته به شهر رفت.
وقتی به خانه پدرش آمد، گفت پسر اوست. اما بازرگان باور نکرد و گفت که او فقط یک پسر داشته‌است، هاینل بیچاره‌اش، که می‌دانست مدتهاست مرده‌است. و چون مثل یک چوپان فقیر لباس پوشیده‌بود، حتی چیزی برای خوردن به او نمی‌داد. با این حال، پادشاه همچنان قسم می‌خورد که پسر اوست و گفت: «واقعاً علامتی وجود نداره که بشناسینم؟»
مادرش گفت: «بله، هاینل ما روی بازوی راستش یه علامت داره.»
علامت را نشان داد و آن‌ها فهمیدند که آنچه او گفته‌بود، درست است. سپس به آن‌ها گفت که چگونه پادشاه کوه طلایی بود و با یک شاهزاده خانم ازدواج کرده و یک پسر هفت ساله دارد.
اما بازرگان گفت: «آخه چطور ممکنه! نمی‌تونه واقعیت داشته‌باشه. باید پادشاه خوبی باشه که با لباس چوپانی این‌ور اون‌ور میره.» در این هنگام پسر مضطرب شد. حرفش را فراموش کرد، انگشتر خود را برگرداند، ملکه و پسرش را ""آرزو"" کرد.
در یک لحظه در برابر او ایستادند. اما ملکه گریه کرد و گفت که قول خود را شکسته‌است و بدشانسی در پی خواهدداشت.
او تمام تلاشش را کرد تا او را آرام کند، در نهایت به نظر می‌رسید که آرام شده‌است.
یک روز او را با خود به بیرون از شهر برد و جایی را که قایق بر روی آب‌های وسیع فرو رفته بود را، به او نشان دادسپس خودش نشست و گفت: «خیلی خسته‌م کنارم بشین تا سرمو بذارم رو شونه‌ت و بخوابم.»
با این حال، به محض اینکه او به خواب رفت، ملکه حلقه را از انگشت او بیرون کشید و به آرامی دور شد و برای خود و پسرش ""آرزو"" کرد که در خانه پادشاهی خود باشند. وقتی بیدار شد خود را تنها دید و دید که انگشتر در دستش نیست.



او گفت: «نمی‌تونم به خونه پدری‌م برگردم، فکر می‌کنن که من یه جادوگرم تو دنیا سفر می‌کنم تا دوباره پادشاهیمو به دست بیارم.»
این را گفت و به راه افتاد، تا به تپه‌ای رسید، جایی که سه غول زندگی می‌کردند که صاحب اموال پدران‌شان بودند. چون او را دیدند فریاد زدند و گفتند: «مردای کوچیک باهوش میشن پس بیا اموال پدرامونو بین ما تقسیم من. یه شمشیر هست که هر وقت کسی دستش بگیره و بهش بگه: «سرها را ببر»، سر دشمنو می‌بره. شنلی هست که هرکی بپوشتش، نامریی میشه یا هر شکلی که می‌خواست بهش می‌داد و یه جفت چکمه هست که هر کی بپوشتش، می‌تونه هر جا که می‌خواد بره.
هاینل گفت که ابتدا باید به او اجازه دهند این چیزهای شگفت انگیز را امتحان کند.
سپس شنل را به او دادند و او برای خود ""آرزو"" کرد تا مگس شود و در یک لحظه شد. خیلی خوب است، گفت: «حالا شمشیرو بهم بده.»
گفتند: «نه، مگه این‌که قول بده که ازش نخواد سر مارو ببره که در این صورت همه‌مون می‌میریم.»
پس آن را به او دادند و از او خواستند که آن را روی درخت امتحان کند. او سپس چکمه‌ها را نیز خواست. و لحظه‌ای که هر سه را در اختیار داشت، ""آرزو"" کرد تا در کوه طلایی بلشد. بلافاصله آن‌جا بود.
بنابراین غول‌ها بدون هیچ ارث و اموالی در آن‌جا ماندند.
هنگامی که هاینل به قلعه خود نزدیک شد، صدای موسیقی شاد را شنید. و اطرافیان به او گفتند که ملکه‌اش در شرف ازدواج با مرد دیگری است. سپس شنلش را پوشید و از تالار قلعه گذشت و خود را در کنار ملکه قرار داد که کسی او را ندید. اما وقتی چیزی برای خوردن در بشقاب ملکه گذاشتند، او آن را برداشت و خودش خورد. و چون جامی شراب به ملکه دادند، آن را گرفت و نوشید. و به این ترتیب، اگرچه به ملکه گوشت و نوشیدنی می‌دادند، ولی بشقاب و فنجانش همیشه خالی بود. پس ترس ملکه را فرا گرفت و تنها به اتاق خود رفت و در آنجا نشست و گریه کرد. و پادشاه به دنبالش رفت.
او با خود گفت: «مگه من آزاد نشدم پس چرا هنوزم تو بندشم؟
او گفت: «دروغگو و بی‌وفا! یکی اومد و آزادت کرد و الان بهت نزدیک شده اما تو باهاش چی کار کردی؟ باید این رفتارو باهاش می‌کردی؟»
سپس بیرون رفت و گفت که عروسی به پایان رسیده، زیرا او به پادشاهی بازگشته‌است.
اما شاهزادگان، همسالان و بزرگان او را مسخره کردند. با این حال، او با آن‌ها وارد بحث نمی‌شد، بلکه فقط از آنها می‌پرسید که آیا آن‌ها با زبان خوش می‌روند یا نه؟ سپس به سمت پادشاه آمدند تا او را بگیرند اما او شمشیرش را کشید و فریاد زد: «سرها را ببر». و با این حرف سرهای خائنان در برابر او افتاد و هاینل بار دیگر پادشاه کوه طلایی شد.■



داستان «خدای آشپزخانه»

نویسنده «هیرومی کاواکی»؛ مترجم «سمیه جعفری»



می‌خواستم دیوار آشپزخانه را با ناخن‌هایم بکنم، ولی نمی‌شد. با انگشتم روی آن را محکم فشار دادم و تکه‌ای گچ روی زمین افتاد. البته از گچ سفید بودنش مطمئن نبودم ولی حتی تلفظ این کلمه هم به من احساس سرزندگی می‌داد، و همین برای من کافی بود. تکه‌ای از گچ کنده شده را داخل دهانم گذاشتم. آنقدر آن را جویدم تا بلاخره توانستم قورتش بدهم. همیشه همینطور بود، با قورت دادن اولین تکه، بلعیدن بقیه راحت‌تر می‌شد. بارها و باره این کار را کرده و از آن لذت برده بودم.

صدایی از زیر یخچال آمد: «تو نباید گچ بخوری!»

صدای خدای آشپزخانه بود، خدایی کوتوله با سه سرکه درگوشه ی تاریکی ازآشپزخانه زندگی می‌کرد. اولین بار که این خدا را دیدم، جیغ بلندی کشیدم. طبیعتاً مادرم مرا سرزنش کرد. این قضیه برمی گردد به زمانی که به دبستان می‌رفتم ومادرم ازالان من جوانتربود. مادرم گفت: «تو نباید از خدای آشپزخانه بترسی یا نادیده‌اش بگیری!»

از خودم می‌پرسیدم که خدایان آشپزخانه از کجا می‌آیند؟ آیا در آشپزخانه‌ی دیگران هم زندگی می‌کنند؟ مادرم هرگز نگفت که در این مورد با کسی حرفی نزنم، با این وجودحتی یک کلمه هم به همسایه‌ام «ایاکو» و یا دختر عمویم «شو» نگفته بودم.

حالا که دارم این داستان را می‌نویسم، زن بالغی شده‌ام.بعد از ازدواج به یکی ازخانه های سازمانی نقل مکان کردم، اما طولی نکشید که سر وکله ی خدای آشپزخانه پیدا شد. این یکی شباهتی به خدای دوران کودکی‌ام نداشت و آهنگ صدایش متفاوت بود. به مادرم گفتم: «اون اینجاست!»

مادرم با اوقات تلخی گفت: «منظورت اینه که اینجا حضور داره؟»

«پس همه جا هستن؟»

«بله، همه جا حضور دارند!»

کمی صدایش را پایین آورده و ادامه داد: «چون تو درست رفتار می‌کنی ایزومی!»

«درست رفتار می‌کنم؟»

«بله، خدایان آشپزخانه فقط توخونه هایی زندگی می کنن که زنان اون خونه رفتاردرستی داشته باشن!»

صدای تق تقی به نشانه‌ی تأیید حرف مادرم آمد و او بی نهایت خوشحال شد. ولی آیا واقعاً رفتار درستی داشتم؟ همین امروز صبح، یک بسته آدامس با طعم آلو ویک بسته بزرگ رامن با طعم سویا را از فروشگاه روبه روی ایستگاه مترو بلند کرده بودم. در دزدی از مغازه‌ها یدی طولانی داشتم. عادتی که از دوران راهنمایی به سرم افتاده بود. دزدیدن یک بسته رامن بزرگ کار سختی بود، بسته بندی‌اش صدای خش خش داده و اندازه‌اش برای چپاندن داخل کیف زیادی بزرگ بود. بااین وجود نفس عمل دزدی باعث ناامیدی‌ام می‌شد. البته این طور نبود که با خودم بگویم که «لعنت به من، دوباره این کار را کردم»، یا بعد از تخلیه‌ی هیجانی که آن لحظه تجربه کرده و پشت سر گذاشته بودم، دچار افسردگی بشوم، و یا اینکه با خودم بگویم کهای کاش چیز با ارزشی را بلند می‌کردم، نه به هیچ وجه اینطور نبود! دچار یک نوع ناامیدی غیرعادی ومبهمی می‌شدم.

بعد از اینکه بسته‌ها را جاسازی کردم، از فروشگاه بیرون زده و روی دوچرخه‌ام پریدم. تا خانه‌ی سازمانی پدال زدم. وقتی به خانه رسیدم، کنار راه پله‌ی میانی، یک بسته پلاستیکی تا شده با برچسبی از آدرس آپارتمانم در طبقه‌ی پنجم، انتظار مرا می‌کشید. فرستنده‌ی این بسته فروشگاهی محلی وخرده فروش بود که مواد غذایی را با قیمت آزاد می فروخت و هر پنج شنبه برای آنهایی که اشتراک این فروشگاه را داشتند، بسته‌هایی را می‌فرستاد. این بسته‌ها برای من حکم یک حواس پرتی کوچک را داشتند وعملا مقدارشان ناچیزبود. گاهی اوقات تنها به سفارش یک کیک کوچک یا یک شیشه مربای توت فرنگی اکتفا می‌کردم. یکی از زنان خانه دار مجتمع با دیدنم سر صحبت را باز کرد و گفت: «تو هم اگر مادر چند فرزند باشی، نمی‌توانی همیشه خونه را تمیز نگه داشته و یا غذای خونگی خوشمزه درست کنی! وقتی بچه هام به پیش دبستانی می‌رفتن، یکی را روی باربند دوچرخه و اون یکی را جلوی خودم سوار می‌کردم و بعد لق لق کنان در خیابان، با پنج بسته دستمال کاغذی و یک کیسه خرید پراز شیشه و قوطی که جلوی دوچرخه‌ام گذاشته بودم، رکاب می‌زدم.»

در جواب او فقط سری تکان دادم. آن زن یک «اوکوسان» بود. یک اوکوسان پوست صاف و بدون لک وبازوهای عضلانی داشت. او سفارش خودش را داخل کیسه‌ی کاغذی گذاشته و به اپارتمانش برد. سس گوجه فرنگی و دونات های کوچک را داخل کیسه‌ی خرید چپانده و از پله‌ها بالا رفتم. وقتی خدای آشپزخانه



خریدهایم را دید، با عصبانیت بادی به بینی‌اش انداخته و گفت: «بازهم چیزهای شیرین، هان؟!»
شیرینی را دوست داشتم، ولی از گچ بیشتر خوشم می‌آمد. آب را جوش گذاشتم تا رامن دزدی را آماده کنم. گچ مزه‌ی خوبی داشت ولی سیرم نمی‌کرد. با ولع تمام رامن را خورده و آبش را تا آخرین قطره سرکشیدم. یک بسته بیسکوییت با روکش شکری را بلعیده و شش آدامس با طعم الو را داخل دهانم چپاندم وبعد به نشانه‌ی تشکرازخدای آشپزخانه کف دستهایم را به هم چسباندم. مادرم گفته بود که باید هر روز سه مرتبه در برابر او تعظیم کرده و دعا بخوانم. از زیر یخچال صدای خرناسی آمد و ناگهان همه جا غرق سکوت شد. چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ خانه بلند شد. صدایی از پشت در آمد: «اوکوسان!»
اوکوسان درب بغلی بود. فاصله‌ی بین دو چشمش همیشه توجه مرا جلب می‌کرد، به نظرم خاصیت شیرینی به او می‌داد وحالت صورتش با مزه می‌شد. من هم تمام چیزهای بامزه و شیرین را دوست داشتم: «شایعه‌ها را شنیدی؟ داستان اتفاقی را که در قسمت تخلیه‌ی زباله افتاده، به گوشت رسیده؟»
از وقتی که جوان بودم و کتاب «زنان کوچک» را خوانده بودم، این جمله به گوشم نخورده بود! سری به علامت نه تکان دادم. اوکوسان ادامه داد: «می دونم که کلاغ‌ها اوضاع را به اندازه‌ی کافی سخت کرده ان، ولی به نظر می رسه که سرو کله‌ی یک راسو پیدا شده!»
دهانم از تعجب باز ماند: «واقعاً؟ این که وحشتناکه!»
«اون حیوان اینجوری حرکت می کنه...»
قوز کرده و دور یک دایره‌ی فرضی کمی دوید. دوباره گفتم: «اوه، خیلی وحشتناکه!»
اوکوسان کلاسور کوچکی را به دستم داد. امسال من مسول مراقبت از راه پله‌ها شده بودم و وظیفه داشتم تا همه‌ی ساکنین را در جریان اتفاقات و بخشنامه‌ها بگذارم. بایداز طبقه‌ی اول شروع می‌کردم. روی کلاسور برگه‌ای با دو ستون وجود داشت، یک ستون مربوط به من بود و شامل واحدهایی می‌شد که باید به آن‌ها سر می‌زدم ویک ستون مربوط به ساکنان و واحدها که باید مهر و امضا می‌کردند.
وقتی به اوکوسان پیشنهاد دادم که راسو را گیر انداخته و بفروشیم، خنده‌ی بلندی کرد. با خودم فکر کردم که وقتی می‌خندد صورتش بامزه‌تر می‌شود. وقتی اضافه کردم که سرو صدای راسومی تواند چیز آزاردهنده‌ای باشد، خنده روی لبانش خشک شد، راهش را کشید و رفت. به آپارتمانم برگشتم تا بخشنامه را اماده کنم. هوای داخل خانه گرم و دم کرده بود. به گل‌های گندمی‌ام آب دادم، رشدشان خیلی سریع بود. شاخه‌ی این گل را از اوکوسانی که در طبقه‌ی پایین من زندگی می‌کرد، گرفته بودم. سالن پذیرایی خانه پر از گل‌های گندمی، پنجه‌ی مریم و فیلودندرون بود. اسم سالن را «اتاق خاله» گذاشته بودم. خواهر بزرگتر مادرم یعنی خاله کاتسو، خانه‌ای پر از گل داشت و گلدان گل‌های مختلف این طرف و آن طرف سالن نشیمنش پخش و پلا شده بودند و خاله نانا وخاله اریکا هم علاقه‌ی خاصی به گل‌ها داشتند. هر سه خاله‌ام دم در ورودی خانه‌شان پادری انداخته ودر قفسه‌ی حمامشان شیشه عطر گل‌های مختلف وجود داشت. پیشخوان آشپزخانه را با صدف‌های ریز و درشت و اسب‌های شیشه‌ای تزیین کرده بودندوشب کریسمس کارت‌های تبریک را از بیرون خانه تا روی جاکفشی خانه به ردیف می‌چیدند. هیچ وقت در خانه‌ی آنها احساس راحتی نکردم. همیشه سرزنشم می‌کردند و مجبورم می‌کردند تا خرده ریزه‌های شکلات‌ها و بیسکوییت‌ها را بخورم. به نظر نمی‌رسید خدایی در آشپزخانه‌ی آنها وجود داشته باشد. ولی یک بار که خاله اریکا رفته بود تا چای سیب دم کند، از لای درآشپزخانه صدای جیغی شنیدم. وقتی بیرون آمد از او پرسیدم: «خاله کسی توی آشپزخانه هست؟»
با خنده جواب داد: «یه راسو تو آشپزخانه هست، یه راسوی ترسناک! اگه اونجا بری، راسو تو رو می گیره و درسته قورت می ده!»
ابروهایش بالا رفته و هنوز خنده به لب داشت. پرسیدم: «اون راسو پیره؟»
تمام چیزی که در جواب نصیبم شد، یک بسته بیسکوییت شکلاتی بود. سالن پذیرایی من هم از جهاتی شبیه به سالن خاله اریکا و یا آن یکی‌ها بود، ولی آن بوی شیرین و تهوع آور را نداشت. سالنی با گل‌های گندمی که خدای کوچک آشپزخانه در بین آنها چهارنعل می تاخت. اوکوسان طبقه‌ی پایین خانه‌ام هم «اتاق خاله» داشت، سالنی پر از گل‌های پنجه‌ی مریم و فیلودندرون، درختچه‌های یوکا و درخت خوش شانسی! یک پادری هم جلوی درب خانه انداخته بود. با خودم فکر می‌کردم که آیا راسوی ما هم شبیه راسوی خانه‌ی خاله اریکا هست یا نه؟ احساس کردم که کم کم مسائل حاشیه‌ای به ذهنم هجوم می‌آورند.
احساس خطر کرده و در برابرخدای آشپزخانه دعا کردم. مادرم همیشه هشدار می‌داد که نباید فضای خالی در ذهنم ایجاد کنم، چرا که افکار نادرست به آن هجوم آورده و آن را پر می‌کنند و باید به درگاه خدای اشپزخانه دعا کنم تا مرا از شر این افکار نجات دهد!



***

آقای سانوب و من، همدیگر را در کافه‌ای به نام «درخت زیتون» ملاقات کردیم، کافه‌ای که در نزدیکی ایستگاه مترو قرارداشت. اوکوسانی که دوطبقه پایین‌تر از من زندگی می‌کرد، او را به من معرفی کرده بود. آقای سانوب فروشگاه لوازم التحریر داشت و تا به حال سه بار با او به هتل رفته بودم. بعد از هر قرار ملاقات او بیست و پنج هزار ین به من می‌داد. از او پرسیدم: «چرا بهم پول می دی؟»

«چون تو خوشگلی!»

هیچ وقت جواب درستی نداد. بعد از اولین ملاقاتمان، با بیست و پنج هزار ین در کیفم، راهی خانه شدم. جلوی ایستگاه متروبه همان اوکوسانی برخوردم که دو طبقه پایین‌تر از من زندگی می‌کرد. کیف کوچکی زیربغلش زده بود، آنقدر کوچک که نمی‌توانست کیف پولش را در آن جا کند. به او گفتم: «چه کیف بامزه‌ای!»

بلافاصله لبخندی زده و سنگی از آن بیرون کشید وگفت: «بیا این مال تو!»

سنگ صاف وگرد وسفیدی بود: «مال من؟!»

سری تکان داد: «مراقبش باش!»

«حتماً!»

«اقای اسنوپ چه جور آدمیه؟»

«بهم پول داد...»

با چشم‌های متعجب گفت: «هیچ وقت این جمله رابلند نگو....»

«باید پول رو پس بدم؟»

«نه فقط ...باید یه راز بین من و تو باشه!»

با خنده جواب دادم: «او.... ه!»

خنده کنان به خانه برگشتیم. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، همچنان می‌خندید. سنگ سفید را در دستانم چرخانده و سپس به سمت جوی فاضلاب پرت کردم.

آقای اسنوپ در حالی که قهوه‌اش رادر کافه‌ی درخت زیتون هم می‌زد، پرسید: «ایزومی، چه احساسی به من داری؟»

«ازت خوشم میاد...به نظرم بامزه‌ای!»

«شوهرت از ماجرای ما خبر داره؟»

«نه اصلاً!»

«مطمئنی؟» از جایم بلند شده و گفتم: «بیا بریم هتل!»

قبل از ترک هتل، بیست و پنج هزار ین داد و گفت: «امیدوارم این دیگه آخری باشه!»

به سمت درب خروجی رفتیم. به او گفتم: «من هم همینطور!»

با جدیت گفت: «دوست دارم عاشق ومعشوق هم بمونیم...»

«منظورت از معشوق چیه؟»

«می دونی...با هم سینما بریم، مسافرت بریم، تلفنی صحبت کنیم....»

«باشه...»

آقای اسنوپ با نفس‌های بریده گفت: «پس ...قول ...دادی دیگه؟»

موقع خداحافظی عرق به پیشانی‌اش نشسته بود. سر راهم به خانه، سری به گلفروشی زدم تا آن بیست و پنج هزار ین را از سرم باز کنم. بزرگ‌ترین فیلودندرون را خریدم، با این حال باز هم کمی پول روی دستم مانده بود. با مابقی پول یک بسته قلیه ماهی و کباب ماهی گران خریدم. وقتی به خانه برگشتم، گلدان را نزدیک پنجره‌ی سالن پذیرایی گذاشتم. بسته‌ی ناهار را باز کرده و مشغول شدم. حتی از آخرین دانه‌ی برنج چسبیده به بسته بندی هم چشم پوشی نکردم. خدای آشپزخانه از زیر یخچال بیرون آمده و چرخی به دور گلدان جدید زد، سپس با دیدن ظرف خالی غذا هر سه سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. یک قوطی فرنی آماده را از یخچال برداشتم. در یخچال فقط یک قوطی آبجو، یک بسته اودن (هفته قبل از فروشگاه دزدیده بودم) و چهار تخم مرغ آب پز وجود داشت. کمی از فرنی را به خدا دادم. فرنی را سرکشیده، دور گیاه کارتنک به سرعت چرخی زده و دوباره زیر یخچال برگشت.

***

اوکوسانی که دو طبقه پایین‌تر از من زندگی می‌کرد، همیشه می‌گفت: «خوبه که بچه نداری، اینجوری همیشه جوون می مونی!»

کم پیش می‌آمد اززنانی که فرزندی ندارند این سؤال‌ها پرسیده شود. بیشتر از زنانی که فرزند اولشان رابه دنیا آورده بودند در مورد فرزند دوم سؤال می‌کردند. از جمله‌ی «به هر حال باید بچه دار شوی» زن همسایه که مدام تکرارش می‌کرد، به شدت بدم می‌آمد. از نظر او بچه‌ها نعمت‌هایی بودند که نصیب انسان می‌شد و من همیشه در جوابش سری تکان می‌دادم. آن روز صبح هم یک پاکت شیرو یک قوطی چای سبز از فروشگاه مواد غذایی بلند کردم. کیف خریدم سنگین شده بود. به خودم قول دادم که نوشیدنی‌ها را از فهرست اقلام دزدی حذف کنم. به خانه برگشتم. این هفته نوبت من بود که قسمت تخلیه‌ی زباله را تمیز کنم، بنابراین جارو و خاک انداز و سطلی برداشته و از خانه بیرون زدم. در راهرو به اوکوسانی برخوردم که در طبقه‌ی پایین من، در گوشه‌ی اریب زندگی می‌کرد.

«این راسو هم تبدیل به یه مشکل جدی شده‌ها!»

خود من راسو را ندیده بودم ولی بحث و داستان در مورد آن تبدیل به دلمشغولی ساکنین مجتمع شده بود. دوباره با گله و



شکایت گفت: «راسو بدتر از کلاغه! اول اینکه کیسه‌ی زباله‌ها را پاره می کنه، بعدش هم از درز درها که برای نامه‌ها هست وارد خونه ها شده و به آشپزخونه ها حمله می کنه، از راسونمی ترسی؟»
به دیوار سیمانی سبک کنار سطل زباله تکیه داده و وراجی می‌کرد. سطل آب را پر کرده و روی کف بتونی پاشیدم: «خودت تا به حال راسو رو دیدی؟»
«نه، ولی اگه پیش بیاد خیلی وحشتناک میشه!»
هیچ کس آن حیوان را ندیده بود. در حالی که سطل را دوباره پر می‌کردم، زیر لب گفتم: «بعید می دونم اصلاً وجود داشته باشه!»
«راسوها دیوانه وار زاد و ولد می کنن!»
«وقتی راسو وارد خونه می شه، چه جوری راه خروج رو پیدا می کنه؟»
کف بتونی بعد از تمیزکاری به سیاهی می‌زد.اوکوسان خودش را به نشنیدن زد و پرسید: «با کوچیکی آشپزخانه چطور کنار میای؟ آشپزخانه‌های این مجتمع خیلی کوچیک هستن و به اندازه‌ی کافی قفسه ندارن، درسته؟»
برایش از قفسه‌های بلند و باریکی گفتم که برای فضاهای کوچک طراحی شده بودند و خود من آن‌ها را آنلاین خریده بودم. او هم متقابلاً از قفسه‌هایی با همان اندازه ولی با ظرفیت بیشتر تعریف کرد. حرف‌های او را به حساب لاف زنی گذاشته وسری تکان دادم. چند دقیقه در سکوت گذشت. ناگهان ازاز دهنم پریدکه: «تو هم خدای آشپزخانه داری؟»
خدایا! چرا باید در مورد این موضوع با یک غریبه صحبت می‌کردم. سوالم را نمی‌توانستم پس بگیرم. خودم را آماده‌ی هر چیزی کردم.
«واقعاً که حال بهم زنه، جاپای راسوهمه جای آشپزخونه دیده شده!»
«چی؟»
«می دونی...اونا تا استخوان ماهی رو هم می خورن، تازه همه‌اش این نیست...»
اوکوسان هنوز داشت در مورد راسو صحبت می‌کرد. در حالی که وسایل نظافت را جمع وجورمی کردم، نگاهی به صورتش انداختم. لاغرمردنی بودودماغ بزرگی داشت. پرسیدم: «راسوها بامزه ان؟»
«راسوها می تونن خودشون رو مچاله کنن، هیچ سوراخی نیست که نتونن ازش رد بشن!»
تعظیمی به او کرده و از پله‌ها بالا رفتم. او هم تعظیمی کرده و همان جا چسبیده به دیوار سرجایش ماند. وقتی به اپارتمان برگشتم، از خدای اشپزخانه پرسیدم که آیا راسو را دیده است یانه؟ جوابی نیامد. بنابراین دست‌هایم را به هم چسبانده و بارها و بارها دعا کردم تا این فکرها از سرم بیرون بروند. اقای اسنوپ زنگ زد.امیدوار بود که همدیگر را ببینیم. قرارمان را در همان کافه‌ی همیشگی گذاشتیم و نرسیده به هتل آستینم را کشید وگفت: «بریم یه جا بازی کنیم!»
«چیکار کنیم؟!»
«می دونی...بازی و این جور چیزها دیگه!»
دوباره عرق به پیشانی‌اش نشست. کمی پیاده روی کرده و سرانجام جایی برای بازی پیدا کردیم. وسط روز بود ومشتری دیده نمی‌شد. آقای اسنوب جلوی دستگاهی ایستاد وشروع به بازی کرد. توانست عروسکی ببرد. عروسک رو به من داده و گفت: «این راکونه...»
از نظر من راکون بامزه‌ای نبود. داخل کیفم چپانده و سکوت کردم.
«نمی خوای روش اسم بذاری؟»
«روی چی؟»
«راکون!»
زیر لب من منی کردم. وقتی که دید صدایی از من در نمی‌آید، ذوق زده گفت: «بیا اسمش رو پیتر بذاریم!»
سری تکان دادم. پرسید: «ایزومی تا به حال به طلاق فکر کردی؟»
با عصبانیت پرسیدم: «چی؟»
واکنشم غیر ارادی بود. مرا به سمت خودش کشاند وگفت: «ایزومی دوستت دارم!»
نفسم در سینه حبس شد. چند دقیقه که گذشت خداحافظی کرده و او را ترک کردم. در راه بازگشت به خانه متوجه شدم که این بارپولی نداده است. گلدانی سایکلومن را در اتاق نشیمن گذاشتم. به نظر می‌رسید که گل‌های قرمز و خدای آشپزخانه تأثیر متقابلی روی هم دارند. چرخش‌های او در اتاق متناوب شده بود. سرو کله‌ی اوکوسان درب کناری پیدا شد. برای صرف چای آمده و همراه خودش نان موزی آورده بود. خودشان را درست کرده بود. نان‌ها طعم شیرینی نداشتند. با تعجب نگاهی به سالن پذیرایی انداخته و گفت: «همه جا سبزه!»
«نه خیلی هم سبز نیست!»
چایش را مزه کرده و ادامه داد: «این همه گل مراقبت زیادی می خواد!»
«اونقدرها هم نه...»
خدای آشپزخانه بیرون آمده و بین گل‌ها شروع به دویدن کرد. از خودم پرسیدم که آیا او را دیده است یا نه؟ به نظر می‌آمد حواسش جای دیگری است. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «همسرم دیروقت خونه میاد، بچه‌ها هم سرخونه و زندگی خودشون هستن، شاید بد نباشه کلاس باغبونی برم، خرج و مخارج هم البته بالا رفته، دوست دارم سر کار برم ولی سنم زیاده...توچی؟ سرکار میری؟»
«تقریباً صلاحیت انجام هیچ کاری رو ندارم!»
خدای اشپزخانه به طرز دیوانه واری به دور سایکلومن ها می‌دوید. حالت تهوع گرفته بودم. سعی کردم به این حس غلبه کنم. زمانی که اوکوسان رفت، حالم بهتر شد. کف اشپزخانه ولو شده و شروع



به جویدن گچ کردم. هرچه نان موزی مانده بود را داخل سطل آشغال خالی کردم. خدای آشپزخانه بوکشان دور سطل آشغال می‌چرخید و هر شش گونه‌اش را به آن می‌مالید. افکار بدی به ذهنم هجوم آوردند. دوباره شروع به دعا خواندن کردم. وقتی به اتاق نشیمن برگشتم، بوی غلیظ وکپک زده‌ی رز گلدانی توی دماغم زد.شاخه‌ها تا روی زمین کشیده شده و راه رفتن را سخت کرده بودند. با احتیاط رد شده و به سمت میز غذاخوری رفتم. ظرف‌های کثیف را جمع کرده و شستم. با خودم فکر کردم که الان زمانی خوبی برای دزدی از مغازه است. کیفم را برداشته وتلپ تلپ کنان از پله‌ها پایین رفتم.

***

طولی نکشید که آقای اسنوپ روزها هم تماس گرفت. هر ساعت و گاها هر ده دقیقه یکبار تماس گرفته و می‌پرسید: «کسی پیشته؟»

«هیچ کس!»

با صدی بلند می‌خندید و بعد موضوع راعوض می‌کرد. می‌پرسید که آیا برنامه‌ی «اداره‌ی خانه‌ی بزرگ» را شب قبل تماشاکرده ام یانه و یا اینکه به فکر استعفا از شغلش است. جویای حال پیتر می‌شد، همان راکونی که در سطل اشغال انداخته بودم. در جوابش می‌گفتم: «مثل گنجی از آن مراقبت می‌کنم!»

امیدوارانه می‌خندید و می‌گفت: «ایزومی دوستت دارم!»

اوکوسانی که دوطبقه پایین‌تر از من زندگی می‌کرد، اسباب کشی کرده و رفت. ظاهراً آپارتمان نوسازی خریده بود. وقتی داشتم بسته‌ی سفارشی را برمی داشتم، اوکوسانی غیبت او را کرد: «چطور تونسته بود اینجوری ولخرجی کنه؟ مگه تو دوران رکود اقتصادی نبودیم؟ پاداش‌ها هم که تو محیط کار به کل برداشته شده بودن...شاید ثروت زیادی به ارث برده و یا شانسش زده...»

جوابی ندادم. بسته‌اش را برداشته و رفت. دیوار ساختمان به نظرم خاکستری می‌آمد. ذهنم کم کم درگیر موضوع هشداردهنده‌ای می‌شد. سعی کردم روی بسته‌ی آرد، رب شیرین شاه بلوط و کنسرو لوبیا تمرکز کنم. اگر می‌توانستم روی چیزهای بیرونی تمرکز کنم، موفق می‌شدم جلوی هجوم افکار بد را بگیرم. اقای اسنوپ مرتب می‌پرسید که آیا می‌تواند به خانه‌ام بیاید؟ یک روز تلفنی گفت: «همین الان بگو کجا زندگی می‌کنی تا یه سر بهت بزنم...»

جلوی خنده‌ام را گرفتم. منتظر جواب بود و می‌دانستم که سکوتم او را دیوانه کرده است.

«ایزومی...ما همدیگه رو دوست داریم...درسته؟»

فوری گوشی را قطع کرده و بعد از آن دیگر جواب تماس‌هایش را ندادم. پیغام‌های زیادی در تلفنم گذاشت، ولی با گذشت زمان و بی محلی‌های من به ناچار تسلیم شد. به آشپزخانه رفته و دوباره تکه‌ای گچ جویدم. صدای خدای آشپزخانه آمد: «نباید این جور چیزها رو بخوری!»

دیوارآشپزخانه خاکستری تیره و پراز فرورفتگی‌های ریز شده بود. تقریباً تمام گچ‌ها را کنده بودم. تصمیم گرفتم سری به فروشگاه بزنم. اوکوسانی همراهم آمد تا کمی صحبت کنیم. در حضور او نمی‌توانستم چیزی بدزدم. وقتی بلاخره از شرش خلاص شدم، اوکوسان دیگری جایش را گرفت. دوباره ماجرای راسو! شروع به پرچانگی کرد. سومین اوکوسان هم جلویمان سبز شد. او هم در مورد داستان راسو هیجان زده بود. فرصتی برای دزدی نداشتم وهمین مرا دیوانه کرده بود. از قرار معلوم راسوها در مجتمع زیاد شده و بیرون کردنشان —با وجود کتک زدنشان به کرات-غیر ممکن شده بود، آن‌ها نه فقط در آشپزخانه‌ها بلکه در اتاق نشیمن و اتاق خواب و...مدفوع می‌کردند و هیچ جا از دست آنها در امان نبود! بلاخره توانستم یک بسته سنجاق بلند کرده و از مغازه بیرون بزنم. آسمان زمستان به رنگ آبی تیره بود و بالای سرم ابرها در گردش بودند. همه چیز جلوی چشم‌هایم تیره وتار شده بود و نمی‌توانستم روی چیزی تمرکز کنم. به خانه برگشتم تا در حضور خدای آشپزخانه دعا کنم. احساس پوچی می‌کردم. تمام افکار بد به ذهنم هجوم آورده بود. روز و شب دعا می‌کردم. یک روز آقای اسنوپ پیدایش شد. نمی‌دانستم آدرس مرا از کجا پیدا کرده است. وقتی در را باز کردم، نگاهش به گلدان‌ها افتاد. گل‌ها همه جا بودند! سرجایش ایستاده و به آنها خیره شده بود. گل‌های کارتنک ورودی خانه را اشغال کرده بودند. زمان رفتن که رسید، دم در ایستاد، تعظیمی کرده و گفت: «اوکوسان، لطفاً دوباره فکر کن، تو معامله‌ی ما قرار نیست ضرر کنی، بهت قول می دم!»

به اتاقم برگشته و خودم را روی تخت انداختم. کف اتاق خواب پر از گل وگیاه بود. سرم به بالش نرسیده خوابم بود. وقتی بیدار شدم، آفتاب غروب کرده بود. به اشپزخانه رفتم. خدای آشپزخانه این طرف و ان طرف می‌دوید. دوباره دعا کرده و سراغ دیوارگچی رفتم. چیز زیادی دستم را نگرفت، دیوار برهنه شده بود. خدای اشپزخانه پرسید: «آیا خوشبختی؟»

سؤال او ناگهانی بود و دوباره ذهنم را مغشوش کرد. ایا خوشبخت بودم؟ هیچ وقت از خودم نپرسیده بودم که آیا خوشحال و راضی هستم یا نه! سعی کردم تا روی موضوع دیگری تمرکز کنم ولی موفق نشدم. تصمیم گرفتم دعا کنم. دعاکردم تا آقای اسنوپ، مادرم، خاله اریکا، خاله نانا، خاله کاتسوما و همه‌ی اوکوسان ها خوشبخت باشند. خدای آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌دوید و بارها و بارها دور گل‌های فیلودندرون، کارتنک و سایکلومن می‌چرخید.■

ترجمه شده از متن ژاپنی توسط تد گوسن





داستان «جلو در قانون»

نویسنده «فرانتس کافکا»؛ مترجم «مریم کمالی»

جلو قانون پاسبانی ایستاده است .مردی روستایی به طرف نگهبان می‌رود تا از او برای ورود به قانون کسب اجازه کند، اما نگهبان می‌گوید که در حال حاضر نمی‌تواند به او اجازه ورود دهد .مرد کمی به فکر فرو می‌رود و می‌پرسد که آیا می‌تواند کمی بعد وارد شود . نگهبان می‌گوید: «ممکن است؛ ولی الان نه.»

در حال حاضر در ورود به قانون مثل همیشه باز است .نگهبان کمی کنار می‌رود و مرد خم می‌شود تا بتواند از طریق در داخل قانون را ببیند .وقتی مرد نگهبان متوجه آن می‌شود می‌خندد و می‌گوید: «اگر انقدر مشتاقش هستی، علی رغم ممانعت من، سعی کن از من عبور کنی و وارد شوی .اما این را به خاطر داشته باش که من بسیار قدرتمندم ولی من دون پایه‌ترین نگهبان هستم .در هر اتاقی یک نگهبان وجود دارد، هر یک از دیگری قدرتمندتر .من حتی طاقت دیدن یک نگاه از سومین نگهبان را ندارم.»

مرد روستایی حتی فکر اینهمه سختی راهم به سر ندارد «قانون باید برای همه قابل دسترسی باشد»، او می‌گوید؛ اما حالا که به کت خز دار نگهبان، بینی دراز نوک تیز و ریش تارتار نازک بلند مشکی‌اش نگاه می‌کند، فکر می‌کند که بهتر است تا وقتی اجازه ورود داشته باشد، کمی منتظر بماند .دربان به مرد صندلی می‌دهد تا رو به روی در بنشیند .روزها و سال‌ها مرد نشسته در آنجا سر می‌کند .مرد روستایی تلاش بسیاری می‌کند تا به داخل قانون راه یابد .او با درخواست‌های

ش نگهبان در را خسته می‌کند .نگهبان از مرد در مورد محل زندگی و چیزهای دیگر می‌پرسد .سؤال‌هایی بی اهمیت .و برای باری دیگر نگهبان می‌گوید که نمی‌تواند به او اجازه ورود .مردی که مجهز برای این سفر اماده شده بی اهمیت از ارزش همه چیزش را می‌دهد تا بتواند از سد پاسبان بگذرد .او هر کاری که لازم است قبول می‌کند و انجام می‌دهد و می‌گوید: «من همه این کارهارا پذیرفتم تا تو بر این باور نباشی که کاری نکرده‌ای.»سال‌های متوالی آن مرد به پاسبان نگاه می‌کند .او همه نگهبانان را فراموش می‌کند و تنها این نگهبان سدی برای ورود به قانون به نظرش می‌آید .مرد به اقبال شومش در طی این سالهای متوالی با صدایی بلند لعنت می‌فرستد .رفتارش بچه گانه می‌شود .او در طی این سالها نگهبان را یاد گرفته‌است و کک‌های لباسش را هم می‌شناسد، از کک‌ها در خواست کمک و متقاعد کردن پاسبان را دارد .سرانجام چشمانش کم سو می‌شود و نمی‌تواند تشخیص دهد که ایا جهان اطرافش تیره و تاریک شده یا چشمانش اورا فریب می‌دهند ولی متوجهان می‌شود که در تاریکی، روشنایی از در قانون دیده می‌شود .او دیگر اواخر عمرش است .مرد قبل از از دنیا رفتنش همه تجربیات در سرش تبدیل به یک سؤال می‌شود که تا به حال از نگهبان نپرسیده است .از آنجایی که نمی‌تواند بدن ناتوانش را بلند کند، برای پاسبان دست تکان می‌دهد .پاسبان تا حد زیادی خم شد تا به مرد برسد، مردی که بسیار زیان دیده بود«سوالت چیست؟»

نگهبان می‌پرسد: «چطور در طی این همه سال کسی به جز من تقاضای ورود نکرده است؟»

نگهبان می‌بیند که مرد اواخر عمرش است و دیگر نمی‌تواند ادامه دهد با فریاد بر گوش‌های سنگینش می‌گوید: «از این جا هیچ کس به جز تو نمی‌توانست داخل شود، چون این در ورود متعلق به تو بود. حالا می‌روم و در را می‌بندم.»■





داستان «گزینهٔ دوم»

نویسنده «دی. اچ. لارنس»؛ مترجم «سیاوش ملکی»



فرانسیس با بدخُلقی بچه‌گانه و به صدایی بلند گفت: «آخ که خستم!» و همان آن روی چمنهای تهِ پرچین ولو شد. آنا لحظه‌ای حیران ماند و بعد چون به هردمبیلی فرانسیس عادت داشت، گفت:

ــ خب، دیروز بعد از گذروندنِ اون راهِ لعنتی طولانی از لیورپول تا اینجا، بایدم خسته باشی... اونم تو، تی‌تیش‌مامانیِ همیشه خسته!

اینها را که گفت، او هم کنار خواهرش ولو شد. آنا، دخترِ بالغِ چهارده‌ساله‌ای بود با اندامی پُر و پیمان و سالم، توأم با عقل سلیم.

فرانسیس که دختری بود دمدمی‌مزاج و ویری، از آنا بزرگتر بود و حدود بیست‌وسه‌سال سن داشت. او «دخترخوشگله» و «خانوم باهوشه» ی خانواده‌اش بود.

فرانسیس با حالتی عصبی و مستأصل گلهای کوچک تزئینی پارچه‌یِ پیراهنش را کند. نیمرُخِ زیبایش که حلقه‌حلقه‌های موهای مشکی‌اش را بر پیشانی داشت و آمیزه‌ای از حُزن و شرم رخساره‌اش را برافروخته بود، چون نقابی آرام می‌نمود؛ اگرچه دستِ آفتابسوخته‌ی ظریفش با حالتی عصبی همچنان درحالِ کندنِ گلهای پیرهنش بود، برای اینکه به آنا بفهماند که منظورِ او را نفهمیده گفت:

ــــ این که آنچنان سفرِ خسته‌کننده‌ای نبود که...

آنا نگاهی پرسش‌گر به خواهرجانش انداخت. دخترک، خاطرجمع از رفتارِ عاقلانه‌اش، به خیالِ خودش نبضِ فرانسیس را در دست داشت و به خوبی از پسِ شناختن خواهرِ هردمبیل‌اش برآمده بود. اما به یکباره منظر تمام‌قدِ خودش را در نظر فرانسیس دید: احساس کرد در آن دو چشم سیاهِ سودایی، آتشی برپاست: عطش به چالش کشیدنِ او؛ این بود که دخترک جازد و خودش را جمع‌وجور کرد. فرانسیس به این دیدگان و نگاه‌های آشکارا پُر شَرّ و شورِ منحصربفردش شهره بود، چرا که این نگاه‌ها مردم را با خشونت و غافلگیری، دستپاچه می‌کرد.

آنا درحالیکه اندام ظریف اما قویِ خواهرش را درآغوش می‌گرفت، پرسید: اُردک پیرِ مفلوک من... قضیه چیه؟

فرانسیس آن‌چنان خندید که بدنش به لرزه افتاد و بعد سَر بَر سینه‌های سفتِ دخترک تُپُل گذاشت و آرمید. در آستانه‌ی سرازیر شدن اشکش شکوه‌کنان گفت:

ــ فقط یه کم خستَه‌م.

آنا به نوازش و نازکشان گفت:

ــ خُب.. بایدم خسته باشی... مگه چیز عجیبیه؟

ادای بزرگترها را درآوردن و رُل مادر را بازی کردنِ آنا به نظر فرانسیس خیلی مضحک آمد. اما سوای این، آنا در عالم بی‌خیالی دوران نوجوانی به سرمی‌بُرد: مردها برایش مثل لولو بودند و شناخت و تجربه‌ای از «جنس مخالف» نداشت؛ درست در زمانی که فرانسیسِ بیست‌وسه‌ساله از این لحاظ، زندگی‌اش دستخوش تغییر و تحولات مهمی بود.

آرامش صبحگاهان بر سراسر ده سایه انداخته بود. در چمن‌زاران هر چیزی سوا از سایه‌ای که بر زمین افکنده بود، زیر نور خورشید می‌درخشید و تپه و فراز و فرودش در سکوت و آرامش داشت گرمایَش را پس می‌داد.

خاک با آن رنگ قهوه‌ایش انگار داشت به آرامی تفت داده می‌شد. برگ درختان بلوط از شدت گرما به رنگ قهوه‌ای درآمده‌بودند. انعکاس نور نارنجی و قرمزِ دهکده در دوردستها از میان ردیف درختان، که شاخسارانِ در هَم تَنیده‌شان، سایه‌ی نسبتاً سیاهی بر زمین افکنده بود، خودنمایی می‌کرد. درختان بیدِ قدبرافراشته در امتداد مسیرِ نهرِ جاری در پایِ چمنزار، ناگهان در اثر وزش باد، گیسوان درخشانِ مثلِ الماسشان را در هوا به رقص درآوردند.

آنا دوباره به حالت همیشگی‌اش نشست؛ زانوهایش را از هم باز کرد و روی دامنش مُشتی فندق ریخت: مشتی چیزِ سبزو سفیدِ بَرگپوش، که پوست هر تاقشان، رنگی جداگانه داشت: از صورتی تا قهوه‌ایِ سوخته.

اندیشه‌ای تلخ و غمناک، فرانسیس را با سری به زیر انداخته، در خود غرق کرده بود.

دخترک پس از اینکه هسته‌ای را به سختی از میان پوسته‌اش درآورد، سرِ صحبت را بازکرد:

ــ هوووم... فرانسیس تو «تام سمِدلی» رو می‌شناسی؟

فرانسیس به طعنه گفت:

ــ گمون کنم!

ــ راستش... یه خرگوش وحشی بهم داد... خودش گرفته بودش... بِم داد که بذارمش کنار اون خرگوشِ خونگیم... هنوزم هستش... زنده‌ست.

فرانسیس، بی‌حوصله امـا به طنز و طعنه گفت:



ــ خوبه... خوش به حالت!
ــ آره... پس چی؟! تام برا رفتن به جشنِ «اولِرتن» باهام حرف زده‌بود...که منو با خودش می‌بَره... ولی اینکارو نکرد... ببین... اون با یه خدمتکاره رفت... با کلفت خونه‌ی کشیش رفتن جشن... با چشای خودم دیدمشون.
ــ لابد بایدم همین کار رو می‌کرده.
ــ نخیرم... هیچم اینطور نیس! به خودشم همینو گفتم... و اینم بِش گفتم که باید جریانو به تو بگم... حالام که گفتم!
فندقی تِق و توق‌کُنان زیر دندانهایش خُرد شد، هسته‌اش را سوا کرد و با لذت جویدش. فرانسیس گفت:
ــ همچین چیز مهمی هم نیس.
ــ خُب... شایدم نباشه... ولی... بهرحال من ازش دلخور شدم.
ــ چرا؟
ــ چرا نداره... شدم دیگه... حق نداشت با کلفته بره.
فرانسیس با لحنی سرد اما حق‌به‌جانب، قاطعانه گفت:
ــ کاملاً هم حق داشته.
ــ نخیرم... نداشت... چون‌که قبلش قولشو به من داده‌بود.
فرانسیس پِقی زد زیر خنده، خنده‌ای از سرِ سرحالی و سرخوشی؛ گفت:
ــ آخی... نازی... فراموش کردم که قولشو به تو داده بوده.
و اضافه کرد:
ــ وقتی براش قسم خوردی که به من میگی... اونوقت چی گفت؟
ــ هیچی... خندید... بعدشم گفت: «اون کَکِش هم نمی‌گزه.»
فرانسیس نفس عمیقی کشید و گفت:
ــ و حرفشم پُر بیراه نبوده.
سکوت بر همه جا سایه انداخته بود. مرتع با آن خارهای خشکِ زردرنگش، انبوه بوته‌های تمشکِ وحشیِ بی‌خش‌خش و خاموشش، بوته‌های «اولکس» پوست‌انداخته‌ی آفتابسوختَش که زیر نور آفتاب می‌درخشید، همه و همه به نظر رؤیایی می‌آمد.
از این سو تا آن سویِ کناره‌ء نهر، طرح‌های عظیمِ کشاورزی را پیاده و آماده کرده بودند، سفیدیِ کاه و کُلَشِ کوتاه و بلندِ جوزار، تکه‌زمینهای چـــارگوشِ قهوه‌ای رنگِ گندم، قطعه زمینهای خاکی‌رنگ چراگـــاهها، شیارهای موازیِ قرمزگونِ زمین‌های درحالِ آیـش و درخت‌زاران و دستِ آخر، دهکده بود که همانند تکه جواهری تیره‌رنگ تا دوردست، درست تا خود تپه‌ها امتداد داشت، یعنی جایی که طرح زمین‌های تیره و روشن و شطرنجی، کوچک و کوچک‌تر به‌نظر می‌آمد؛ و بالأخره، آخرین جایی که در دیدرَس قرار داشت، تکه زمین‌هایِ چارگوشِ سفیدِ کاهپوش بود که غبارِ تیره و گَـــردِ ناشیِ از گرما رویَش را پوشانده‌بود و دیدنش را سخت‌تـر هم می‌کرد.
یکمرتبه آنا با صدای بلند گفت:
ــــ هی... میگم اینجا یه لونه‌ی خرگوشه! بهتره بِپاییمِش شاید یکی‌شون اومد بیرون... چی میگی؟ جنابعالی هم لازم نیس به خودت زحمت بدی و تکون بدی به خودت.
دو دختر خاموش و آرام نشستند. فرانسیس به چیزهای خاصی که احاطه‌اش کرده بودند نگاهی انداخت؛ آن‌ها به نظرش ناآشنا و عجیب و غریب می‌آمدند:
خوشه‌های انگورِکولیِ سبزِ نارَس که بر ساقه‌های ارغوانی‌شان سنگینی می‌کردند، بارقه‌ی زردرنگِ سیبهای وحشی که زیر آسمان آبی بر فرازِ پرچین خوشه خوشه خودنمایی می‌کرد، برگهای وارفته و نرمِ گلهای پامچال که تهِ پرچین را پوشانده بودند: همه و همه به نظر فرانسیس غریب می‌آمد.
ناگهان چیزِ جُمبَنده‌ای نظر فرانسیس را به خود جلب کرد. موشِ‌کوری، بر روی خاک گرم و سرخ رنگ، در حالِ حرکت بود؛ در حالِ حرکت، این‌سو و آن‌سو را بو می‌کشید؛ بدنِ صاف و سیاه رنگش را به این طرف و آنطرف حرکت می‌داد؛ و اگرچه چابک بود ولی به همان نسبت هم بیصدا و آرام حرکت می‌کرد. جانور، سرشار از سرزندگی بود.
فرانسیس، که وجود آن موجود ترسانده بودش، از روی عادت خواست آنا را صدا بزند که بیاید و آن جانور را بکشد؛ اما امروز، کِسلی و بی‌دل و دماغی‌اش، فراتر از آستانهٔ تحملش بود. آن جاندار کوچک، در برابر چشمانِ او، آب بازی می‌کرد، بو می‌کشید و فین‌فین می‌کرد، چیزهای دور و برش را لمس می‌کرد که سردربیاورد چی هستند، کور اما تیز و بُز حرکت می‌کرد؛ چیزهای ناآشنا اما گرمی که شکم و دماغش را قلقلک می‌داد، بعلاوهٔ آفتابی که بر بدنش می‌تابید، حسابی کِیفورش کرده‌بود.
فرانسیس نسبت به این جانورکوچولو عمیقاً احساس ترحم می‌کرد.
آنا که دست به کمر ایستاده و جانور سیاهِ کور را تماشا می‌کرد، گفت:
ــ هِی... فران جون... اونجارو باش... یه موشِ کور.
فرانسیس که غرق افکار خودش بود، اخم کرد. دخترک آهسته گفت:
ــ این که فرار نمی‌کنه... می‌کنه؟
و بعد به نرمی و آرام به جانور نزدیک شد. موش‌کور، ترسان و دستپاچه به قصد فرار شروع کرد به دست و پا زدن. آنا، سریع پایش را رویِ جانور گذاشت، البته نه با فشار. فرانسیس



می‌توانست جانورِ گیرافتاده در زیر چکمهٔ خواهرش را ببیند که دستهایِ صورتیش در تلاش و تقلا بود و دماغِ نوک تیزش را هم پیچ و تاب می‌داد.
دخترکِ خوش‌هیکل، درحالیکه از فرط هیجان ابرو دَرهَم کشیده‌بود، گفت:
ــ چقده وول میخوره!
بعد خم شد تا از نزدیک به شکارش نگاهی بیاندازد.
فرانسیس اکنون از ورای کفهٔ کفش خواهرش می‌توانست جُمب و جوشِ شانه‌هایِ مخملیِ موش و این‌طرف و آن‌طرف شدنِ صورتِ فاقدِ بینایی‌اش، و تقلاهای دیوانه‌وارِ دستهای صورتی رنگش را به وضوح ببیند. درحالیکه سرش را برمی‌گرداند، به آنا گفت:
ــ این چیز رو بُـکُش...
آنا که چندشش شده بود باخنده گفت:
ــ اوهو! عمراً اینکارو بکنم... اگه دوس داری خودت بُـکُشش.
فرانسیس با جدیت گفت:
ــ نه... دوس ندارم...
بعد از چند بار تلاشِ نه چندان جدی، آنا بالأخره توانست پسِ گردن جانور را بگیرد و از زمین بلندش کند. جانور، سرش را عقب می‌کشید و پوزهٔ درازش را به شدت به این سمت و آن سمت تکان می‌داد، دهانِ بازش مثل یک مستطیلِ کج و کوله شده بود و در جلویَش دو دندانِ ریزِ صورتی دیده می‌شد، از دهانِ کاملاً بازش می‌شد فهمید که حسابی کلافه شده؛ بدنِ آویزانش به ندرت و با سختی تکان می‌خورد.
آنا، که حواسش به دندانهای تیز جانور بود، گفت:
ــ به قیافهٔ این کوچولو نمیاد که انقدِ فرز باشه...
فرانسیس با صدایی آرام پرسید:
ــ حالا میخوای چیکارش کنی؟
ــ باید بمیره... میدونی‌که چقد بِهِمون ضرر میزنن... می‌بَرمش خونه که بابا یا یکی دیگه بکشدش... نمی‌ذارم از چنگم فرار کنه.
دخترک، ناشیانه جانور را توی دستمال جیبی‌اش قنداق‌پیچ کرد و رفت کنار خواهرش نشست. مدت زمانی به سکوت گذشت.
آنا به یکباره پرسید:
ــ این‌بار از جیمی زیاد حرف نزدی... هنوز تو « لیورپول» می‌بینیش؟
فرانسیس، بدون آنکه به روی خودش بیاورد که این سؤال تا چه حد آزارش داده، گفت: یکی دوبار...
ــ یعنی دیگه باهاش صمیمی نیستی؟
ــ گمونم نبایدم باشم... چونکه نامزد کرده...
ــ نامزد؟ جیمی باراس؟! آفرین!... فکرِ هر چیو می‌کردم جز این‌که اون نامزد کنه...
فرانسیس با تشر گفت:
ــ چرا که نه؟... مگه اون چیش از بقیه کمتره؟
آنا داشت به موشِ‌کور وَر می‌رفت. بالأخره جواب داد که:
ــ چیزی کم نداره... منتها من فکر نمی‌کردم این‌کارو بکنه... همینجوری...
فرانسیس حرفش را قطع کرد و پرسید:
ــ چرا نکنه؟
ــ نمیدونم... این جونور لعنتی هم آروم نمی گیره... حالا با کی نامزد کرده؟
ــ از کجا بدونم؟
ــ گمون کردم ازش پرسیدی... هرچی نباشه خیلی ساله که باهم آشنا هستین... باید فکرشو می‌کردم که بخواد ازدواج کنه... اونم حالا که دکترای شیمی‌اش رو هم گرفته.
فرانسیس، برخلاف میل درونیش، خندید.
ــ آخه این چه ربطی به اون داره؟
ــ قطعاً داره... اون حالا دیگه دوس داره احساس کنه آدم مهمیه... واسه همینم نامزد کرده... هِی جوونور... انقده وول نخور... بتمرگ سرِ جات...
اما در این حیص و بیص، موش کور موفق شده‌بود تقریباً خودش را با توش و تقلا از توی دستمال بیرون بکشد: بدنش را دیوانه‌وار پیچ و تاب می‌داد، سَر می‌چرخاند در حالیکه دهانش به شکل یک اُستوانه باز بود و دستهای بزرگِ پُرچین‌اش را از هم باز کرده بود. آنا، با گفتنِ: «برو تو بشین سرِ جات»، شروع کرد به فشار دادن موش کور با انگشتِ اشاره‌اش به داخلِ دستمال. ناگهان انگشتش لای دندان موش گیرکرد و دختر، حس‌کرد که از انگشتش برق دردناکی بلند شد. فریاد زد که:
ــ آآآخ... انگشتمو گاز گرفت!
جانور را روی زمین انداخت. جاندار، گیج و هراسان، کورکورانه دور خودش می‌چرخید. فرانسیس می‌خواست جیغ بزند؛ او توقع داشت که موش‌کور هم مثل یک موش معمولی پا به فرار بگذارد ولی جانور همان‌جا مانده بود و کورمال‌کورمال دُمبالِ راهِ فرار می‌گشت. فرانسیس خواست سرش داد بزند بلکه جانور فرار کند.
آنا، غضبناک، فکری به سرش زد. چوب‌دستیِ خواهرش را از او گرفت و به یک ضربه جاندارِ کوچک را بی‌جان کرد. فرانسیس لرزان و ترسان مانده بود. لحظاتی پیش، جانور، داشت آفتاب می‌گرفت و حالا بیجان، مثل تکه گوشتی افتاده بود، بی هیچ تاب و تقلایی. فرانسیس با صدایی لرزان گفت:



ـــ اون مُرده!
آنا انگشتش را از توی دهانش بیرون آورد و به سوراخ کوچکِ رویش نگاهی کرد:
ـــ آره... به درک!... حقش بود... همشون موذی و مضرّن...
آنا، لاشهٔ جانور را از زمین بلند کرد و این‌کار خشمش را خاموش کرد. او، غرقِ در افکارش و در حالی‌که ابتدا سرانگشت و سپس گونه‌اش را به پوستِ خزِ جانور می‌مالید، گفت:
ـــ چقده پوستش قشنگه.
فرانسیس به تندی گفت:
ـــ بِپا... دامنت داره خونی میشه!
قطره خونی یاقوت رنگ، از دماغِ جانورِ بیجان آویزان و آمادهٔ چکیدن بود که آنا آن‌را روی برگهایِ یک بته گلِ استکانیِ آبی‌رنگ مالید. در یک آن، آرامش، وجود فرانسیس را در برگرفت؛ و در آن لحظه بود که هیبتِ یک آدمِ باکمالات را به خود گرفت.
فرانسیس، درحالیکه بی تفاوتی ملال‌آوری بر ماتمِ درون و دلش چیره شده بود، گفت:
ـــ گمونم این جوونوَرا رو باید کُشت...
درخشش سیبهای صحرایی، رقصِ زیبای بیدها با باد، در نظرش ناچیز و نازیبا بود.
بی شک چیزی در درونش مرده بود و از این‌رو آن چیزهای زیبا احساسی را در درونش برنمی‌انگیخت. آرام بود و کاملاً بی‌توجه نسبت به غم انبوه درونش. عزمِ رفتن کرد، و عازم جویبار و چمن‌زارِ اطراف آن شد. آنا که دُمبالِ او راه افتاده‌بود، دادزد:
ـــ آهای... وایسا منم بیام...
فرانسیس روی پُل ایستاد به تماشایِ رد پایِ گاوها و گوسفندها بر رویِ گِلِ سرخ‌رنگ. در آن زیر، دیگر رَدّی از جوبِ آب و کانال نبود ولی با این‌وجود همه چیز بویِ تازگی و سبزی و سرسبزی می‌داد. از خودش پرسید که چرا نسبت به خواهرِکوچکش آنقدر کم‌توجه است، در حالی‌که آنا شیفته و شیدایش بود؟ چرا نسبت به همه وُ هرکَس کم‌توجه است؟ خودش هم نمی‌دانست امّـا در آن دوری جُستن و کم‌توجهی، رَگه‌ای از غرور را حس می‌کرد، غروری غالب بر وجودش.
دو خواهر وارد مزرعه‌ای شدند که در آن جوهای دِروشده را خَرمن‌خرمن به خط کرده بودند و باد، زُلفِ زردِ ذرّتها را پریشان می‌کرد. تابستان داغ و طولانی، کاهبُن و کُلَشها را کمرنگ کرده‌بود و به همین دلیل، آن مزرعهٔ وسیع، رنگش به سفیدی می‌زد و می‌درخشید. مزرعهٔ بعدی، زیبا بود و چشم‌نواز و باروَر، چون‌که دوّمین محصولش به بار نشسته و آمادهٔ برداشت بود. شبدرهای تُـنُک که بصورت پراکنده، دسته دسته در آن‌سو و این‌سو روییده بودند، به رنگِ سبزِ کاملاً تیره درآمده بودند. بویی که در آن‌جا به مشام می‌رسید اگرچه چندان قوی نبود اما مطبوع هم نبود. دخترها به راهشان ادامه دادند، فرانسیس از جلو می‌رفت و آنا به دُمبال او.
نزدیکی‌هایِ دروازه، مرد جوانی داس به دست، داشت برای غذای سرِشبِ گاو و گوسفندهایش علوفه جمع می‌کرد. جوانک تا دخترها را دید دست از کار کشید و دستپاچه و سرگردان منتظر ماند.
فرانسیس پیراهنی سفید از جنس پَمبه به تن داشت و هنگام راه رفتن تکبر و تفَرعُن و بی‌توجهی به اطراف بود که از خود نشان می‌داد. سیمای بی‌احساس و سردِ فرانسیس و آن طرزِ راه‌رفتن و به پیش‌آمدنِ بی‌توجه به دور و بَر، جوانک را مضطرب می‌کرد. فرانسیس، پیش‌ترها، به مدت پنج سال عشقِ «جیمی» را در دل داشت؛ اما حالا که به خانه برگشته بود دیگر از آن احساس چیزی جز جنازه‌ای رو به تَلاشی باقی نمانده بود. این مرد تنها کسی بود که توانسته بود راهی به دل فرانسیس باز کند.
تام میان‌قد بود و قوی‌بنیه. پوست نرم و صاف صورتش، در زیر نور آفتاب، نه آفتاب‌سوخته، بلکه برنزه شده بود و این صورتِ برنزه، خوش‌مشربی و آسان‌گیری‌اَش را دوچندان می‌نُمود. او از فرانسیس یک‌سال بزرگ‌تر بود و تام می‌بایست خیلی پیش از اینها درِ دل و دلدادگی را با او و به روی او می‌گشود. نگفته پیداست که تام راهِ خویش را با سرشتِ نیکش در پیش گرفته بود: یک زندگی ساده و بی فراز و نشیب؛ با دخترهای زیادی هم دمخور شده و گپ زده بود بی آنکه به کسی دل ببندد؛ کلاً یک زندگی به دور از دردسر و دَغمَصِه. اما این را می‌دانست که حضور یک زن را در زندگیش کم دارد. تام با دیدن دخترها که داشتند نزدیک می‌شدند، دستپاچه و معذب، لباسِ کارِ سَرهم‌اش را اندکی مرتب و جمع و جور کرد. فرانسیس، یکی از آن نادره‌های دوران بود، انسانی ظریف و خاص: این حسی بود نسبتِ به فرانسیس که تام با تمام گوشت و پوست و استخوانش آنرا احساس می‌کرد. دختر جوان، حسی را در تام برمی‌انگیخت و آن چیزی نبود جُز: بندآمدن نفسش، شنیدنِ صدای قلب خودش! به طرز مبهمی، امروز بیش از هر زمان دیگری تام تحت تأثیر فرانسیس بود. فرانسیس پیراهن سفید به تن داشت و تام حتا ملتفتِ این موضوع نبود؛ چرا که در کل آدمی بود که حس و احساسش ناخودآگاه بود و ناگهان؛ هرگز با نقشه و قصدِ قبلی احساسی را از خودش بروز نمی‌داد.
فرانسیس به مشغولیت خودش آگاه بود و می‌دانست دارد چه می‌کند. اگر او چراغِ سبزی نشان می‌داد، تام در دامِ عشقش



گرفتار می‌شد. حالا که جیمی از دستش رفته بود، تا حدِ زیادی برایش بی‌تفاوت شده بود و تأثرِ نداشتنِ جیمی آنقدرها آزارش نمی‌داد. هنوز همه‌چیز را از دست نداده‌بود و می‌توانست جای خالیِ جیمی را پر کند. اگرچه نمی‌توانست بهترین ـجیمی ـ را داشته باشد، که به نظر فرانسیس یک جورهایی گَنده دماغ و مُتَفَرعِن بود، می‌توانست به‌جای اولی ـجیمی ـ دومی را داشته باشد؛ و گزینهٔ دوم «تام» بود.

فرانسیس، تقریباً بدون ذوق و شوقِ دیدار تازه، جلو آمد. تام گفت:

ــ به‌به! برگشتی بالأخره!

فرانسیس لرزش اضطراب را در صدای او احساس کرد. با خنده جواب داد:

ــ نه بابا! هنوز لیورپولم!

و با این طرز صحبتِ صمیمی، تام احساس کرد که گُرگرفته و داغ شده است. گفت:

ــ نه بابا! پس شما کی باشین؟!

حس خوبی به فرانسیس دست داد. به چشمهای تام نگاه کرد و لحظه‌ای به آنها خیره شد. با خنده گفت:

ـ چی بگم؟! نظر تو چیه؟

تام با حالتی دستپاچه کلاهش را از سر برداشت. فرانسیس از او خوشش می‌آمد، از رفتار و کردار جالبش، از شوخ طبعی‌اش، از سادگیش، و از مردانگی نرم و غیرخشن‌اَش.

آنی هم به جمعشان اضافه شد و درجا گفت:

ـ اینجارو... اینو نیگا! تام سمِدلی!

ـ آقاموشه روا! لاشه‌شو پیدا کردی؟

ـ نع... گازم گرفت.

ـ هان... فهمیدم... لابد حسابی اعصابتو گُه مرغی کرد... نه؟!

آنی پرخاش کرد که:

ـ نخیرَم... هیچَم حالمو نگرفت... تو طرز حرف زدنتو درست کن.

ـ ئه! مگه چِشه؟

ـ خوشم نمیاد مثِ لات‌ها حرف بزنی.

تام که گوشه چشمی به فرانسیس داشت، پرسید:

ـ جدی؟

فرانسیس گفت:

ـ کار قشنگی نیست.

اما در واقع این قضیه برای فرانسیس اهمیتی نداشت، عوامانه حرف نزدن برایش حکمِ ادبی از آداب‌دانی را داشت؛ جیمی یک مرد روشنفکر بود و تام برعکسِ او، و فرانسیس به خوبی این تفاوت را درک می‌کرد و بنابراین طرزِ حرف‌زدن تام ناراحتش نمی‌کرد. به تام گفت: دوست دارم مؤدبانه باشه حرف زدنت.

تام داشت کلاهش را تامی‌کرد و در این حال اندکی جابه‌جا شد و جواب داد:

ـ میدونم.

فرانسیس لبخندی زد و گفت:

ـ البته بیشتر وقتا هستی... اینم من میدونم!

تام محترمانه ولی مضطربانه گفت:

ـ بأس سعی خودمو بکنم.

ـ توی چه کاری؟

ـ که باهات درست حرف بزنم.

رنگ از رخسار فرانسیس پرید، سر به زیر انداخت، اندکی بعد از ته دل خنده‌ای از سرِ خوشحالی سرداد، انگار که از آن نصیحتِ نه چندان جدیش به تام بدش نیامده بود.

آنی سُقلمه‌ای به تام زد و گفت:

ـ از حالا به بعد مراقب طرز حرف زدنت باش!

تام از آنی فاصله گرفت که دوباره سقلمه نخورَد و برای این‌که سر به سرش بگذارد گفت:

ـ واسهٔ کشتن موش‌کورای مزرعه‌تون بأس از این سقلمه‌های تو استفاده‌کنن... تازه... اونم برا هرکدوم یه ضربهٔ تو کفایت میکنه بس که دستت سنگینه.

فرانسیس همزمان با درآوردن ادای این‌که چِندشش شده، گفت:

ـ واقعاً ها... اینم با یه ضربه مُرد.

تام به سمت او چرخید و پرسید:

ـ گمونم تو یه همچین ضرب دستی نداری... نه؟

فرانسیس قاطعانه جواب داد:

ـ نمیدونم... مگه اینکه پاش بیفته.

تام سراپا گوش بود، شش‌دانگ حواسش به او. گفت:

ـ جداً؟

ـ اگه لازم باشه... بله.

فرانسیس قسمت اول حرفش را محکم‌تر اَدا کرده‌بود. تام در درکِ تمایز و تفاوت او، کمی مشکل داشت و تشخیصِ تَشَخُص او برایش سخت بود. تام مردد پرسید:

ـ و خیال نمی‌کنی که این واقعاً لازمه؟

دختر درحالی‌که جدی و سرد نگاهش را به تام دوخته بود، گفت: چی بگم... لازمه؟

تام که چشمانش به همه طرف می‌چرخید ولی خودش بالعکس شق و رق ایستاده بود، گفت:

ـ به نظر من که هست.

فرانسیس زد زیر خنده و با لحنی که رگه‌ای از آزردگی در آن بود گفت: اما نه برای من.

ـ آره... اینو درست گفتی.



خندهٔ فرانسیس بدنش را به لرزه انداخت و گفت:
ـ خودمم میدونم حق با منه!
سپس سکوتی ناخوشایند سایهٔ سنگینش را بر آنها انداخت.
فرانسیس این سکوت را با پرسشی پر از تردید شکست:
ـ ببینم...مگه تو دوست داری من موش بکشم؟
تام که همانطور شق و رق و عصبی ایستاده بود جواب داد:
ـ اینا کلی بهمون ضرر میزنن.
فرانسیس که معلوم بود قانع نشده گفت: خُب...دفعهٔ دیگه که یکیشونو دیدم... ببینم چیکار میتونم بکنم.
نگاه‌هایشان در هم گره خورد آنهم درحالیکه دخترجوان حس می‌کرد کم آورده و غرورش جریحه‌دار شده بود؛ و پسرجوان احساس سردرگمی می‌کرد در میان دو حس متضاد پیروزی و شکست، نمی‌دانست که تقدیر چه خواهد شد.
فرانسیس لبخندزنان راه خودش را در پیش گرفت و خداحافظی کرد.
هنگامی‌که دو خواهر داشتند از میان کاه و کُلَشهای کُپّه شدهٔ گندم رد می‌شدند، آنی گفت:
ـ راستش... سردرنمیارم شما دوتا منظورتون از این همه وراجی چی بود...
فرانسیس از ته دل خنده‌ای کرد و پرسید: جدی؟
ـ آره... ولی به نظر من... از هر نظر که حساب کنی... تام یه سروگردن از جیمی بهتره.
فرانسیس با صدایی خالی از احساس جواب داد که:
ـ شاید... شاید حق با تو باشه.
و فردای آن روز، بعد از یک شکار طولانیِ مخفیانه، فرانسیس موشِ‌کوری را پیدا کرد که داشت آفتاب می‌گرفت؛ موش را کشت و هنگام غروب آفتاب که تام به نزدیکی‌های دروازه آمده بود تا چپق بعد از شامش را چاق کند، موجود مُرده را تحویلش داد. گفت: بفرما... اینم از این!
تام درحالی‌که داشت با انگشتش جنازه‌ی موش را امتحان می‌کرد پرسید: خودت کشتیش؟
و صدالبته که این‌را برای مخفی‌کردنِ هیجانش گفت.
فرانسیس که صورتش را نزدیک صورت تام آورده بود گفت:
ـ فکر می‌کردی نمیتونم؟
ــ نَع... هیچ فکری نکردم.
فرانسیس خندید، خنده‌ای عجیب و کوتاه که نفسش را بند آورد و اشکش را سرازیر کرد، او سراپا هیجان بود و اسیرِ خواستهٔ درونش. تام مبهوت مانده‌بود وکمی مَلول. دختر دستش را دور بازوان او حلقه کرد. تام با صدایی لرزان پرسید:
ـ باهام میای بریم بیرون؟
فرانسیس با خنده صورتش را برگرداند. حسی قوی و غیرقابل کنترل باعث شد چهرهٔ تام قرمز شود. تام این حس را سرکوب کرد؛ اما ظاهراً این احساس قوی‌تر از تام بود و بر او چیره شد. تام، این جوان روستایی با آن سادگیِ دوست‌داشتنی‌اش، اسیر عشق فرانسیس شده بود.
تام درحالیکه شق و رق ایستاده بود و از پنهان کردن عشقش در آزار بود، گفت: ولی باهاس به مادرت بگیم.
فرانسیس با صدایی خفه گفت: باشه.
صدایش گرفته بود اما این گرفتگی، سرشار از حال و هوای احساس رهایی و رضایت بود.■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

علی شاه‌علی	استاد ر. اعتمادی	استاد محمود خداوردی
ژیلا تقی‌زاده	روح الله کاملی	لطف‌الله شیرین زبان
	محمد محمدعلی	لیدا نیک‌فرید

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.